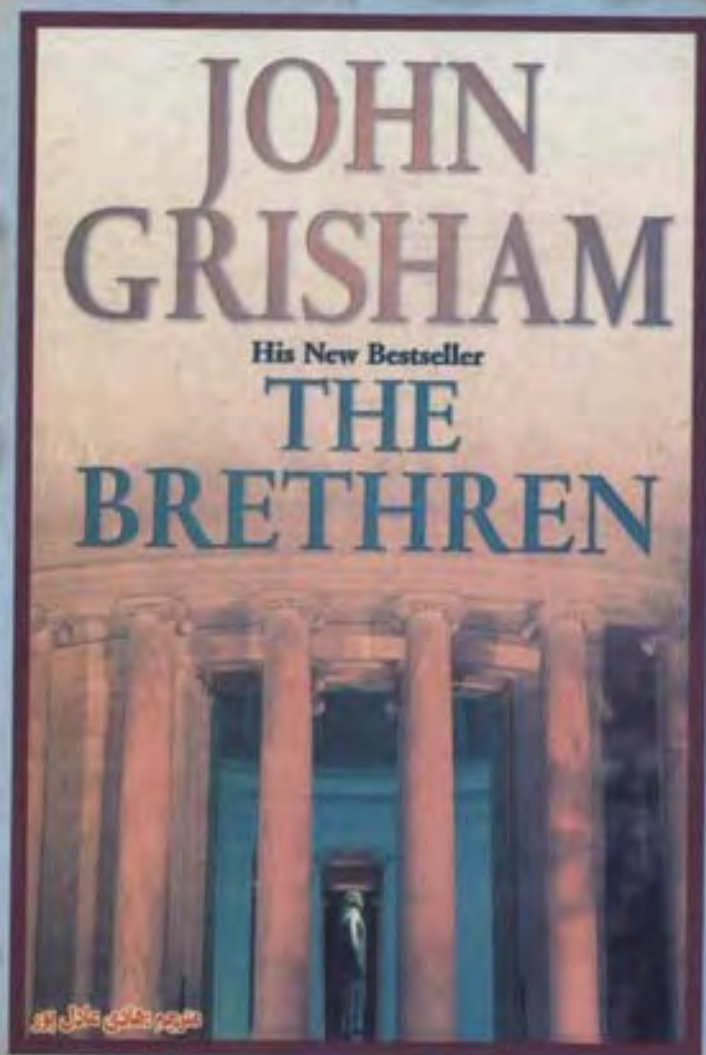


# برادر خوانده‌ها



# جان گریشام

ISBN 978-92-51-00000-0  
© 1997  
The Trustees of the National Archives  
New Delhi, India

# برادر خوانده‌ها

«جان گریشام»

ترجمه: هادی عادلپور



ISBN 978-92-51-00000-0

www.mihandownload.com

www.mihandownload.com

گریشام، جان، ۱۹۵۵ -  
برادر خوانده‌ها / جان گریشام؛ ترجمه هادی  
عادلپور - تهران: کوش، ۱۳۷۹.  
۴۷۸ ص.

ISBN 964-6326-62-5:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا .  
عنوان به‌انگلیسی: The Brethren.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰.  
الف. عنوان.

۸۱۳/۵۴  
۵۳۹۷  
۱۳۷۹

PS۳۵۶۷/۹۴۳  
۱۳۷۹

۳۹۳۴-۷۹م

کتابخانه ملی ایران

### «فصل اول»

متنی دادگاه، برای شرکت در جلسه هفتگی دادگاه، همان لباس  
همیشگی مستعمل و پیژامه قرمز رنگ و رورفته با کفشهای حوله‌ای  
بنفش و بدون جوراب را بر تن داشت، او تنها کسی نبود که با پیژامه به  
سراغ کارهای روزانه‌اش می‌رفت، ولی هیچ کس دیگر، شجاعت  
پوشیدن کفشهای بنفش را نداشت. تامس تی‌کارل<sup>۱</sup> و سابقاً مالک بانکی  
در بوستن بود.

با اینحال پیژامه و کفشش به ناچوری کلاه گیشش نبود. از وسط سره  
فرق باز کرده و طره‌های مو را به طرف پایین فر داده بود، بالای  
گوشه‌های حلقه‌های فرخورده مو به سه طبقه تقسیم می‌شد و با چین و  
شکن، روی شانه‌هایش می‌ریخت. رنگ کلاه گیشش خاکستری روشن  
بود که به سفیدی می‌زد و به سبک کلاه گیس‌های قضات انگلیسی چند  
قرن پیش درست شده بود. یکی از دوستانش آن را از یکی از مغازه‌های  
دست دوم فروشی حومه مانهاتان خریده بود.

تی‌کارل این کلاه گیس را با چنان افتخاری بر سر می‌گذاشت، که  
گویی واقعاً چیز با ارزشی است و با گذشت زمان بخشی از نمايشش شده  
بود. سایر زندانیان فاصله‌شان را با تی‌کارل حفظ می‌کردند، چه با



### برادر خوانده‌ها

نویسنده: جان گریشام

ترجمه: هادی عادلپور

چاپ: دلارنگ

لیتوگرافی: نوین ۷۵۳۱۱۱۳

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۱۰۰

ISBN: 964-6326-62-4

شابک: ۹۶۲-۶۳۲۶-۶۲-۵

حق چاپ محفوظ ناشر است

آدرس مرکز پخش: میدان رسالت - اول خیابان شهید مدنی پلاک ۱۲

تلفن: ۷۸۰۹۸۹۴

کلاه گیس، چه بی کلاه گیس.

او در پشت میز تاشوی لُق کافه زندان ایستاد، چکش پلاستیکی را که به عنوان چکش جویی دادگاه از آن استفاده می‌شد، به آهستگی روی میز کوبید سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- گوش کنید، گوش کنید. دادگاه مقدماتی فدرال فلوریدای شمالی تشکیل جلسه می‌دهد. لطفاً برخیزید.

هیچ کس تکان نخورد و کوچکترین تلاشی برای ایستادن نکرد. بعضی‌ها به منشی دادگاه نگاه می‌کردند و عده‌ای با هم گپ می‌زدند انگار که او اصلاً وجود ندارد.

تی کارل ادامه داد:

- اجازه دهید همه کسانی که در جستجوی عدالت هستند نزدیک بیایند و گرفتار شوند.

هیچ کس نخندید. چند ماه پیش که تی کارل این عبارت را تازه ساخته بود، خنده دار بود ولی حالاً نه. اکنون فقط قسمتی از نمایش بود. او با دقت نشست و مطمئن شد که حلقه‌های فرخوردهٔ موروی شان‌اش پخش شده و از همه طرف قابل دیدن است و بعد یک دفترچه جلد چرمی قرمز را که به عنوان دفتر ثبت رسمی دادگاه از آن استفاده می‌شد، گشود. او کارش را خیلی جدی شروع کرد.

سه مرد از آشپزخانه به اتاق وارد شدند. دو نفرشان کفش به پا داشتند و یکی در حال خوردن نان بیسکویت نمکی بود. آن یکی که کفش نداشت، تا زانوی پایش لخت بود و پای دوک مانندش از زیر ردا دیده می‌شد. آنها طاس و بی‌مو، با صورت‌هایی آفتاب سوخته و قهوه‌ای بودند. یک طبل بزرگ به شانهٔ نفر سمت چپی بود. او اهل کالیفرنیا بود.

هر سه نفر لباس‌های قدیمی کلیسا به رنگ سبز کم رنگ و تزئینات طلایی بر تن داشتند همه لباسها مثل کلاه گیس تی کارل، از آن مغازهٔ به

خصوصاً آمده و اهدایی او به مناسبت کریسمس بود، این چنین بود که او شغل منشی رسمی دادگاه را به دست آورده بود.

وقتی قضات دادگاه با لباسهای فاخر و ردایی که روی زمین کشیده می‌شد قدم بر کاشی کف گذاشتند صدای هیس و هو کردن تماشاچیان بلند شد، آنها در جایشان پشت میز تاشوی بلند نزدیک تی کارل قرار گرفتند، البته نه خیلی نزدیک و گردهمایی هفتگی خود را تشکیل دادند. کسی که از همه قدکوتاهتر و نامش جوروی اسپایسر<sup>۱</sup> بود و نقش قاضی اصلی محکمه را داشت، وسط نشست.

او در گذشته قاضی می‌سی‌سی‌پی بود که توسط مردم ایالت کوچکش انتخاب شده بود و وقتی مأمورین او را در حال پالا کشیدن سودبازی بینگو گروههای مذهبی دیدند، از کلوب شرایترز<sup>۲</sup> بر کنار و راهی زندان شده بود.

او گفت:

- لطفاً برخیزید.

هیچ کس بلند نشد.

قضات، در صندلی‌های تاشو جا بجا شدند و ردایشان را تکان دادند تا کاملاً دورشان قرار بگیرد. کمک بازرسی که زندانی‌ها او را نادیده می‌گرفتند در کناری ایستاده و نگاهی با یوتیفورم نظامی در کنارش بود. هفته‌ای یکبار برادران با موافقت زندان از آنجا بازدید می‌کردند. آنها به دعوای و اختلافاتشان گوش می‌دادند، بین زندانیان وساطت می‌کردند، دعوایی کوچک بین پسرها را حل و فصل می‌کردند و به شکل یک عامل متعادل کننده در بین آنها تثبیت شده بودند.

اسپایسر به دفتر ثبت دعاوی حقوقی که از یک صفحه کاغذ دست

1. Joe Roy Spicer  
2. Shriners club



نوشته مرتب تشکیل می‌شد که توسط تی کارل نوشته شده بود. نگاهی انداخت و گفت:

- جلسه دادگاه رسمی است.

سمت راست او مرد کالیفرنایی، عالیجناب فین یاربر<sup>۱</sup> شصت ساله نشسته بود که دو سال از محکومیتش را به خاطر تقلب مالیاتی را گذرانده و پنج سال دیگر پیش رو داشت یک آدم اهل معامله که برای هر کس اهل گوش دادن بود، حرفهایی داشت. جنگی توسط فرماندار جمهوری خواه که ترتیب صف آرایسی رأی‌دهندگان برای حذف سردار سی یاربر از دادگاه پیشرفته کالیفرنیا را داده بود، به راه افتاد. هدف اصلی این صف آرایسی، برخورد با عادت همیشگی یاربر که با هر نوع مجازات مرگی مخالف بود و غالباً سعی می‌کرد اجرای چنین احکامی را به تعویق بیاورد، بود.

مردم خون می‌خواستند و یاربر خودداری می‌کرد: جمهوری خواهان هیجان مردم را دامن می‌زدند و در نهایت موفق شدند. آنها او را به خیابان می‌کشاندند که با مقاومتش روبرو شدند ولی بالاخره IRS شروع به پرسیدن سوالاتی کرد.

او در استانفورد<sup>۲</sup> تحصیل کرده، در ساکرامنتو<sup>۳</sup> مورد تعقیب قرار گرفته، و در سانفرانسیسکو<sup>۴</sup> محکوم شده بود و اکنون در زندان فدرال فلوریدا اوقاتش را می‌گذراند.

با گذشت دو سال، فین هنوز با تلخی این محکومیت مقابله می‌کرد. او هنوز به بی‌گناهی خودش معتقد بود و هنوز هم رویای غلبه کردن بر دشمنانش را در سر داشت. اما رویاهایش کم رنگتر شده بود، او بیشتر

وقتش را در تنهایی و در حالیکه در پیاده رو قدم می‌زد و در زیر آفتاب سوزان می‌سوخت، به فکر کردن دربارهٔ یک زندگی دیگر می‌گذراند.

اسپایسر با حالتی که انگار یک دادگاه بزرگ بسیار مهم در حال شروع شدن است گفت:

- اولین مورد، رسیدگی به ادعای اشناپتر<sup>۱</sup> علیه ماگرودر<sup>۲</sup> است.

بیچ<sup>۳</sup> گفت:

- اشناپتر اینجاست، نیست.

- کجاست؟

- در در مانگاه، دوباره سنگ مثانه پیدا کرده، من هم تازه آنجا را ترک کرده‌ام.

هاتلی بیچ سومین عضو دادگاه بود. او بیشتر وقتش را به علت بواسیر یا به علت سردرد یا به خاطر سوء هاضمه در در مانگاه می‌گذراند.

بیچ پنجاه و شش ساله و جوانترین آن سه نفر بود. و با گذشت نه سال از محکومیتش، به این باور رسیده بود که بالاخره در زندان خواهد مرد.

او در تگزاس شرقی یک قاضی فدرال بود، یک متعصب که خیلی از مطالب کتاب مقدس را می‌دانست و دوست داشت هنگام دادرسی از آن نقل قول کند.

او یک خانواده خوب، درآمد فراوان از معاملات نفتی خانواده همسرش و جاه طلبی‌های سیاسی فراوان داشت، او همچنین به الکل معتاد بود و تا وقتیکه با دو عابر پیاده در یلوستون<sup>۴</sup> تصادف کرد، کسی این را نمی‌دانست. هر دوی آنها مردند. ماشینی که بیچ آن را می‌راند

متعلق به یک زن جوان از دواج نکرده بود که در صندلی جلو پیدا شد و از

1. Schreier  
2. Magruder  
3. Beech  
4. Yellowstone

1. Finn yarber  
2. Stanford  
3. Sacramento  
4. San Francisco

فرط مستی نمی‌توانست راه برود. آنها او را به دوازده سال حبس محکوم کردند.

چوروی اسپایسر، فین یاربر، هاتلی بیچ سه عضو اصلی دادگاه مقدماتی فلوریدا که در ترامپل به عنوان برادران شناخته شده بودند در زندان فدرال که تحت کمترین اقدامات امنیتی بدون هیچ حصار، یا برج‌های نگهبانی و بدون سیم خاردار محافظت می‌شد، اقامت داشتند. اگر کسی بخواهد وقت گذرانی کند، بهترین جا برای او، زندان فدرال و در جایی مثل ترامپل است.

اسپایسر از بیچ پرسید:

– آیا باید او را گناهکار اعلام کنیم؟

– نه، ادامه دادرسی به هفته آینده موکول می‌شود.

– بسیار خوب، فکر نمی‌کنم بتواند جایی برود.

ماگرودر از میان شلوغی گفت:

– من به ادامه دادرسی اعتراض دارم.

اسپایسر گفت:

– چقدر بد. چون ادامه دادرسی به هفته بعد موکول می‌شود.

ماگرودر از جا بلند شد و گفت:

– سومین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد. من شکایت دارم. من از

او شاکی هستم. هر بار که ما جلسه داریم او به در مانگاه فرار می‌کند.

– دعوای شما بر سر چیست؟

تی‌کارل پیروزمندانه گفت:

– هفده دلار و دو مجله.

– آه، چقدر زیاد.

هفده دلار پول کافی بود تا به خاطر آن یک نفر در ترامپل مسورد

پیگرد قانونی قرار گیرد فین یاربر حوصله‌اش سر رفته بود. با دست ریش

خاکستری پرمویش را نوازش کرد.

او که در زندگی سابقش، وقتی که عنوان قاضی اعظم دادگاه پشرفتن

کالیفرنیا را داشت، معمولاً با روپوش جرمی بدون جوزاب، در جلسه

دادگاه حاضر می‌شد گفت:

– ادامه بدهید.

ماگرودر موقرانه گفت:

– عدالتی که در انجام آن تأخیر شود، عین بی‌عدالتی است.

بیچ گفت:

– رأی، قطعی است. یک هفته دیگر صبر می‌کنیم و بعد اشناپتر را

محاكمه می‌کنیم. اسپایسر با قدرت گفت:

– ساکت باشید.

تی‌کارل یادداشتی در دفتر ثبت نوشت. ماگرودر با خشم در جایش

نشست. او شکایتش را به طور خلاصه، در یک صفحه علیه اشناپتر به

تی‌کارل ارائه داده بود. چون برادران تحمل کاغذ بازی را نداشتند.

شناپتر با شش صفحه ناسزا پاسخ داده بود که توسط تی‌کارل خلاصه

شد.

قوانین دادگاه، ساده بود. یک دادرسی و دفاع کوتاه، بدون تحقیق، و

با سرعت عمل در اجرای عدالت، همه تصمیمات اتخاذ شده اجرا می‌شد.

گر چه آنجا در محدوده حوزه قضایی دادگاه بود، ولی هیچ وکیلی وجود

نداشت؛ چون جایی نبود که بتوان وکیلی پیدا کرد. شهود سوگند

نمی‌خوردند که حقیقت را بگویند. دروغگویی یک عمل پذیرفته شده

بود. چون، از همه چیز که بگذریم، آنجا یک زندان بود.

اسپایسر گفت:

– مورد بعدی چیست؟

تی‌کارل با دودلی گفت:

- رسیدگی به مورد ویز<sup>۱</sup>.

ناگهان همه جا ساکت شد. سپس صدای تق تق صندوق‌های پلاستیکی کافه تریا بلند شد. زندانی‌ها شروع به لیز دادن و جلو کشیدن صندوق‌هایشان کردند. تا اینکه تی کارل گفت:

- کافی است. به قدر کافی نزدیک شده‌اید!  
زندانی‌ها با نیمکت قضات فاصله کمی داشتند.  
او اعلام کرد:

- باید ادب و نزاکت را رعایت کنیم.

مورد ویز طی چند ماه در ترامبل به یک زخم متعفن تبدیل شده بود. ویز جوانی از وال استریت بود که چند موکل ثروتمند را فریب داده بود. چهار میلیون دلار که هرگز پیدا نشد و داستانی وجود داشت مبنی بر اینکه ویز آنها را در ساحل دفن کرده و از داخل ترامبل آن را کنترل می‌کند. شش سال از محکومیتش باقی بود و وقتی آزاد می‌شد چهل سال داشت.

تصور عمومی این بود که او روزهایش را به آرامش می‌گذراند تا روز موعود فرا برسد و بتواند آزادانه راه برود و در حالیکه هنوز مرد جوانی است، با هوایمای خصوصی به ساحلی که پولهایش آنجا بود، پرواز کند.

بخشی از این داستان به این خاطر به وجود آمده بود که ویز هر روز ساعت‌های طولانی صرف مطالعه امور مالی می‌کرد و علوم اقتصادی پیچیده را می‌خواند. حتی سرپرست بخش هم با مقایسه او با بازاریابی شراکتی، مسخره‌اش کرده بود.

یک وکیل مشهور به نام روک<sup>۲</sup> سعی داشت به ویز نزدیک شود و او را متقاعد کند تا ملاقاتی در مورد شراکت با گروه سرمایه‌گذاری که

هفته‌ای یکبار از کلیسای کوچک زندان بازدید می‌کردند، داشته باشد. نتیجه این شده بود که اکنون روک به نمایندگی از طرف آن گروه، ویز را به خاطر تقلب، تحت تعقیب قرار داده بود.

روک در صندوق شاهد قرار گرفت و شروع به تعریف داستان کرد. به خاطر روشن شدن سریعتر حقیقت، روش معمول دادرسی و فرآیند همیشگی آن لغو شده بود.

روک توضیح داد:

- من نزد ویز رفتم و از او سؤال کردم که چه نظری درباره سود فوری دارد، یک شرکت جدید که من در فوربس<sup>۱</sup> درباره‌اش خوانده بودم. آن شرکت در حال عمومی شدن بود و من به ایده‌ای که پشت این شرکت پنهان بود، علاقه داشتم. ویز گفت این مسئله را بررسی خواهد کرد. تا مدتها خبری از او نشد. من پیش او برگشتم و پرسیدم: موضوع سود فوری چه شد؟ و او گفت که فکر می‌کنم شرکت مرتب است و ارزش سهام آن به زودی سر به فلک خواهد زد.

ویز فوراً اعتراض کرد.

- من چنین حرفی نزدم.

او در آنطرف اتاق به تنهایی نشسته بود و بازوهایش را روی صندوق مقابلش تکیه داده بود.

- بله. تو گفتی.

- من نگفتم.

- به هر حال، من نزد گروه برگشتم و به آنها گفتم که ویز یا معامله موافق است، بنابراین این تصمیم گرفتیم چند سهم در شرکت سود فوری بخریم. ولی هر کسی نمی‌توانست از آن سهام بخرد. من دوباره پیش ویز برگشتم و گفتم ببین ویز، آیا می‌توانی یا چند نفر از رابطین خودت در وال

استریت صحبت کنی و چند سهم از شرکت سودفوری را برای ما بگیری؟  
و ویز گفت که فکر می‌کند بتواند.

ویز گفت:

- این دروغ است.

قاضی اسپایسر گفت:

- ساکت. شما فرصت خودتان را برای حرف زدن خواهید داشت.

ویز انگار که یک بی‌عدالتی در موردش صورت گرفته باشد، گفت:

- او دروغ می‌گوید.

اگر ویز پول داشت، هیچ راهی برای اطلاع از آن نبود. اقلأ در داخل زندان نمی‌شد این را فهمید. سلول هشت در دوازدهش کاملاً خالی بود در آن فقط کتابهای امور مالی وجود داشت. نه ضبطی، نه پنکه‌ای، بدون سیگار. هیچ یک از چیزهای معمولی که سایر زندانی‌ها که فکر تهیه آن بودند، وجود نداشت. این موضوع به مبهم بودن زندگی ویز می‌افزود. به او به چشم یک خسیس، یک مرد کوچک غیرطبیعی نگاه می‌شد که هر پنی از پولش را ذخیره می‌کرد و شک نبود که همه پولهایش را در ساحل پنهان کرده است.

روک ادامه داد:

- به هر حال، ما با خرید مقدار زیادی از سهام سود فوری دست به قمار زدیم. استراتژی ما این بود که دارایی خود را به صورت تقدینگی در آوریم و موقعیت خود را تثبیت کنیم.

قاضی بیچ گفت:

- تثبیت موقعیت؟

روک مثل یک سهام‌دار بزرگ که با بیلیون‌ها دلار پول سروکار داشت، حرف می‌زد.

- بله. تثبیت موقعیت. ما هر چقدر که می‌توانستیم از دوستان و

خانواده‌مان قرض گرفتیم. نزدیک به چندین هزار دلار بود.

قاضی اسپایسر تکرار کرد:

- هزاران دلار.

برای یک شغل داخلی بد نبود.

قاضی ادامه داد:

- بعد چه شد؟

- من به ویز گفتم که ما آماده مبادله هستیم. آیا می‌تواند سهام رایبه ما بدهد؟ آن روز سه‌شنبه، و روز تحویل جمعه بود. ویز گفت مسئله‌ای نیست. گفت که در گلدمن ساکس<sup>۱</sup> و چند جای دیگر دوستانی دارد که می‌توانند از ما حمایت کنند.

ویز از آنطرف افاق فریاد زد:

- این یک دروغ است.

- به هر حال، من روز چهارشنبه ویز را در حیاط شرقی دیدم و از او درباره سهام پرسیدم. او گفت مشکلی وجود ندارد.

- این دروغ است.

- من شاهد دارم.

قاضی اسپایسر گفت:

- چه کسی؟

- بیکاسو.

بیکاسو پشت سر روک نشسته بود، انگار که یکی از اعضای گروه شش نفره سرمایه‌گذار است. بیکاسو با بی میلی دستش را بلند کرد.

اسپایسر گفت:

- آیا حقیقت دارد؟

- بله. روک درباره سهام سؤال کرد. ویز گفت آن را تهیه خواهد کرد و

مشکلی نیست.

پیکاسو در موارد حقوقی بسیاری شهادت داده و بیشتر از همه زندانیان دیگر دروغ گفته بود.

اسپایسر گفت:

- ادامه بدهید.

- به هر حال، روز پنج شنبه من نتوانستم ویز را در هیچ جا پیدا کنم.

او خودش را از من پنهان می‌کرد.

- نه. اینطور نبود.

- روز پنج‌شنبه، سهام علنی و هر سهم به مبلغ بیست دلار ارائه

می‌شد، که اگر آقای وال استریت به قولش عمل می‌کرد می‌توانستیم با

این قیمت، سهام را بخریم. ارائه سهام با شصت دلار شروع شد، طی روز،

به قیمت هشتاد دلار رسید و با قیمت هفتاد دلار تمام شد. برنامه ما این

بود که هر چه زودتر، آنها را بفروشیم. می‌توانستیم پنجاه سهم را با قیمت

بیست دلار بخریم، به قیمت هشتاد دلار بفروشیم و با سه هزار دلاری که

از معامله به دست می‌آوریم، به دنبال کار خود برویم.

خشونت در ترامپل چیزی نادری بود. سه هزار دلار باعث مرگ

کسی نمی‌شد، ولی ممکن بود به خاطرش چند استخوان شکسته

شود. ویز در این مورد خیلی شانس داشت. چون هیچ حمله‌ای به او

نشده بود.

قاضی فین یاریر که یک ابرویش را بالا انداخته بود، گفت:

- حالا شما فکر می‌کنید، ویز این سود از دست رفته را به شما بدهکار

است؟

- دقیقاً همین را می‌گوییم. ببینید، چیزی که باعث شد معامله حتی

بدتر شود، این بود که ویز سهام سودفوری را برای خودش خرید.

ویز گفت:

- این یک دروغ کثیف است.

قاضی بیچ گفت:

- لطفاً درست صحبت کنید.

اگر کسی می‌خواست پیش از رسیدگی به یک مورد حقوقی از آن

خلاص شود، فقط کافی بود که بیچ را با طرز صحبت کردنش ناراحت

کند.

این شایعه که ویز سهام را برای خودش خریده، توسط روک و دارو

دسته‌اش درست شده بود. هیچ مدرکی وجود نداشت، ولی داستان آنقدر

تکرار شده و آنقدر در دهان زندانی‌ها گشته بود که همه آنرا مثل یک

واقعیت قبول داشتند. همه چیز به خوبی به هم جور بود.

اسپایسر از روک پرسید:

- تمامش همین بود؟

روک داستانهای دیگری هم داشت که می‌توانست به آنها شاخ و

برگ بدهد. ولی اشکال اینجا بود که برترین تحمل دعوای جتجالی را

نداشت. به خصوص اینکه وکلای همکار، روزهای درخشانی را در آنجا

می‌گذراندند. اقلاً پنج نفر از آنها در ترامپل بودند و به نظر می‌آمد که تمام

وقت در جلسه دعوای حقوقی حضور داشتند.

روک گفت:

- فکر می‌کنم همین بود.

اسپایسر از ویز پرسید:

- چه حرفی برای گفتن داری؟

ویز بلند شد و چند قدم به طرف میز آنها راه افتاد. به شاکیانش، روک

و دارو دستش شکست خورده‌اش خیره شد. سپس رو به دادگاه کرد و

گفت:

- جایگاه حقیقت و اثبات جرم کجاست؟



- بعد چه اتفاقی افتاد؟

اتفاق کاملاً ساکت بود. ویز درباره پول صحبت می‌کرد و همه در حال گوش دادن بودند.

- چنین چیزی غالباً در IPOها یعنی پیشنهادات عمومی اولیه اتفاق می‌افتد.

بیج گفت:

- ما می‌دانیم IPO چیست؟

مطمئناً اسپایسر در این باره چیزی نمی‌دانست. چنین چیزهایی در بخش‌های روستایی می‌سی‌سی‌پی وجود نداشت.

ویز کمی آرامش پیدا کرده بود. او می‌توانست خیره به شاکیاننش نگاه کند. در این مورد ناراحت کننده برنده شود و به سلول خودش برود و آنها را فراموش کند.

ویز گفت:

- IPO سودفوری، توسط موسسه مالی سرمایه‌گذاری بیکی - کلاین اداره می‌شد که یک موسسه کوچک در سانفرانسیسکو است. پنج میلیون سهم پیشنهاد شده بود. معمولاً بیکی - کلاین سهام را به دوستان و مشتریان همیشگی خود پیش فروش می‌کنند. بنابراین، بیشتر مؤسسات سرمایه‌گذاری هیچوقت فروش آزاد در سهام ندارند. چنین چیزی همیشه اتفاق می‌افتد.

قاضی‌ها و زندانیان حتی منشی دادگاه، کلمه به کلمه حرفهای او را در هوا می‌قابیدند.

او ادامه داد:

- احتمالاً است اگر کسی فکر کند یک وکیل بی کار شده که در زندان نشسته و چاپ‌های قدیمی فورس را می‌خواند، بتواند چیزی در حدود

قاضی اسپایسر فوراً نگاهش را پایین انداخت و منتظر کمک شد. او به عنوان قاضی صلح در این زمینه هیچ آموزشی ندیده بود. او هرگز دوره دبیرستان را تمام نکرد. مدت بیست سال در مقارزه بدرش کار کرده بود و به قوه عقل سلیمش که غالباً مخالف قوانین بود، تکیه می‌کرد. هر سؤالی درباره مسائل حقوقی توسط دو همکار دیگرش جواب داده می‌شد.

قاضی بیج که از بحث کردن یا دلالتان سهام در دادگاه لذت می‌برد، گفت:

- این همان چیزی است که ما می‌گوئیم.

- ممکن است. البته نه در این مورد.

- بی هیچ شک؟

- احتمالاً نه.

- برتری مدارک؟

- حالا نزدیکتر شدی.

ویز در حالیکه دستش را مثل هنر پیشه منفی یک داستان تلخ در تلویزیون، تکان می‌داد، گفت:

- آنها هیچ مدرکی ندارند.

بیج گفت:

- چرا به جای این حرفها داستان خودتان را برای ما نمی‌گوئید؟

- من هم همین را می‌خواهم. "سودفوری" یک پیشنهاد عالی بود. بله روک پیش من آمد. ولی موقعی که من توانستم تلفن کنم، فروش سهام تمام شده بود. من به یکی از دوستانم تلفن کردم که به من گفت نباید نزدیک آن سهام شوم. حتی کله گنده‌ها هم شکست خورده بودند.

قاضی یاربر گفت:

1. Initial public offerings

2. Bakin - Klaine

هزاران دلار سهام سود فوری را بخرد.  
در آن لحظه این ادعا واقعاً احمقانه به نظر می‌آمد. روک این  
جبهه گیری را وقتی طرح کرد که اعضای گروه به خاطر شکست شروع به  
مواخذه‌اش کردند.

بیج پرسید:

- آیا شما از آن سهام خریدید؟

- البته که نه. من نمی‌توانستم به آنها نزدیک شوم و به علاوه، بیشتر  
شرکت‌های دارای تکنولوژی برتر، بر اساس پول سهام‌آوری تشکیل  
شده‌اند. من خودم را از آنها دور نگه می‌دارم.

بیج که کنجکاوی‌اش تحریک شده بود، گفت:

- شما چه نوعی را ترجیح می‌دهید؟

- سود، از نوع بلند مدت. من هیچ عجله‌ای ندارم  
او دستش را به طرف روک که در صندلی فرو رفته بود تکان داد و  
افزود:

- ببینید، این یک دروغ است و توسط آنهایی که در پی آسان به دست  
آوردن پول هستند، ساخته شده.

حرفهای ویز کاملاً باور کردنی و قانونی به نظر می‌آمد.  
دعوی حقوقی روک بر اساس گفت و شنود، تفکرات خودش و  
تأثیرات پیکاسو که یک دروغگوی بدنام بحساب می‌آمد، ایجاد شده  
بود.

اسپایسر پرسید:

- آیا هیچ شاهدهی نداری؟

ویز گفت:

- من به هیچ شاهدهی احتیاج ندارم.

بعد، در صندلی‌اش قرار گرفت.

هر یک از سه قاضی، چیزی را روی یک تکه کاغذ نوشتند. مراحل  
تحقیق و صدور رأی فوری انجام می‌شد. یاربر و بیج کاغذ خودشان را به  
اسپایسر دادند، او هم گفت:

- با دو رأی در مقابل یک رأی، متهم را بی‌گناه می‌دانیم. این دعوی  
به پایان می‌رسد. بعدی کیست؟

قضات در این اعلام رأی، هم عقیده بودند. ولی به طور رسمی همه  
اعلام رأی‌ها به صورت دو به یک اعلام می‌شد. این نحو اعلام رأی به هر  
یک از آن سه نفر اجازه می‌داد در صورت شلوغ شدن اوضاع، رأی خود  
را عوض کنند.

با این حال ترامبل توسط گروه برادران به خوبی اداره می‌شد. تصمیم  
گیری‌ها سریع و به قدر کفایت بود. در واقع آنها نسبت به شهادت‌های  
لرزانی که می‌شنیدند خیلی دقیق برخورد می‌کردند. سألها بود که اسپایسر  
موارد حقوقی کوچک مربوط به مغازه خانوادگی‌شان را سرپرستی کرده  
بود. او می‌توانست یک آدم دروغگو را از فاصله صد و پنجاه متری  
تشخیص دهد. بیج و یاربر زندگی‌شان را در سالن دادگاه گذرانده بودند و  
تحمل شیوه‌های همیشگی شاکی‌ها یعنی بحث‌های طولانی و تأخیر  
کردنهای مدام را نداشتند.

تی کارل اعلام کرد:

- برای امروز کافی است. پایان جلسه اعلام می‌شود.

- بسیار خوب. دادگاه تا هفته دیگر تعطیل است.

تی کارل در حالیکه حلقه‌های مو روی شانه‌اش تا می‌خورد از جا  
بلند شد و گفت:

- دادگاه تعطیل می‌شود. همه برخیزید.

هیچ کس بلند نشد. وقتی برادران اتاق را ترک کردند، هیچ کس  
تکان نخورد. روک و دارو دسته‌اش دور هم جمع شدند. شکی نبود که

شکایت بعدی خود را برنامه‌ریزی می‌کردند. ویز به سرعت اتاق را ترک کرد.

کمک سرپرست و نگهبانها بدون اینکه دیده شوند، اتاق را ترک کردند. جلسات هفتگی دادگاه یکی از بهترین نمایش‌های تراویل بود.

## «فصل دوم»

اگر چه چهارده سال می‌شد آرون لیک<sup>۱</sup> جای خود را در کنگره محفوظ نگه داشته بود، ولی هنوز هم با مسائلی شخصی خودش در واشنگتن رانندگی می‌کرد. او نه احتیاج داشت و نه می‌خواست که راننده شخصی، دستیار یا محافظ داشته باشد. بعضی وقتها یکی از کارآموزان کنگره او را همراهی می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت، ولی بیشتر اوقات ترجیح می‌داد تنها باشد و آرام و آسوده، در ترفائیک پایتخت در اتومبیلش بنشیند و صدای گیتار کلاسیک را از ضبط صوت گوش کند. بسیاری از دوستانش به خصوص آنها که موقعیتی نظیر جناب رئیس یا نایب رئیس داشتند، صاحب اتومبیل‌های بزرگتر و راننده بودند. بعضی‌ها حتی خودروی لیموزین داشتند.

ولی لیک چنین نبود. به نظر او این کار تلف کردن پول و انرژی و از دست دادن خلوت تنهایی بود. او حتی اگر صاحب بالاترین مقام اداری هم که می‌شد، نمی‌خواست انبوهی از راننده دوروبرش باشند. به علاوه، از تنهایی لذت می‌برد. محل کارش به شلوغی یک تیمارستان بود. به طور دائم پانزده نفر در اتاقش برای انجام دادن کارها بالا و پایین می‌رفتند، تلفن‌ها را جواب می‌دادند، پوشه‌ها را باز می‌کردند و به مردمی

اینحال مینارد مرد گرفتاری بود و بیشتر کارهای او توسط دستیارانش انجام می‌شد.

وقتی نماینده کنگره و دو نفر همراهش راهشان را به طرف داخل ساختمان مرکزی سیا در پیش گرفتند، یکی یکی همه موانع ورودی امنیتی باز شد. وقتی لیک به اتاق آقای مینارد رسید، کمی بلندتر قدم برمی‌داشت و احساس غرور می‌کرد. او نمی‌توانست جلوی این احساس را بگیرد. قدرت او را سرمست کرده بود. چرا که ندی مینارد به دنبال او فرستاده بود.



داخل اتاق، در یک جای بدون پنجرهٔ مدور و بزرگ که به طور رسمی، آتیار بزرگ نامیده می‌شد، مینارد تنها نشسته بود و با صورتی که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد به پرده سفید رنگی که تصویر نمایندهٔ کنگره بر آن نقش بسته و ثابت مانده بود، نگاه می‌کرد. این عکس تازه گرفته شده بود و در آن لیک یک کراوات تیرهٔ گران قیمت به گردن داشت و مربوط به سه ماه پیش بود. یعنی روزی که او مرغ کباب شدهٔ بدون دسر خورده و با اتومبیلش تنها به خانه برگشته و قبل از ساعت یازده خوابیده بود، عکس از آن جهت درخواست شده بود که لیک بسیار جذاب می‌نمود؛ موهای قرمز روشن تقریباً بدون تارهای خاکستری، موهایی که رنگ نشده بود، پیشانی بلند، چشمانش آبی تیره، چانهٔ گرد و دندانهای واقعاً قشنگ، او پنجاه و سه سال داشت و خیلی خوب مانده بود. او سی دقیقه در روز را صرف بدنسازی می‌کرد و کلسترول خونش ۱۶۰ بود. آنها حتی یک عادت بد هم در او پیدا نکرده بودند. او از مصاحبت با زنان لذت می‌برد، به خصوص وقتی که مهم بود یا کسی دیده شود. مصاحب ثابت او یک زن بیوهٔ شصت ساله در پدسا<sup>۱</sup> بود که شوهرش سابقاً در

که او را از آریزونا<sup>۱</sup> به واشنگتن فرستاده بودند، خدمت می‌کردند. به نظر او آنجا به بیش از دو نفر آدم نیاز نداشت و بقیه هیچ کاری جز هزینه تراشی نمی‌کردند. سه نفر کارآموز هم باعث شلوغ شدن راهرو باریک دفترش شده بودند و بیشتر از آنچه که لازم بود، وقت او را می‌گرفتند. او مجرد بود، یک مرد زن مرده بنا یک خانه کوچک جالب در جورج تاون<sup>۲</sup> که خیلی به آن می‌بالید. او هنوز هم به برنامه‌های اجتماعی که سابقاً او و همسرش را مجذوب کرده بود علاقه داشت و با آنها زندگی می‌کرد.

او در بزرگراه بلت وی<sup>۳</sup> حرکت می‌کرد. جریان ترافیک به خاطر وجود برف، آرام و با احتیاط بود. به زودی خودش را در مقابل سازمان امنیتی سیا<sup>۴</sup> در لانگلی<sup>۵</sup> دید و از دیدن دو مأمور امنیتی در کنار یک جای پارک از پیش تعیین شده برای اتومبیلش، خوشحال بود.

یکی از آنها در حالیکه در ماشینش را باز می‌کرد، موقرانه گفت:

- آقای ندی مینارد<sup>۶</sup> منتظر است.

مرد دیگر کیف او را حمل کرد.

لیک هیچوقت با یکی از رؤسای سیا، در لانگلی ملاقات نکرده بود. چند سال پیش وقتی مرد بیچاره هنوز می‌توانست راه برود، همدیگر را دویار در هیل<sup>۷</sup> ملاقات کرده بودند. ندی مینارد دچار درد شدیدی بود و روی صندلی چرخدار می‌نشست.

حتی وقتی یا ستاورها کاری داشت، آنها باید نزد وی، در لانگلی می‌رفتند در عرض این چهارده سال، او بارها لیک را خواسته بود. با

1. Arizona

2. Georgetown

3. Beltway

4. CIA

5. Langley

6. Teddy Maynard

7. Hill

پارلمان شغلی داشت.

پدر و مادر لیک هر دو مرده بودند. تنها فرزندش در سانتافی<sup>۱</sup> معلم مدرسه بود. همسرش در پیست و نه سالگی در سال ۱۹۹۶ به علت سرطان تخمدان در گذشته بود. یک سال بعد دوست دختر سی ساله‌اش هم مرد و از آن پس، کاملاً تنها زندگی می‌کرد. او کاتولیک بود و حداقل هفته‌ای یکبار در مراسم عشاء ربانی شرکت می‌کرد. تدی دکمه را فشار داد و تصویر لیک محو شد.

لیک خارج از بلت وی فردی ناشناخته بحساب می‌آمد. احتمالاً به این دلیل که جلوی علاقه‌اش به پول را گرفته بود. اگر او در آرزوی مقام‌های اداری بالاتر بود، رؤسایش خیلی قوری ترتیب آن را می‌دادند. یکبار نامش به عنوان یکفرد مستعد در فهرست کاندیداهای فرمانداری آریزونا قرار گرفته بود ولی او از بودن در واشنگتن خیلی لذت می‌برد. او عاشق جرج تاون<sup>۲</sup> بوده، عاشق شلوغی‌اش، گسنامی‌اش، زندگی شهری‌اش، رستوران‌هایش، کتاب فروشی‌های محدودش و کافه‌های خاصش بود. تئاتر و موسیقی را دوست داشت و زمانی که همسرش زنده بود، هیچگاه برنامه‌های مرکز کندی<sup>۳</sup> را از دست نمی‌دادند.

لیک در هیل به عنوان یک نماینده کنگره باهوش و سختکوش، خوش صحبت، بسیار راستگو، وفادار و درستکار، شناخته شده بود. از آنجایی که منطقه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد، محل چهار مقاطعه کار بزرگ صنایع دفاعی بود، او به یک متخصص در امور تسلیحات نظامی و آمادگی نظامی تبدیل شده بود. او ریاست انجمن خانگی خدمات نظامی را داشت و همین موضوع سبب آشنایی‌اش با تدی می‌نارد محسوب می‌شد.

تدی دوباره دکمه را فشار داد و صورت لیک ظاهر شد. تدی با یک کهنه کار پنجاه ساله که تجربه جنگهای هوشمندانه را داشت، دچار مشکل نمی‌شد. او که از گلوله‌های بسیاری جان سالم به در برده بود، زیر پل‌ها پنهان شده بود، در کوهستانهای یخ زده دو جاسوس را مسموم کرده و یک خائن را در پِن<sup>۱</sup> کشته بود و به هفت زبان تسلط داشت، در جنگ سرد جنگیده بود و سعی کرده بود جلوی یک جنگ دیگر را بگیرد و پیش از هر یک از ده مأمور دیگر دچار ماجراهای گوناگون شده بود، به صورت معصوم نماینده کنگره، آرون لیک نگاه می‌کرد که دوباره دچار نگرانی شد.

سیا قصد انجام دادن کاری را داشت که قبلاً هرگز انجام نشده بود. آنها برای انتخاب مأمور مورد نظرشان با صد سناتور، پنجاه فرماندار، چهارصد و سی و پنج نماینده کنگره شروع کردند که همگی دارای ایرادهایی بودند و دست آخر فقط یک نفر باقی مانده: نماینده کنگره، آرون لیک، از آریزونا.

تدی دکمه‌ای را زد و پرده روی دیوار تاریک شد. پاهایش با یک پتو پوشانده شده بود. همان لباس هر روزهاش را بر تن داشت. یک ژاکت یقه هفت نیروی دریایی، یا بلوز سفید و یک گره کروات مرتب، صندلی چرخدارش را به نقطه‌ای نزدیک در برد و آماده ملاقات کاندیدایش شد.

\*\*\*

از لیک، طی هشت دقیقه‌ای که منتظر بود، با قهوه و شیرینی پذیرایی شد ولی از خوردن شیرینی خودداری کرد. او فردی بود با ۱۸۰ سانتیمتر قد و هفتاد و یک کیلو وزن، که نسبت به ظاهرش بسیار حساس بود و اگر شیرینی می‌خورد، باعث تعجب تدی می‌شد. تا آنجا که آنها می‌دانستند

1. Santafe

2. Dallas

3. Kennedy center



لیک هیچوقت شکر نمی خورد.

وقتی که مشغول مزه مزه کردن قهوه تلخ بود، به ملاقاتی که در پیش داشت فکر کرد. هدف این ملاقات بحث دربارهٔ نشانه‌های هشدار دهندهٔ بازار سیاه اسلحه در بالکان عنوان شده بود. لیک تا ساعت دو باامداد مشغول نوشتن دو یادداشت هشت صفحه‌ای دربارهٔ اطلاعات فضایی بود. او نمی فهمید چرا آقای مینارد از او خواسته برای صحبت کردن دربارهٔ چنین موضوع ساده‌ای به لانگلی بیاید، ولی به هر حال تصمیم داشت از هر نظر آماده باشد.

صدای جیر جیر ملایمی آمد، در باز شد و کارگردان سیا در حالیکه پتویی را مرتب می کرد که از جهل و هفت سالگی هر روز روی پایش بود، خارج شد. لُرژس دستانش را می شد دید که احتمالاً به خاطر تقلا و کوششی بود که برای اینور و آنور کشیدن صندلی اش می کرد. لیک به دنبال او وارد اتاق شد و دو همکار تعلیم دیدهٔ بی پروا را ترک کرد.

آنها روبروی هم در دو طرف یک میز دراز که تا انتهای اتاق که به دیوار سفیدی که به عنوان پرده مورد استفاده قرار گرفت، امتداد داشت، نشستند. بعد از صحبت‌های مقدماتی، تدی که دکمه را فشار داد و صورت دیگری روی پرده آمد. دکمه دیگری را فشار داد و چراغ‌ها خاموش شد. لیک از این فشار دادن دکمه‌ها که نماد تکنولوژی برتر بود، خیلی خوشش می آمد. هیچ شکلی نبود که اتاق با وسایل الکترونیکی بسیار حمایت می شد تا او بتواند امواجش را از فاصله زیاد مخایره کند. تدی گفت:

- آیا او را می شناسی؟

- ممکن است. فکر می کنم صورت او را قبلاً دیده‌ام.

- او ناتلی چنکوف<sup>۱</sup> ژنرال سابق و در حال حاضر عضو سازمانی

است که از پارلمان روسیه باقی مانده.

لیک با عرور گفت:

- همچنین معروف به ناتلی<sup>۱</sup> است.

- خودش است. یک کمونست سرسخت، دنباله‌رو ارتش، دارای

هوش سرشار و شخصیتی فوق العاده، بسیار جاه طلب و بی باک که در

این لحظه خطرناک‌ترین مرد جهان است.

- این را نمی دانستم.

صدای یک دکمه آمد و صورت دیگری ظاهر شد. یک چهره سنگی

یا یونیفورم زرق و برق دار نظامی و یک کلاه باشکوه.

- این یوری گولتیسین<sup>۲</sup> است. شخص دوم در تشکیلات بازمانده از

ارتش روسیه چنکوف و گولتیسین نقشه‌های بزرگی در سر دارند.

صدای دیگری آمد و بخشی از نقشهٔ روسیه، شمال مسکو ظاهر شد.

- آنها ارتششان را در این قسمت مستقر کرده‌اند. با چیپاول ارتش

روسیه، تسلیحات آن اینجا پنهان شده و چیزی که خیلی مهم است اینکه:

این چیزها را از بازار سیاه می خرند.

- پول از کجا تأمین می کنند؟

- از هر جایی که بتوانند، نفت را با رادار اسرائیلی معاوضه می کنند.

معاملات مواد مخدر انجام می دهند و از طریق پاکستان تانکهای چینی

وارد می کنند. چنکوف روابط نزدیکی با بعضی از کسانگسترها دارد که

یکی از آنها اخیراً یک کارخانه در مالزی خریده که در آنجا اسلحه

می سازند. این کار خیلی ماهرانه انجام می شود. چنکوف ضریب هوشی

بسیار بالایی دارد. به احتمال زیاد او یک نابغه است.

تدی میتارد یک نابغه بود و اگر او چنین عنوانی را به کسی دیگری

می داد، تعابیدهٔ کنگره، لیک، حتماً باید آن را باور می کرد.

- آنها به چه کسی می‌خواهند حمله کنند؟

تدی این سؤال را ندیده گرفت چون آمادگی پاسخ دادن به آن را نداشت. در عوض گفت:

- شهر ولگدا<sup>۱</sup> را ببین. این شهر در یانصد مایلی مسکو قرار دارد. هفته گذشته صفت و ترو<sup>۲</sup> را در انباری در آنجا ردیابی کردیم. همانطور که می‌دانی و ترو<sup>۳</sup>...

- همان تبرزین چرخان<sup>۴</sup> ما است، با این تفاوت که دو پا بلندتر است. دقیقاً و این طول بیشتر باعث می‌شود که در عرض نود روز بتوانند سیصد مایل حرکت کنند. شهر ریپینسک<sup>۱</sup> را ببین. درست در جنوب غربی ولگدا قرار دارد.

- که به خاطر داشتن پلوتونیوم معروف است.

- بله. چندین تن، که برای ساختن هزاران بمب اتمی کافی است. چنکوف و گولتسین تمام آن منطقه را تحت کنترل خود دارند. - کنترل؟

- بله. از طریق یک شبکه گانگسترهای منطقه‌ای و واحدهای محلی ارتش. مزدوران چنکوف در آن محل هستند. - برای چه کاری؟

تدی یک دکمه دیگر را فشار داد و پرده تاریک شد. ولی چراغ‌ها هنوز روشن بود و در حالیکه وقتی در آنطرف میز صحبت می‌کرد صورتش در سایه قرار داشت، گفت:

- چیزی نمانده که یک کودتا اتفاق بیفتد، آقای لیک. نگرانی‌های ما درست از آب درآمد. تمام الگوهای جامعه روسی و فرهنگ خاص آنها

از هم پاشیده و فرو ریخته دموکراسی یک لطیفه خنده‌آور و سرمایه داری یک کابوس است. فکر می‌کردیم می‌توانیم آن محل لعنتی را هم دونالدایز<sup>۱</sup> کنیم و این یک بدبختی شده.

حقوق کارگران پرداخت نمی‌شود و تازه آنها خوشبخت تر از بقیه هستند، چون شغلی دارند. بیست درصد مردم بی‌کارند. بچه‌ها همینطور خیلی از بزرگترها به خاطر نبودن دارو می‌میرند. ده درصد مردم بی‌خانمان و بیست درصد گرسنه هستند. هر روز وضع بدتر می‌شود. کشور را گانگسترها چپاول کنند. ما فکر می‌کنیم دست کم یانصد میلیارد دلار از کشور دزدیده و خارج شده است. هیچ راه خلاصی از این وضع وجود ندارد. موقعیت کاملاً مناسبی برای به وجود آمدن یک فرد قدرتمند وجود دارد. یک دیکتاتور جدید که بتواند به مردم قول بدهد، آنها را به دوران ثبات برمی‌گرداند. کشور در انتظار یک رهبر پر جسته دیگر است و آقای چنکوف تصور می‌کند این بار نوبت خودش است.

- ارتش را با خودش دارد؟

- او ارتش را دارد و این همه چیزی است که ضرورت دارد. یک کودتای بدون خوتریزی خواهد بود. چون مردم آمادگی آن را دارند. آنها چنکوف را خواهند پذیرفت. او با مانور دادن و نمایش قدرت، ما را به ابزار واکنش در برابر خودش و ادار می‌کند و ما، دوباره به شخصیت‌های بد ماجرا تبدیل خواهیم شد.

لیک در حالیکه آخر کلماتش را در هواها می‌گردد گفت:

- پس جنگ سرد دیگری تمام شده.

- هیچ نکته سردی در این ماجرا وجود ندارد. چنکوف می‌خواهد این جنگ را گسترش دهد و روسیه قدیم را بازسازی کند. مطمئناً او به بولی احتیاج دارد که آسانترین راه تهیه‌اش از طریق زمین، کارخانه‌ها،

1. Vologda  
2. Vetrov  
3. Tomahawk cruise  
4. Rybinsk

نفت و محصولات کشاورزی است. او جنگ‌های کوچک منطقه‌ای را شروع می‌کند به آسانی هم در آنها پیروز خواهد شد.

یک نقشه دیگر روی پرده ظاهر شد. فاز یک این جنگ جدید در اختیار لیک قرار می‌گرفت. تدی حتی یک لغت را هم جانی انداخت.

- من فکر می‌کنم او اطراف کشورهای بالتیک می‌گردد و حکومت استونی، لتونی و لیتوانی را واژگون خواهد کرد. ما فکر می‌کنیم او سپس

به سوی بلوک قدیمی شرق رفته و با کمونیست‌های آنجا معامله می‌کند. نماینده کنگره در سکوت گستردگی روسیه را نگاه می‌کرد.

پیشگویی‌های تدی کاملاً مطمئن و دقیق بود.

لیک پرسید:

- چین چطور؟

ولی تدی اروپای شرقی را تمام نکرده بود. او دکمه‌ای را زد و نقشه

عوض شد.

- اینجا منطقه‌ای است که ما گرفتارش شده‌ایم.

- لهستان؟

- بله. هر زمان امکان وقوعش هست. لهستان به چند دلیل احمقانه

اکنون جزو ناتو است. تصور کن، لهستان برای حمایت از ما و اروپا این پیمان را امضا کرده. چنکوف، اول زمین‌های قدیمی روسیه را تثبیت

می‌کند. بعد نگاهش متوجه سمت غرب می‌شود. درست مثل هیتلر. با این تفاوت که هیتلر متوجه شرق بود.

- چرا او باید لهستان را بخواهد؟

- چرا هیتلر لهستان را می‌خواست؟ چون بین خودش و روسیه قرار

داشت. او از لهستانیها متنفر و آماده شروع کردن جنگ بود. چنکوف از لهستانیها بیزار نیست، فقط می‌خواهد آنجا را در کنترل داشته باشد و

ضمناً می‌خواهد ناتو را هم خراب کند.

- او می‌خواهد خطر یک جنگ جهانی سوم را به جان بخرد.

دکمه دیگری فشار داده شد دوباره همان دیوار سابق شد و چراغ‌ها روشن شد. قسمت سمعی بصری جلسه تمام شد و وقت یک مکالمه

جدی فرا رسید. درد دوباره به باهای تدی حمله کرد و او نمی‌توانست جلوی آخم کردن خودش را بگیرد. و در این حال گفت:

- من نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم. ما خیلی چیزها می‌دانیم. ولی افکار او را نمی‌دانیم. او خیلی آرام حرکت می‌کند. مردم را در

جاهایشان قرار می‌دهد. ترتیب کارها را می‌دهد. چنین اتفاقی دور از انتظار نیست. خودت بهتر می‌دانی.

- البته که اتفاق نمی‌افتد. طی هشت سال اخیر ما همیشه با این سناریو مواجه بوده‌ایم. ولی همیشه امید بوده که حادثه اتفاق نیفتد.

- ولی اتفاق افتاده. جناب نماینده کنگره. همین حالا که ما مشغول صحبت کردن هستیم، چنکوف و گولتیس رقبایشان را از میدان به در

می‌کنند.

- برنامه زمان بندی شده‌شان چگونه است؟

تدی سعی کرد کمی بدنش را زیر پتو چابده‌جا کند تا پلت از شدت درد کاسته شود. سپس گفت:

- گفتش مشکل است اگر او باهوش باشد که مطمئناً هست. تا زمان شروع شدن آشوبهای خیابانی صبر می‌کند. من فکر می‌کنم تا یکسال

دیگر، چنکوف مشهورترین مرد در سرتاسر زمین خواهد بود.

لیک با لحنی که انگار حکم اعدامش را تحویلش داده‌اند، گفت:

- یک سال دیگر؟

وقتی که او در حال فکر کردن به پایان جهان بود، سکوتی طولانی برقرار شد. ناراحتی‌های تدی حالا کمی برطرف شده بود. او خیلی از

لیک خوشش می‌آمد. به علاوه او خیلی خوش قیافه، خوش صحبت و با

هوش بود. انتخاباتان درست بود. او انتخاب شده بود.

\*\*\*

بعد از صرف یک فنجان قهوه و بعد از تلفنی که تدی با معاون رئیس جمهور داشت، آنها دوباره به ادامه کنفرانس دو نفره‌شان پرداختند و جلوتر رفتند. نماینده کنگره از این که تدی آنقدر برای او وقت گذاشته بود، خشنود بنظر می‌رسید. روسها در حال پیشروی بودند، با اینحال تدی کاملاً آرام بود. او ادامه داد:

- لازم نیست برای توضیح دهم که ارتش ما اصلاً آماده نیست.

- برای چه چیز آماده نیست؟ برای جنگ؟

- شاید. اگر آماده نباشیم به احتمال زیاد دچار جنگ خواهیم شد، ولی اگر آماده باشیم می‌توانیم از آن جلوگیری کنیم. در حال حاضر، پتانسیون نمی‌تواند همان گونه که در جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ عمل کرد، رفتار کند.

لیک با اطمینان گفت:

- هفتاد درصد احتمالش هست.

- هفتاد درصد آمادگی ما را به جنگ سوق می‌دهد، آقای لیک، جنگی که نخواهیم توانست در آن پیروز شویم. جنکوف هر سکه‌ای را که بتواند بدزدد، خرج تسلیحات جنگی می‌کند. در عوض ما بودجه ارتش را کم می‌کنیم که با فشار یک دکمه کار کنند بدون اینکه یک قطره خون آمریکایی بریزد. جنکوف دو میلیون سرباز گرسنه دارد که هر زمان لازم شود آماده جنگیدن و مردن هستند.

برای یک لحظه کوتاه، لیک احساس غرور کرد. او در کنگره شجاعت این را داشت که بر علیه بودجه تصویبی که درآمدهای ارتش را محدود می‌کرد، رأی بدهد. دوباره به خودش آمد و پرسید:

- آیا نمی‌توانید برنامه‌های جنکوف را افشا کنید؟

- نه، مطمئناً نه. با یک فرد بسیار باهوش طرفیم. اگر عکس العملی نشان بدهیم، می‌فهمد که ما همه چیز را می‌دانیم. این یک بازی جاسوسی است، هنوز خیلی زود است که از او یک هیولا بسازیم.

لیک شجاعانه پرسید:

- پس چه برنامه‌ای دارید؟

- پرسیدن درباره برنامه‌های تدی گستاخی محض بود. بدون شک در پس این گفتگو هدفی وجود داشت. هر لحظه ممکن بود از لیک خواسته شود آنجا را ترک کند و به یک رئیس انجمن دیگر اطلاع داده شود که بیاید.

با این حال تدی برنامه‌های عظیمی داشت و از تقسیم کردن آنها با یک نفر دیگر نگران بود. او گفت:

- زمان اجرای برنامه نیوهمپشایر دو هفته دیگر است. ما دو جمهورریخواه و سه دموکرات داریم که همگی یک چیز می‌گویند. حتی یک کاندیدا هم مایل به افزایش بودجه دفاعی نیست. با اینکه بر اثر یک معجزه، مازاد بودجه داریم ولی همه هزاران فکر برای خرج کردن آن دارند. یک مشت احمقند. همین چند سال پیش کسری بودجه عظیمی داشتیم و کنگره سریع تر از آنکه بتوان پول چاپ کرد، آنرا خرج می‌کرد. اکنون مازاد بودجه داریم و همه با حرص و طمع به آن چشم دوخته‌اند.

نماینده کنگره، لیک، لحظاتی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت حرفی نزنند. تدی در حالیکه به خاطر درد در فشار بود، گفت:

- از این بابت متأسفم، مگر چه خیلی از نمایندگان کنگره خوبند، ولی در مجموع کنگره ما مسؤولیت‌پذیر و وظیفه‌شناس نیست.

- احتیاجی نیست این را به من بگوئید.

به هر حال، یک مشت دلقک مجلس را سلوغ کرده‌اند. دو هفته پیش، ما نگرانی‌های دیگری داشتیم. نماینده‌ها حاضر بودند به خاطر سود چهل و چهارمین ایالت آمریکا دعوا کنند و به روی هم جاقو بکشند. واقعاً احمقانه است.

تدی سعی کرد پای از کار افتاده‌اش را جابجا کند. سپس ادامه داد:

«ما به یک شخص تازه احتیاج داریم، و فکر می‌کنیم آن یک نفر شما هستید.

اولین عکس العمل لیک این بود لبخندی را که می‌رفت به خنده تبدیل شود، فرو داد. بعد دچار سرفه شد. سعی کرد به خودش مسلط باشد و گفت:

«حتماً شوخی می‌کنید.

تدی هیچ شکلی نداشت که در آرون لیک با پای خودش در دامی که برایش گذاشته شده، خواهد رفت او با حالتی جدی گفت:

«شما می‌دانید که من شوخی نمی‌کنم. آقای لیک.

لیک سینه‌اش را صاف کرد و در حالیکه آماده شنیدن حرفهای بعدی تدی می‌شد، گفت:

«بسیار خوب، من گوش می‌کنم.

«خیلی ساده است. در واقع سادگی این کار باعث زیبایی‌اش می‌شود. خیلی دیر است که بتوانیم شما را برای نیو همپشایر آماده کنیم او به هر حال اهمیتی ندارد. بگذار بقیه به وقت گذرانی مشغول باشند. صبر می‌کنیم تا این مشغولیت‌ها تمام شود. بعد یا اعلام کاندیدا بودن شما برای ریاست جمهوری، همه را وحشت زده می‌کنیم. خیلی‌ها خواهند پرسید، این آرون لیک لغتی دیگر کیست؟ و همین کافی است. این همان چیزی است که ما می‌خواهیم، خیلی زود پاسخ خود را خواهند فهمید. در آغاز کار، برنامه شما فقط از یک بخش تشکیل می‌شود و تماماً درباره بودجه

ارتش است. شما با انواع پیش بینی‌های شوم درباره ضعف ارتش ما، محشری به پا می‌کنید. وقتی تقاضای دو برابر کردن بودجه نظامی را بکنید، توجه همه به شما جلب خواهد شد.

«دو برابر؟

«عملی است. مگر نه؟ توجه شما به این موضوع معطوف خواهد شد.

طی دوره چهار ساله ریاست جمهوری‌تان آن را دو برابر خواهید کرد.»

«ولی چرا؟ البته ما به افزایش بودجه نظامی احتیاج داریم. ولی دو

برابر کردن آن زیاده‌روی است.

«نه در صورتیکه با جنگ دیگری روبرو باشیم، آقای لیک. جنگی با

هزینه یک میلیون دلار و پرتاب هزاران توماهاوک با فشار یک دکمه.

سال گذشته ما با همین سلاح ترتیب آنها را در سالکان دادیم. ما

نمی‌توانیم سرباز و ملوان و خلبان کافی پیدا کنیم. شما این را

می‌دانید. ارتش به چندین تَن پول احتیاج دارد تا بتواند نیروی تازه‌ای به

مردان جوانش بدهد. ما از نظر سرباز، اسلحه، تانک، هواپیما و یدک‌کش

در مضیقه هستیم. چنکوف در حال سازمان‌دهی است، ولی ما هنوز

هم در حال کاهش دادن بودجه هستیم و اگر همین‌طور دست روی دست

بگذاریم کارمان تمام است.

صدای تدی تقریباً با خشم اوج گرفته بود و وقتی حرفش را با

عبارت "کارمان تمام است" به پایان رساند، لیک احساس کرد زمین بر

اثر انفجار بمب می‌لرزد، او پرسید:

«پولش از کجا فراهم می‌شود؟

«پول برای چه کاری؟

«سازمان دهی ارتش.»

تدی با نفرت گفت:

«از همان جایی که همیشه فراهم می‌شود. آیا لازم است یادآوری



کنم که ما مازاد بودجه داریم، آقا؟

- ما مشغول خرج کردن این مازاد هستیم

- مطمئناً همینطور است. گوش کنید آقای لیک، نگران پول نباشید کمی بعد از اینکه آن موضوع را اعلام کنید، ما هم از اینطرف احساسات آمریکایی‌ها را تحریک می‌کنیم. آنها اول فکر می‌کنند که شما یک نیمه دیوانه‌اید. یک دیوانه از آریزونا که می‌خواهد بمب‌های بیشتری بسازد. ما چند بحران در آنطرف جهان ایجاد می‌کنیم و ناگهان آرون لیک به یک آدم عاقل تبدیل خواهد شد. زمان‌بندی خیلی مهم است. شما یک سخنرانی خواهید داشت درباره اینکه چقدر در آسیا آسیب‌پذیر هستیم، مردم کمی گوش خواهند داد. سپس ما در آن طرف یک موقعیت نگران‌کننده ایجاد خواهیم کرد و ناگهان همه می‌خواهند با شما صحبت کنند. کاری که شما باید بکنید شبیه همین است، از طریق برنامه‌های تبلیغاتی، ما افکار عمومی را تهیج کرده و گزارش‌های مختلفی منتشر خواهیم کرد، موقعیت‌ها را تحریک می‌کنیم. دوست عزیزم، آقای لیک، تصور نمی‌کنم کار چندان سختی باشد.

- گویا قبلاً در چنین موقعیتی بوده‌اید.

- نه. ما کارهای غیر عادی بسیاری انجام داده‌ایم که همگی برای حمایت از این کشور بوده‌اند، ولی هرگز با انتخابات ریاست جمهوری بازی نکرده‌ایم.

تدی با نوعی احساس افسوس این حرف را زد.

لیک به آرامی صندوقش را عقب داد و از جایش بلند شد، بازوها و پاهایش را راست کرد و در امتداد میز به طرف انتهای اتاق قدم زد. پاهایش سنگین شده بود قلبش تند تند می‌زد. دام پهن شده و او در آن افتاده بود.

به صندوقش بازگشت و گفت:

- من پول کافی ندارم

او می‌دانست که آنها فکر این چیزها را کرده‌اند.

تدی لبخندی زد و سرش را تکان داد و وانمود کرد مشغول فکر کردن است. خانۀ جورج تاون لیک ۴۰۰,۰۰۰ دلار ارزش داشت. نصف این مبلغ را صرف سرمایه‌گذاری‌های دو طرفه کرده و ۱۰۰,۰۰۰ دلار هم به صورت اوراق قرضه شهری داشت. هیچ شکی نبود. او ۴۰۰,۰۰۰ دلار در حساب مالی‌اش داشت.

تدی گفت:

- یک کاندیدای ثروتمند، جذاب نیست.

و سپس دکمه‌ای را فشار داد و تصاویر رنگی و دقیق دیگری روی دیوار ظاهر شد. او ادامه داد:

- پول مسئله‌ای نیست، آقای لیک.

و با صدای ملایم ادامه داد:

- ما مقاطعه کاران نظامی را وادار به پرداخت آن می‌کنیم.

سپس در حالیکه دستش را طوری تکان می‌داد که انگار لیک نمی‌داند به چه چیز باید نگاه کند، گفت: به این یکی نگاه کنید. سال گذشته صنایع نظامی و هوافضا تقریباً دوست میلیارد دلار صرف تجارت کردند. ما فقط بخشی از آن را می‌گیریم.

- چقدر؟

- هر چقدر که شما احتیاج داشته باشید. ما خیلی راحت می‌توانیم

صد میلیون دلار از آنها جمع کنیم.

- و البته این صد میلیون دلار را نمی‌توان پنهان کرد.

- از این بابت نگران نباشید آقای لیک. ما از آن پول مراقبت خواهیم کرد. شما این پول را صرف سخنرانی‌ها و گردهمایی‌ها و برنامه‌های تبلیغاتی خواهید کرد. این پول تا ماه نوامبر حاضر می‌شود.

آمریکایی‌ها آنقدر از برزخی که بوجود خواهد آمد وحشت زده می‌شوند که اهمیتی نمی‌دهند چقدر خرج خواهید کرد. مثل یک زمین لرزه خواهد بود.

تدی مینارد از یک زمین لرزه حرف می‌زد. لیک در صندلی‌اش نشسته بود و با خیرت و گیجی، در سکوت به ارقامی که روی دیوار بود نگاه می‌کرد. ۱۹۴ میلیارد دلار هزینه‌های دفاعی و هوافضایی. بودجه سال گذشته ارتش ۲۷۰ میلیارد دلار بود که در طول چهار سال قرار بود دو برابر یعنی ۵۴۰ میلیارد دلار شود. مقاطعه‌کاران نظامی دوباره جاق خواهند شد. و کارگران کارخانه‌ها! دستمزدها سر به فلک خواهد زد! و شغل برای همه!

کاندیداتوری لیک با هزینه اتحادیه‌های رأی دهندگان حمایت می‌شد. شوک آغازین کم‌کم رنگ می‌پاخت و سادگی برنامه تدی آشکار می‌شد. جمع کردن پول از کسانی که وجودشان سودمند است، به رقابت کشاندن رأی دهندگان با هم، برنده شدن در یک زمین لرزه و نجات دادن جهان، نباید کار سختی باشد.

تدی به او فرصت فکر کردن داد. سپس گفت:

ما بیشتر کارهایمان را از طریق اتحادیه‌ها، مهندسين، مجریان و ائتلاف شرکت‌ها انجام خواهیم داد. از نظر وجود گروه‌های سیاسی ما هیچ کمبودی نداریم و اگر لازم باشد می‌توانیم خودمان هم چند گروه دیگر ایجاد کنیم.

لیک با خود اندیشید:

صدها اتحادیه که بیش از هر انتخابات دیگری تا کنون پول در اختیار داشته است.

اکنون شوک آغازین خبر کاملاً از بین رفته و جایش را هیجان نسبت به شنیدن ایده‌های جدید، گرفته بود. هزاران سؤال به ذهن لیک هجوم

آورده بود: چه کسی مشاور رئیس جمهور خواهد بود؟ چه کسی ترتیب برنامه‌های تبلیغاتی را خواهد داد؟ رئیس کارمندان چه کسی خواهد بود؟ در کجا این خبر باید اعلام شود؟

در حالیکه سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، گفت:

شاید عقلی باشد.

او، بله. عملی است آقای لیک، به من اعتماد کنید. مدتهاست که ما

مشغول برنامه ریزی هستیم.

چند نفر از این موضوع اطلاع دارند؟

فقط تعداد کمی. ما از روی فکر و اندیشه، شما را انتخاب کرده‌ایم.

ما کاندیداهای مستعد بسیاری را بررسی کردیم و نام شما در صدر همه قرار گرفت ما حتی گذشته شما را هم کنترل کرده‌ایم.

کاملاً روشن بود نه؟

فکر می‌کنم. گرچه رابطه شما با خانم والوتی، مرا نگران می‌کند. او

دوبار طلاق گرفته و سوابق مشکوکی دارد.

نمی‌دانستم که با خانم والوتی رابطه داشته‌ام.

شما اخیراً با او دیده شده‌اید.

مردان شما در حال جاسوسی کردن بوده‌اند. مگر نه؟

آیا شما انتظار چیزی کمتر از این را دارید؟

نه، فکر نمی‌کنم.

شما او را به یک مکان عجیب و آشفته که مخصوص زنان

افغانستانی است بردید. مراقب خودتان باشید.

هنگام گفتن جملات آخر، صدای تدی کوتاه و آمیخته با طعنه شد.

من نمی‌خواستم بروم.

پس نروید. خودتان را از چنین قماری دور نگه دارید. این چیزها

را برای هالیوود بگذارید. والوتی به جز دردسر هیچ چیز نیست.

لیک با حالت تدافعی گفت:

- مورد دیگری هم هست؟

زندگی خصوصی او از زمان بیوه شدن، کاملاً پاک بود و ناگهان از این

بابت احساس غرور کرد.

- به طور جدی، خیر. خانم بنجلی کاملاً با وقار به نظر می‌آید و یک

هم نشین دوست داشتنی است.

- او، خیلی متشکرم.

- یکی از مسائل مورد بحث شما موضوع سقط جنین خواهد بود.

گرچه شما اولین نفر نیستید.

- این یک موضوع امتحان شده است.

او قبلاً با این موضوع درگیر شده بود. در دفاع از سقط جنین، بر ضد

سقط جنین، موافق بارداری مصنوعی، مخالف آن حامی آزادی، حامی

کودکان، ضد زن، و پذیرفته شده در گروه‌های مدافع زنان. طی این

چهارده سالی که در کاپیتول هیل گذرانده بود، با همه گروه‌های فکری

موافق و مخالف سقط جنین همراهی کرده و باهر استراتژی جدیدی که

لازم به نظر می‌رسید، هماهنگ شده بود. مسئله سقط جنین نبود که او را

می‌ترساند، اقلان نه در آن لحظه. او بیشتر نگران فضولی سیا در زندگی

خصوصی خود بود.

او پرسید:

- موضوع گرین تری<sup>۱</sup> چه می‌شود؟

تدی طوری دست راستش را تکان داد که انگار این موضوع اهمیتی

نداشت و گفت:

- بیست و دو سال پیش، هیچ کس محکوم نشد. شریک شما

ورشکست شد و شما علیه او اعلام جرم کردید. ولی هیأت مصلحه او

را بی گناه شناخت. ما نتیجه خواهیم گرفت، همه چیز به نتیجه

خواهد رسید. دوست عزیزم، آقای لیک ما توجه عموم را به جای

دیگری معطوف خواهیم کرد اعلام کردن همه چیز در لحظه آخر.

سودمند خواهد بود. روزنامه‌ها وقت کافی برای جستجو در زندگی شما

نخواهند داشت.

- من مجرد هستم. تا کنون ما فقط یکبار رئیس جمهور مجرد

داشته‌ایم.

- شما مرد مجردی هستید که همسران را از دست داده‌اید. همسر

شما یک بانوی بسیار دوست داشتنی بوده که هم در اینجا و هم در شهر

خودش احترام زیادی داشته. این موضوع اهمیتی ندارد. به من اعتماد

کن.

- خوب، پس چه چیز شما را نگران می‌کند؟

- هیچ چیز، آقای لیک. هیچ چیز. شما یک کاندیدای کامل هستید.

بسیار شایسته. ما بحث‌های تبلیغاتی و هیجان لازم را خلق خواهیم کرد

و پول لازم را نیز تأمین می‌کنیم.

لیک دوباره بلند شد، در حالیکه دستی به موهایش می‌کشید در

اطراف اتاق قدم زد، چانه‌اش را توازش داد و سعی کرد ذهنش را روشن

کند. او گفت:

- من سوالات زیادی دارم.

- شاید من بتوانم بعضی از آنها را جواب بدهم. اجازه دهید دوباره

فردا در همین جا و همین ساعت با هم صحبت کنیم. درباره‌اش فکر کنید

و خوب بخواهید. اگر چه زمان برای ما خیلی مهم است. ولی من فکر

می‌کنم برای گرفتن چنین تصمیمی به بیست و چهار ساعت وقت احتیاج

دارید.

تدی موقع گفتن این حرفها لبخند می‌زد.  
 - فکر خوبی است. به من اجازه بدهید درباره‌اش فکر کنم. فردا به شما جواب خواهم داد.  
 - گپ کوچک ما بین خودمان خواهد ماند؟  
 - بله، بدون شک.

### «فصل سوم»

قفسه‌های کتب قانونی، از نظر حجمی دقیقاً یک چهارم کل حجم دایره‌ای شکل کتابخانه ترامبل را اشغال کرده بود. این قسمت که در گوشه‌ای با یک تیغه آجری و شیشه‌ای از بقیه کتابخانه جدا می‌شد، از محل مالیات‌های مردم ساخته شده بود. داخل کتابخانه کتب قانونی، قفسه‌های کتاب که لبریز از کتاب‌های استفاده شده بود چنان در کنار هم قرار داشت که زندانیان به سختی می‌توانستند از لای آنها رد شوند. اطراف دیوارها، میزهایی با دستگاه‌های تایپ و کامپیوتر و وسایل تحقیقاتی لازمی که بتواند آنجا را شبیه یک مؤسسه کتابداری بزرگ کند، دیده می‌شد.

برادران کتابخانه قانون را اداره می‌کردند و همه زندانیها اجازه استفاده از آن را داشتند، ولی البته، قوانین نانوشته‌ای وجود داشت که هر زندانی تا هر وقت که می‌خواست بماند، باید اجازه می‌گرفت.

قاضی جوروی اسپایسر از می‌سی‌سی‌پی، بابت جارو کردن و مرتب کردن میزها، ساعتی چهل سنت دریافت می‌کرد. او همچنین نباید آشغال‌ها را خالی می‌کرد و از او انتظار می‌رفت هنگام انجام دادن این وظایف نقش قاضی بودن را کنار بگذارد. قاضی هاتلی بیج از تگزاس، کتابدار حرفه‌ای آنجا بود و حداکثر حقوقی که دریافت می‌کرد، پنجاه

شت در ساعت بود، او نسبت به جلد کتابهایش سخت‌گیر بود و اغلب با اسپایسر بر سر مراقبت از کتیب دعوا داشت. قاضی فین یاربر یکی از اعضای دادگاه عالی کالیفرنیا، به عنوان تکمیل‌کننده کامپیوتر بیست و شش ساعت در ساعت دریافت می‌کرد. به این دلیل دستمزدش پایین بود که هیچ چیز درباره کامپیوتر نمی‌دانست. آنها در یک روز تقریباً بین شش تا هشت ساعت را در کتابخانه می‌گذرانند. اگر یکی از زندانی‌ها مشکل حقوقی داشت، خیلی راحت می‌توانست یکی از برادران را در اتاق کوچکشان ببیند. هاتلی بیج متخصص صدور حکم و درخواست استیفا بود. فین یاربر مسائل حقوقی مربوط به ورشکستگی، طلاق و حمایت از کودکان را به عهده داشت. جو روی اسپایسر هم که آموزش رسمی در مورد قانون ندیده بود، هیچ تخصصی هم نداشت و ترتیب کارهای غیر قانونی را می‌داد.

قوانین محدود کننده مانع از این می‌شد که آنها بابت کارهای حقوقی‌شان از زندانی‌ها دستمزد بگیرند. ولی این قوانین محدود کننده خیلی با اهمیت نبود. بعد از هر چیز، آنها محکومینی گناهکار بودند و اگر می‌توانستند از خارج از زندان پولی به دست بیاورند، با کمال میل اینکار را می‌کردند. حکم صادر کردن یک راه پول در آوردن بود. تقریباً یک چهارم زندانیانی که به ترامپل می‌آمدند، غیر متصفانه محکوم شده بودند. بیج توانست شی بنهانی اسناد زندانبان را بررسی و روزنه‌ای پیدا کند. یک ماه پیش، او چهار سال از زندان یک مرد جوان را که به پانزده سال حبس محکوم شده بود، کم کرد. خانواده‌اش موافقت کرده بودند که دستمزد او را بپردازند، و برادران ۵۰۰۰ دلار دریافت کردند، یعنی بالاترین مبلغی که تا آن زمان دریافت کرده بودند. اسپایسر از طریق وکیلشان در تپتون بیج<sup>۱</sup> ترتیب سیرده شدن بنهانی این پول را داد.

یک اتاق کنفرانس بزرگ مخفی پشت کتابخانه قانون و بعد از قفسه‌های کتاب قرار داشت که از اتاق اصلی قابل دیدن نبود. در ورودی آن یک پنجره شیشه‌ای بزرگ داشت ولی هیچ کس از داخل آن دیده نمی‌شد. برادران در آنجا خستگی در می‌کردند و آن را اتاق کنار خود می‌نامیدند.

اسپایسر قبلاً با وکیلشان ملاقات کرده و او هم چند نامه خوب برایشان فرستاده بود. او در را بست و یک نامه را از درون پوشه در آورد. آن را طوری در دست گرفت که بیج و یاربر هم ببینند و گفت:

- این نامه زرد است. جالب نیست؟ نامه برای ریکی<sup>۱</sup> است.

یاربر پرسید:

- نامه از طرف کیست؟

- کرتیس<sup>۲</sup> از شهر دالاس.

بیج با حالتی هیجانزده پرسید:

- یک بانکدار است؟

- نه. کرتیس مالک یک جواهر فروشی است. گوش کنید.

اسپایسر نامه را باز کرد. لبخندی زد، سینه‌اش را صاف کرد و مشغول خواندن شد:

- ریکی عزیز، نامه هشتم زانویهات مرا متعجب کرد. سه بار آن را

خواندم. پسر بیچاره، چرا آنها تو را آنجا نگهداشته‌اند؟

یاربر پرسید:

- یعنی ریکی کجاست؟

- مثلاً ریکی در یک کلینیک ترک اعتیاد خیالی بستری است و

عمومی ثروتمندش هزینه او را می‌دهد. یکسال است که در آنجاست و

الآن کاملاً پاک شده و ترک کرده. ولی آدم‌های عوضی که آنجا را اداره

1. Ricky  
2. Curtis

1. Neptune Beach



می‌کنند تا بهار اجازه آزادی به او نمی‌دهند. چون هرماه بیست هزار دلار از عمویش دریافت می‌کنند و اگر او آزاد شود، این پول راهم از دست خواهند داد.

- حالا یادم آمد.

- رشته داستان از دستمان رفت. می‌توانم ادامه بدهم؟

- ببله لطفاً.

اسپایسر به خواندن ادامه داد:

- دلم می‌خواهد خودم به آنجا بیایم و آن مردم بدجنس را تنبیه کنم. و همینطور عمویت، چه بازنده‌ای! تروتمندانی مثل او فکر می‌کنند می‌توان با پول همه چیز را درست کرد. همانطور که گفته‌ام، پدر من خیلی تروتمند و مضرت‌ترین انسانی بود که تاکنون دیده بودم. او برایم خیلی چیزها خرید، اشیائی که موقتی بودند و بعد از اینکه عمرشان تمام شد، دیگر هیچ معنی نداشتند. ولی او هیچ وقت برای من وقت نداشت. آدم بیماری بود، مثل عموی تو. من یک چک هزار دلاری ضمیمه نامه کرده‌ام تا اگر چیزی لازم داشتی از فروشگاهتان بخری.

ریکی من نمی‌توانم تا آوریل برای دیدنت صبر کنم. من قبلاً به همسرم گفته‌ام که در آن ماه یک نمایندگانه بین المملی‌الماس در اورلاندو برگزار می‌شود و او هیچ علاقه‌ای به آمدن با من ندارد.

بیج گفت:

- آوریل؟

- ببله. ریکی مطمئن است که تا آوریل آزاد می‌شود.

پاربر لبخند زنان گفت:

- آیا این جانب نیست؟ کرتیس همسر و فرزند دارد؟

- کرتیس پنجاه و هشت ساله است و سه فرزند بالغ و ذونوه دارد.

بیج پرسید؟

- چک تگجاست؟

اسپایسر ورق زد و به صفحه دوم رفت و ادامه داد:

حما می‌خواهیم مطمئن باشیم که همدیگر را در اورلاندو خواهیم دید. آیا مطمئن هستی که در آوریل آزاد می‌شوی؟ لطفاً به من بگو. من هر ساعت به تو فکر می‌کنم. من عکس تو را در کشوی میزمن پنهان کرده‌ام و وقتی به جشمانت نگاه می‌کنم می‌فهمم که ما باید با هم باشیم!

بیج که هنوز لبخند به لب داشت گفت:

- بیمار، بیمار، بیمار. او اهل تگزاس زیاد است.

پاربر گفت:

- من مطمئنم از این قبیل مردان در تگزاس زیاد است.

- و در کالیفرنیا نیستند؟

اسپایسر در حالیکه بقیه نامه را مرور می‌کرد، گفت:

- بقیه نامه حرفهایی از همین قبیل است.

آنها بعداً وقت کافی برای خواندن نامه خواهند داشت. او چک هزار دلاری را بلند کرد تا دوستانش ببینند. در وقت مناسب، آن چک را قاچاقی به وکیل‌شان رد خواهند کرد تا به حساب سپرده مخفیانه‌شان واریز شود.

پاربر پرسید:

- چه وقت او را ورشکست خواهیم کرد؟

- اول باید چند نامه رد و بدل کنیم. بعد باید داستانی برای ریکی

بیچاره خلق کنیم. بیج گفت:

- مثلاً یکی از نگهبانان او را کتک می‌زنند، یا چیزی شبیه این.

اسپایسر جواب داد:

- آنها نگهبان ندارند. آنجا یک کلینیک طبی ترکی اعتیاد است. یادت

رفته؟ به جای نگهبان، مشاور دارند.

- اما آنجا یک فضای بسته است. درست است؟ یعنی دورازه و حصار وجود دارد. بنابراین مطمئناً یک یا دو مأمور اظرفشان هست. مثلاً ممکن نیست در حمام یا اتبار، یک آدم کودن بیمار به او حمله کند؟ اسپایسر گفت:

- داستانی که می‌سازیم نباید این گونه باشد. چنین داستانی ممکن است، کرتیس را به یک دیوانه زخمی تبدیل کند. ولی می‌توانیم کاری کنیم که او فکر کند ریگی دچار بیماری یا یک چنین چیزی شده است. به این ترتیب در عرض چند دقیقه داستانی دربارهٔ ریگی پیچاره خلق کردند. عکسش را از تابلوی اعلانات زندانیان برداشتند و توسط وکیلشان یک کپی از آن تهیه کردند و برای چندین رفیق مکاتبه‌ای زندانی در سراسر آمریکای شمالی فرستادند. عکس مربوط به زمان فارغ التحصیلی او بوده، بالیاس نیروی دریایی و کلاه و روبروش فارغ التحصیلی و دیلمی در دست. عکسی از یک مرد بسیار خوش قیافه جوان.

قرار شد که بیج چند روزی روی داستان جدید کنار کند و بعد چک‌تویس نامهٔ بعدی به کرتیس را آماده کند. بیج نقش ریگی را داشت که در آن موقعیت مشغول نوشتن شرح گرفتاری خود برای هشت نفر بود. قاضی یاربر نقش پرسی<sup>۱</sup> را داشت که مرد جوانی بود و به خاطر مواد مخدر زندانی شده بود، ولی اکنون پاک و در آستانهٔ آزادی قرار داشت و به دنبال یک پدر دوست داشتی می‌گشت تا با او اوقات پرباری را بگذرانند. پرسی رفیق مکاتبه‌ای داشت که آنها را یکی یکی به سوی هدف مورد نظرش سوق می‌داد. جو روی اسپایسر نویسندهٔ خوبی نبود. او برنامه را هماهنگ می‌کرد. به روند داستانها کمک می‌کرد، داستانها را در

مسیر خودشان حفظ می‌کرد. طی ملاقاتش با وکیل نامه‌ها را تحویل می‌گرفت و با پولها سر و کار داشت.

او نامه دیگری برداشت و گفت:

- عالیجناب‌ها، این نامه از کوینس گارب<sup>۱</sup> است.

بیج و یاربر ساکت شده و به نامه چشم دوختند. بر اساس شنش نامه‌ای که ریگی و کوینس با هم رد و بدل کرده بودند، کوینس یک بانکدار ثروتمند در شهر کوچکی در آیووا<sup>۲</sup> بود. مثل بقیه نامه‌ها این یکی هم از لای مجله‌های زندانیان که در کتابخانه پنهان کرده بودند، پیدا شده بود. این دومین صید آنها بود. اولی به قضیه مشکوک و ناپدید شده بود. عکس کوینس که ضمیمه نامه بود، یک عکس فوری بود که در رودخانه گرفته شده بود، بدون لباس با شکمی گنده و بازوانی لاغر، بیشانی عقب نشسته، پنجاه ساله و در میان افراد خانواده. عکس بدی بوده و بدون شک توسط خود کوینس انتخاب شده بود چون اگر کسی سعی می‌کرد او را پشاسده نمی‌توانست.

اسپایسر گفت:

- ریگی جان، می‌خواهی خودت نامه را بخوانی؟

و نامه را به بیج داد، او هم گرفت و به پاکت نگاه کرد پاکت سفید، بدون آدرس برگشت و با حروف تایپ شده.

بیج برسید:

- تو آن را خوانده‌ای؟

- نه. بخوان

بیج به آرامی نامه را از پاکت خارج کرد. یک نامه سفید بود با حروف سادهٔ قاصله دار که توسط یک دستگاه تایپ قدیمی نوشته شده بود. سینه‌اش را صاف کرد و خواند:

1. Quince Garbe

2. Iowa

- ریکی عزیز، کار تمام شد. نمی‌توانم باور کنم که من ابتکار را کردم؛ ولی انجامش دادم. یا یک تلفن و یک صورت‌حساب بدون هیچ ردیایی کار تمام شد. فکر می‌کنم محاکمه‌ام خیلی تمیز باشد. شرکتی که تو در نیویورک پیشنهاد کردی، خیلی پیشرفته و مفید بود. باید اعتراف کنم که خیلی روی من تأثیر گذاشت. یک سفر دریایی شاد چیزی است که هرگز به آن فکر نمی‌کردم و تو می‌دانی چرا؟ خیلی شادی بخش بود. به خودم افتخار می‌کنم. مایک کابین و شبی چندین هزار دلار خواهیم داشت، و من دیگر نمی‌توانم صبر کنم.

بیج سکوت کرد و از بالای عینک نیم شیشه‌ای خود نگاهی به آن دو که لبخند می‌زدند انداخت. هر دو همکارش معنی کلمات را می‌فهمیدند. او ادامه داد:

- ما برای دهم مارس ترتیب یک قایق بادبانی را خواهیم داد و من ایده‌های فوق‌العاده‌ای دارم. روز نهم به میامی می‌روم، بنابراین وقت کافی برای با هم بودن و معرفی کردن خودمان نداریم. اجازه بده در قایق همدیگر را ملاقات کنیم، در کابین خودمان. اول من به آنجا می‌روم، ترتیب شامیاین و بیج را می‌دهم و منتظرت می‌شوم. سرگرم کننده نیست، ریکی؟ ماسه روز وقت برای خودمان خواهیم داشت. فکر می‌کنم از اتاق خارج نشویم.

بیج که نمی‌توانست دست از لیخن‌زدن بردارد با انزجار سرش را تکان می‌داد.

- من به خاطر مسافرت کوچکمان خیلی هیجان زده‌ام. من بالاخره تصمیم گرفتم که شخصیت واقعی خودم را کشف کنم و تو شجاعت برداشتن اولین قدم را به من دادی. اگر چه همدیگر را ندیده‌ایم، اما، هرگز نمی‌توانم آنطور که باید، از تو تشکر کنم. لطفاً هر چه زودتر جواب نامه‌ام را بده و حرفهایم را تأیید کن. ریکی من، از خودت مراقبت کن. کویسی.

اسپایسر گفت:

- چیزی نمانده که بالا بیاورم.

ولی این کافی نبود. آنها باید کارهای بیشتری انجام می‌دادند.

بیج گفت:

- باید او را ورشکست کنیم.

آن دوفوری موافقت کردند.

یاربر پرسید:

- با جقدر؟

اسپایسر گفت:

- حداقل صد هزار دلار. خانواده او حداقل دو نسل است که صاحب

بانک بوده‌اند. می‌دانیم که پدرش هنوز در کنار تجارت فعال است.

می‌توانیم روی این موضوع حساب کنیم که او از فاش شدن همه چیز توسط پسر عزیزش، دیوانه خواهد شد. کویسی تحمل اخراج شدن از خانواده را ندارد و هر جقدر از او درخواست کنیم، می‌پردازد این یک موقعیت عالی است.

بیج قبلاً مطلب را گرفته بود. یاربر هم همینطور. اسپایسر شروع کرد

به قدم زدن در اتاق کوچک، مثل خرسی که در کمین طعمه است.

ایده‌شان یواش یواش شکل می‌گرفت. مکالمات، نقطه نظرها و

استراتژی. اما قبل از هر کار باید یک نامه می‌نوشتند.

بیج چک نویسی نامه‌ای را که نوشته بود خواند:

- کویسی عزیز، از دریافت نامه چهاردهم ژانویه‌ات خوشحال شدم.

از اینکه ترتیب یک سفر دریایی را داده‌ای خیلی خوشحالم. به نظر

فوق‌العاده می‌آید. اگرچه یک مشکلی وجود دارد. به چند دلیل من

نمی‌توانم در این سفر شرکت کنم. یکی اینکه من چند سال دیگر هم اینجا

هستم. من در زندان هستم. نه در کلینیک ترک اعتیاد، و آدمی که تو فکر

می‌کنی نیستم. همسر و دو فرزند دارم و همین الآن که من در این زندان نشسته‌ام آنها دچار مشکلات مالی هستند و من نمی‌توانم برایشان پول بفرستم. این چیزی است که تو درگیر آن شده‌ای، کوینس. من مقداری از پول تو را لازم دارم. یکصد هزار دلار می‌خواهم، می‌توانم آن را حق‌السکوت بنامیم. تو آن را می‌فرستی و من همه چیز را درباره عشق ریکی و سفر دریایی مشکوک فراموش می‌کنم. و هیچکس در آیووا، بیکرز یا چیزی در این باره نخواهد فهمید. همسر، فرزندان، پدر و سایر افراد خانواده ثروتمندت هرگز درباره ریکی چیزی نخواهند شنید. اگر پول را نفرستی من همه شهرت را با کپی نامه‌هایمان برخواهم کرد. این یک اخاذی است، کوینس و تو در تله افتاده‌ای. گرچه اینکار ظالمانه و جنایت است، ولی اهمیتی نمی‌دهم. من پول می‌خواهم و تو آن را داری. بیج سکوت کرد و منتظر دیدن عکس‌العمل آنها شد.

اسپایسر گفت:

- خیلی خوب است.

باربر گفت:

- نامه کثیفی است. اگر خودش را بکشد چه؟

بیج گفت:

- احتمالش کم است.

آنها نامه را دوباره خواندند و درباره تاریخ آن تصمیم گرفتند. هیچ توجهی به غیر قانونی بودن کارشان و اینکه اگر دستگیر شوند چه می‌شود، نداشتند. این بحثها مربوط به چند ماه پیش بود که جسوروی اسپایسر آن دو را متقاعد کرد به او ملحق شوند. خطرات آن کار در قبال سودی که نصیبشان می‌شد ناچیز بود. احتمال کمی وجود داشت افرادی نظیر کوینس که در دام آنها می‌افتادند، به سراغ پلیس بروند یا به خاطر

اخاذی اعتراض کنند.

با اینحال، تا آن زمان، آنها هیچ کس را واقعاً بیچاره و ورشکسته نکرده بودند. با چندین قربانی مستعد، مکاتبه کرده بودند که همگی مردان میانسالی بودند که در جواب دادن به این آگهی ساده دچار اشتباه شده بودند.

SWM در حدود بیست ساله، به یک مرد عاقل و مهربان حدوداً ۴۰

یا ۵۰ سال به عنوان دوست مکاتبه‌ای احتیاج دارد.

این آگهی کوچک با حروف ریز در پشت یک مجله شوخی، شصت جواب به دنبال داشت، و اسپایسر وظیفه جدا کردن موارد بی‌ارزش از طعمه‌های ثروتمند را به عهده داشت. در ابتدا از این کار بیزار بود ولی بعد آن را سرگرم کننده یافت. اکنون اینکار به یک تجارت تبدیل شده بود، چون می‌خواستند صد هزار دلار از یک مرد کاملاً بی گناه اخاذی کنند.

وکیل آنها یک سوم سود را می‌برد، گرچه سود متعارفی بود، ولی به

هر حال مبلغ چشمگیری بود، آنها حق انتخاب نداشتند. در عملیات

جنایتکارانه آنها، او یک شخصیت کلیدی بود. یک ساعت دیگر هم

روی نامه کار کردند و بعد تصمیم گرفتند نوشتن نامه قطعی را به روز بعد

موکول کنند.

نامه دیگری هم از مردی با اسم مستعار هوور<sup>۱</sup> داشتند. بار دومی بود

که او به پرسن نامه می‌نوشت و نامه‌اش درباره نگهداری پرندگان بود،

یاربر مجبور شده بود قبل از جواب دادن به نامه او، درباره پرندگان

مطالعه کند و در نقش بررسی ادعا کرده بود که علاقه بسیاری به این رشته

دارد. روشن بود که هوور از همه چیز می‌ترسد. او هیچ مطلب خصوصی

در نامه‌اش نمی‌نوشت و هیچ نشانه‌ای از پول نبود.

برترین تصمیم گرفت چند سر نخ به او بدهد. درباره پرندگان صحبت

کنند و بعد حرف را به مباحث مالی بکشند. اگر هوور این اشاره را درک نمی‌کرد و دربارهٔ موقعیت مالی خود چیزی نمی‌نوشت، او را حذف می‌کردند.



در مقایسه با سایر زندان‌ها، ترامبل مثل یک کمپ بود. بدین معنی که هیچ حصار و وجود نداشت، نه سیم خاردار، نه برج‌های نگهبانی مسلحی که منتظر شلیک کردن به فراریان باشند اقدامات امنیتی آنقدر ناچیز بود که اگر زندانی می‌خواست، می‌توانست بیرون برود و قدم بزند، هزار نفر در ترامبل بودند ولی تقریباً هیچکس فرار نمی‌کرد.

آنجا حتی از مدرسه‌های ملی هم بهتر بود. خوابگاههایی با تهویه مطبوع، رستوران تمیز که سه بار در روز سرویس می‌داد، اتاق و زننه برداری، اتاق پیلپارد، بازی با کارت، راکت بازی، بسکتبال، والیبال، مسابقهٔ دو، کتابخانه، کلیسای کوچک، کلبه، مشاور، مددکار و ساعت‌های ملاقات نامحدود.

ترامبل برای زندانیانی که جرائم سنگینی نداشتند، جای بسیار خوبی بود. هشتاد درصد آنها جرائم مواد مخدری داشتند. چهل درصدشان به بانک دستبرد زده بودند بدون اینکه به کسی صدمه‌ای بزنند. بقیهٔ آنها کارمندان دولت با تخلفات کوچک بودند، اما افرادی مثل دکتر فلویدا، جراحی هم که در عرض دو دهه ۶ میلیون دلار مردم را فریب داده بود، در میان آنان دیده می‌شد.

تهدید و خشونت در ترامبل امر نادری بود. چند قانون بود که همه آن را می‌دانستند و نیازی به اعمال فشار رؤسا نبود. اگر کسی سرپیچی می‌کرد به یک زندان متوسط دارای سیم خاردار و نگهبانان خشن فرستاده می‌شد.

زندانیان ترامبل روزهای خوشی داشتند و از رفتاری که با آنها می‌شد راضی بودند. تا قبل از آمدن جو روی اسپایسر، پی‌گیری فعالیت‌های جنایتکارانه از زندان، کاری غیر عادی بود. اسپایسر قبل از گیرافتادش، داستانهایی دربارهٔ باج‌گیری در یازدهانگاه ایالت لوئیزیانا شنیده بود. بعضی زندانیان آنجا از بقیه اخاذی می‌کردند و قبل از گیر افتادنشان حدود هفتصد هزار دلار، قربانیانشان را سرکشیه کرده بودند. اسپایسر اهل یک منطقهٔ روستایی در لوئیزیانا بود که باج‌گیری در آن قسمت از ایالت یک تجارت رسوا محسوب می‌شد. هرگز فکرش را نمی‌کرد که روزی خودش هم همان کار را بکند. یک روز صبح در زندان فدرال از خواب بیدار شد و تصمیم گرفت هر موجود زنده‌ای را که توانست به قدر کافی به او نزدیک شود، تیغ بزند.

او هر روز در ساعت ۱ بعد از ظهر تنها در پیاده روی قدم می‌زد و همیشه یک پاکت سیگار مارلبرو همراهش بود. ده سال پیش، قبل از زندانی شدن، سیگار نمی‌کشید. ولی اکنون روزی دو پاکت می‌کشید و بعد برای از بین بردن اثر مخرب سیگار بر ریه‌هایش، قدم می‌زد. در عرض سی و چهار ماه ۲۴۲ مایل راه رفت و ده کیلو وزن کم کرد. گرچه به خاطر ورزش نبود ولی دوست داشت اینطور ادعا کند. خودداری از نوشیدن آبجو هم در کاهش وزنش خیلی مؤثر بود.

سی و چهار ماه را با قدم زدن و سیگار کشیدن گذرانده و بیست و یک ماه دیگر در پیش داشت. نود هزار دلاری که از بازی بینگو دزدیده بود جایی در حیاط پستی خانه، نزدیک انبار، دقیقاً در یک سرداب بتونی دفن شده بود و همسرش هیچ چیز در این باره نمی‌دانست. همسرش در خرج کردن بقیهٔ پول یعنی صد و هشتاد هزار دلار، به او کمک کرده بود، گرچه مأمورین فقط از نصف این پول اطلاع داشتند.



آنها یک ماشین کادیلاک خریده و به لاس وگاس رفته بودند که بعد از نیویورک بهترین شهر بود و به همه کازینوهای شهر سرزده و در اتاقی اقامت کرده بودند. اگر چیزی از رؤیاهایش باقی بود که می‌خواست آن را انجام دهد، هیچ چیز نبود مگر یک قمار باز حرفه‌ای بودن، رئیس همه قماربازهای لاس وگاس و مشهور در همه کازینوها. بلک جک<sup>۱</sup> بازی مورد علاقه او بود گر چه بارها و بارها شکست خورده بود. ولی هنوز ادعا می‌کرد می‌تواند همه را شکست بدهد. کازینوهایی در نواحی کارائیب وجود داشت که او هرگز ندیده بود. کازینوهای آسیا هم فوق‌العاده بودند. او به همه جای جهان سفر خواهد کرد، به بهترین‌های جهان، همراه همسرش یابدون او. در اتاق‌های خیال‌انگیز اقامت خواهد کرد و برای همه قماربازان بلک حک که جرأت بازی کردن با او را داشته باشند، یک تهدید محسوب خواهد شد.

نود هزار دلاری را که در حیاط خانه پنهان کرده بود، به علاوه سهم خودش از حساب مشترک اخاذی‌هایشان بر می‌داشت و به لاس وگاس می‌رفت. با همسرش یا بدون او، چهار ماه بود که همسرش برای ملاقاتش به ترامپل نیامده بود. در حالیکه در اوایل هر سه هفته به دیدنش می‌آمد. او شبها کابوس می‌دید که همسرش زمین حیاط را برای یافتن گنج او زیر و رو می‌کند. او قبلاً متقاعد شده بود که همسرش چیزی درباره این پول نمی‌داند. ولی حالا زیاد هم مطمئن نبود. دو شب قبل از اینکه به زندان بیفتد، مست کرده و چیزهایی درباره نود هزار دلار به همسرش گفته بود. حرفهایش را به یاد نمی‌آورد. امکان داشت همسرش هم چیزی درباره حرفهای او به یاد نداشته باشد.

یک سیگار مارلبرو دیگر روشن کرد. شاید همسرش با یک مرد غریبه آشنا شده باشد ریتا اسپایسر<sup>۲</sup> زن جذاب و کمی هم چاقی بود. نکند

یکوقت او و آن مرد غریبه پول را پیدا کرده و خرج کرده باشند؟ یکی از بدترین کابوسهای جو روی که دائم تکرار می‌شد، تصویری از این حادثه بد بود: ریتا و مردی ناشناس مثل احمق‌ها در باران مشغول کندن زمین بودند. او نمی‌دانست چرا در باران. ولی این کابوس همیشه در باران و در میان طوفان بود و وقتی رعد و برق می‌زد می‌توانست آن دو را در حال تقلا کردن و نزدیک شدن به گنجینه‌اش ببیند.

در یکی از کابوسهایش دوست جدید همسرش پشت بولدوزر نشسته بود و خاکها را در باغچه زیر و رو می‌کرد، و ریتا در کناری با بیلچه خاکهای اینجا و آنجا را می‌کند.

جو روی در آرزوی آن پولها بود. پولها را در دستش احساس می‌کرد. خیال داشت تا وقتی در ترامپل است هر چقدر می‌تواند، بدزد و اخاذی کند و وقتی خلاص شد، ثروت دفن شده‌اش را بردارد و به لاس وگاس برود. هیچ کس در شهرش جرأت اینکه نجواکنان بگوید: "این جو روی پیر، اکنون بدون پول است" را نخواهد داشت. نه هیچ کس.

او قصد داشت یک زندگی به سبک طبقات مرفه برای خود درست کند. با همسرش یا بدون او.

1. Blackjack

2. Rita Spicer

محرم اسرار هایش، اسامی کارگزارانش را و حتی نام معلمین قدیمی مدرسه اش را، همه اینها با دقت در مغزش بایگانی شده و آماده بود تا در صورت لزوم استفاده شود.

تدی گفت:

- هیچ چیز غیر طبیعی نبود؟

- نه، واقعاً نه. فقط سؤالهای معمولی بود که هر کسی در چنین موقعیت غیر منتظره ای می پرسد. دوستانش حیرت کردند حتی شوکه شدند و تا حدی هم بی میل بودند. ولی همگی قول همکاری دادند.

- آیا درباره یول هم سؤال کردند؟

- بله، البته. ولی او به طور سر بسته جواب داد و گفت در این باره مشکلی نخواهد داشت. آنها هم کمی مردد بودند.

- آیا او راز ما را محفوظ نگه داشت؟

- بله، کاملاً.

- آیا او نگران نبود که ما در حال گوش دادن به حرفهایش باشیم.

- نه فکر نمی کنم. او یازده بار از دفترش و هشت بار از خانه اش تلفن زد و از تلفن همراهش اصلاً استفاده نکرد.

- فاکس و پست الکترونیکی چطور؟

- هیچکدام. او دو ساعت را در مایک اسکایرا گذراند، که.....

- رئیس کارمندانش است.

- درست است. آنها درباره ی برنامه های تبلیغاتی صحبت کردند.

اسکایرا می خواهد مسؤول برنامه ریزی آن باشد. آنها می خواهند نانس آ

از میثیگان به عنوان معاون رئیس جمهور با آنها کار کنند.

- انتخاب بدی نیست.

- فرد مناسبی به نظر می آید. ما قبلاً او را بررسی کرده ایم. وقتی بیست

## «فصل چهارم»

تدی به شیئه قرصهایش که به لبه میز تکیه داشت نگاه کرد، مثل محکوم به اعدامی که آماده است خود را از رنج و درد خلاص کند.

یورک در مقابل او نشسته بود و از روی یادداشت هایش می خواند. یورک گفت:

- او تا ساعت سه امروز پای تلفن بود و با دوستانش در آریزونا صحبت می کرد.

- با چه کسی؟

- با بی لندر<sup>۱</sup>، جیم گالیسون<sup>۲</sup>، ریچارد هیل<sup>۳</sup>، رفقای همیشگی و دوستان پولسازش.

- دلیل وینتر<sup>۴</sup> هم بود؟

- بله. او هم بود.

یورک از ذهن تیز تدی تعجب می کرد. تدی چشمانش را بسته بود و گیجگاهش را با دست می مالید. جایی بین دو گیجگاهش، یک جای عمیق در مغزش، او اسامی دوستان لیک را می دانست، اسامی یارانش،

1. Boby Lander

2. Jim Gallison

3. Richard Hassel

4. Dale winner

دو ساله بوده یک ماجرای طلاق داشته. ولی این موضوع مربوط به سی سال پیش است.

- مسئله‌ای نیست، آیا لیک برای شروع کار آماده است؟

- آوه، بله. هر چه باشد او یک سیاستمدار است. او حتی در حال آماده کردن سخنرانی‌هایش است.

تدی یک عدد قرص ازبظری کوچک برداشت و آن را بدون کمک هیچ مایعی فرو داد. انگار که قرص تلخ بود، اخم‌هایش را در هم کرد. پیشانی‌اش رامالش داد و گفت:

- یورک، به من بگو آیا ما هیچ چیز را در مورد این شخص بدون بررسی گذاشته‌ایم؟ حتی یک مسئله بی‌اهمیت را؟

- قربان، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ایم. ما پنهان‌ترین زوایای زندگی‌اش، حتی لباسهای زیرش را به مدت شش ماه زیر نظر داشته‌ایم. هیچ چیزی که باعث دردسر ما بشود وجود ندارد.

- او که خیال ازدواج با هیچ‌احتمی را ندارد، دارد؟

- نه او یا چند زن آشنایی دارد، ولی هیچکدام جدی نیستند.

- با کارآموزانش رابطه عاشقانه ندارد؟

- ابدأ.

آنها این مکالمه را بارها و بارها تکرار کرده بودند. هیچ چیز ناراحت‌کننده‌ای وجود نداشت.

- هیچ نوع معاملات مالی مشکوکی که مربوط به زندگی پشت پرده‌اش باشد، ندارد؟

- قربان، زندگی او همین است که ما می‌بینیم. در پشت آن هیچ چیز نیست.

- مشروبات الکلی، مواد مخدر، داروهای غیرمجاز و قمار در اینترنت چطور؟

- خیر آقا. او کاملاً پاک، میانه‌رو، استوار، باهوش و فوق‌العاده تحسین برانگیز است.

- پس بگذار با او صحبت کنیم.



یکبار دیگر آرون لیک به همان اتاق در داخل لانگ لی اسکورت می‌شد و این بار سه مرد جوان خوش‌قیافه طوری او را همراهی می‌کردند. گویی خطر در هر گوشه‌ای کمین کرده است. او از روز قبل تندتر قدم برمی‌داشت. سرش را بالاتر گرفته و قامتش کاملاً راست و استوار بود. مقام او ساعت به ساعت بالاتر می‌رفت.

یکبار دیگر به تدی سلام کرد. دستان پینه‌بسته‌اش را در دست خود فشرد و در پی صندوقی چرخداری که با پتو پوشانده شده بود، به اتاق انبار مانند رفته و در طرف دیگر میز نشست.

با هم خوش و بشی کردند. یورک توسط سه مونی‌تور که در اتاق پایین سالن قرار داشت و به دوربینهای جاسازی شده در سالن متصل بود، تک تک کلمه‌های آنها را می‌شنید و حرکاتشان را می‌دید. کنار یورک دو مرد که کارشان مطالعه حالات حرف زدن، نفس کشیدن، تکان دادن دست و سر و چشم و پای مردم بود، تا به این وسیله متوجه افکار و مقاصد واقعی آنها شوند، نشسته بودند. تدی در حالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت:

- آیا دیشب راحت خوابیدی؟

لیک گفت:

- بله، کاملاً.

- خوب است. من فکر می‌کنم شما از انجام این معامله خوشنود خواهید بود.

- معامله؟ نمی‌دانستم این قضیه یک معامله است.

- اوه، بله، آقای لیک، این دقیقاً یک معامله است. ما قول می‌دهیم که شما در انتخابات برنده شوید، و شما هم قول می‌دهید بودجه دفاعی را دو برابر کنید و برای مقابله با روسیه آماده باشید.

- پس این یک معامله است.

- حالا درست شد، آقای لیک. من خیلی راضی هستم. شما کاندیدای بسیار خوبی هستید و رئیس جمهور خوبی خواهید شد. کلمات در گوش لیک زنگ می‌زد و او قادر به باور کردنشان بود. رئیس جمهور لیک، رئیس جمهور آرون لیک، تا ساعت پنج صبح آن روز در خانه قدم زده و سعی کرده بود خود را متقاعد کند که کاخ سفید از آن او خواهد شد. به نظر خیلی ساده می‌آمد.

هر چقدر بیشتر سعی می‌کرد، کمتر می‌توانست به تجملات و زرق و برق آن فکر نکند، اتاق کار بیضی شکل رئیس جمهور آمریکا، آنهمه هواپیما و هلیکوپتر، سفر به سرتاسر جهان، صدها نفر که منتظر یک اشاره و حرف او هستند و شامهای رسمی با مردان طراز اول جهان. و بالاتر از همه، ثبت شدن در تاریخ.

اوه بله. تدی به او یک معامله پیشنهاد کرده بود.

تدی گفت:

- اجازه بده درباره برنامه تبلیغاتی انتخابات صحبت کنیم. من فکر می‌کنم دو روز بعد از نيوهمپشایر باید شما را اعلام کنیم. صبر می‌کنیم سرو صداها بخوابد، برنده‌ها پانزده دقیقه‌شان را تمام کنند، بازنده‌ها بیشتر در گل و لای غرق شوند، و بعد شما را معرفی کنیم.

لیک گفت:

- این خیلی زود است.

- ما خیلی وقت نداریم. نيوهمپشایر را ندیده می‌گیریم و برای بیست و دوم فوریه در آریزونا و میشیگان آماده می‌شویم. حتماً باید در این دو

ایالت پیروز شوید. پس از اینکار، به یک کاندیدای مهم تبدیل و برای ماه مارس آماده خواهید شد.

- من به معرفی شدن در مکانی در ایالت خودم، مثلاً در فینیکس<sup>۱</sup> فکر می‌کردم.

- میشیگان بهتر است، ایالت بزرگی که با پنجاه و هشت نماینده به، بیست و دو نماینده آریزونا ارجحیت دارد. مسلماً شما در خانه‌تان پیروز خواهید شد. اگر در همان روز در میشیگان پیروز شوید، آنوقت به کاندیدایی تبدیل می‌شوید که همه رویش حساب می‌کنند. ابتدا شما را در میشیگان معرفی می‌کنیم و سپس چند ساعت بعد در محدوده ایالت خودتان.

- فکر بسیار خوبی است.

- یک کارخانه هلی‌کوپتر سازی در فلینت<sup>۲</sup> هست، دی. ال. ترلینگ<sup>۳</sup>، آنها یک محدوده بسیار وسیع با چهار هزار کارگر در اختیار دارند. سی. ای. او مردی است که می‌توانم به او اعتماد کنم.

لیک در حالیکه به یشتی صندلی تکیه می‌داد گفت:

- من هر کاری می‌توانم بکنم.

کاملاً روشن بود که چه کسی فرمانده است.

- اگر شما راضی باشید می‌توانیم با یک گروه متخصص برای طراحی برنامه‌های تبلیغاتی مشاوره کنیم. البته ما در همین جا افراد متخصصی داریم که هزینه‌ای هم برای شما نخواهد داشت. نه اینکه پولش مسئله‌ای باشد، متوجه که هستید.

- من فکر می‌کنم با یکصد میلیون دلار می‌توان ترتیب همه کارها را

داد.

1. Phoenix مرکز ایالت آریزونا  
2. Flint  
3. D-L Trilling

- بله. به هر حال ما امروز تبلیغات تلویزیونی را شروع می‌کنیم. فکر می‌کنم آن را بپسندید. این تبلیغات کاملاً قوی و محکم هستند، وضعیت نگران‌کننده‌‌‌‌‌ ارتش ما و همه تهدیدهایی که از خارج متوجه ما است. ما با این تبلیغات محشری به پا کرده و احساسات مردم را جریحه دار خواهیم کرد. روی اسم و چهره شما با چند جمله کوتاه تأکید می‌کنیم و در عرض مدت کوتاهی شما معروفترین سیاستمدار این کشور خواهید شد.

- شهرت باعث پیروزی در انتخابات نمی‌شود.

- نه، ولی پول باعث پیروزی می‌شود. با پول می‌توان تلویزیون و نظرسنجی‌های انتخاباتی را کنترل کرد و این مهمترین کار است.

- من دوست دارم فکر کنم این مأموریت ماست که مهمترین کار است.

- او، همینطور است. آقای لیک و مأموریت ما بسیار مهمتر از کاهش مالیات‌ها، جبران بی‌عدالتی‌های گذشته، سقط جتین، ارزش‌های خانوادگی و سایر مطالب احمقانه‌ای است که این روزها می‌شنویم. مأموریت ما مرگ و زندگی است. مأموریت ما جهان را تغییر می‌دهد و کشور را محافظت می‌کند. این، چیزی است که ما حقیقتاً نگران آن هستیم.

لیک با تکان دادن سر موافقتش را نشان می‌داد. از اقتصاد حمایت کن، صلح را حفظ کن تا همه رأی دهند. او به تو رأی دهند.

او که در ارائه پیشنهادش دو دل بود گفت:

- من فرد مناسبی را برای اداره امور تبلیغاتی سراغ دارم.

- چه کسی؟

- مایک اسکایرا، رئیس کارمندانم. او نزدیکترین مشاور من است.

کسی است که می‌توانم به او اطمینان کنم.

تدی در حالیکه پیشاپیش به خوبی جواب سؤالش را می‌دانست،

پرسید:

- آیا هیچ تجربه‌ای در سطوح ملی داشته است؟

- نه، ولی او کاملاً قادر به انجام آن است.

- خوب است. این تبلیغات انتخاباتی شماست.

لیک لبخندی زد و سرش را تکان داد. شنیدن این جمله برایش

خوشایند بود. تدی پرسید:

- درباره معاون رئیس جمهور چه فکری دارید؟

- من چند نفر را در نظر دارم. سناتور نانس از میشیگان دوست

قدیمی‌ام و فرماندار گایس از تگزاس.

تدی با طمانینه به اسم‌ها گوش می‌داد. انتخابهای بدی نبودند، گرچه

گایس هیچوقت کار نکرده بود. او پسر ثروتمندی بود که در دوران

دانشکده اسکیت و درسی سالگی گلف بازی کرده و از ثروت پدرش

برای به دست آوردن دوره چهار ساله فرمانداری استفاده کرده بود. به

علاوه، در اینصورت دیگر لازم نبود تگزاس باشند.

تدی گفت:

- من نانس را می‌پسندم.

لیک با خود گفت:

- پس نانس معاون رئیس جمهور خواهد بود.

آنها یک ساعت درباره پول صحبت کردند، راه اول، به دست آوردن

چندین میلیون تومان از PAC بدون اینکه شک زیادی برانگیزند. راه

دوم، از طریق مقاطعه کاران نظامی. راه سوم از طریق چک و سایر

روشهای غیر قابل ردیابی. راه چهارمی هم وجود داشت که لیک هیچ

چیز درباره آن نمی‌دانست. تدی مینارد و سازمانش آماده بود، هنگام

شمارش آراء انتخاباتی. پسته‌های پول را که قبلاً آماده شده بود، به



مجامع عمومی، کلیساهای سیاهان و سفید پوستان در جاهایی مثل شیکاگو، دیترویت<sup>۱</sup> و ممفیس<sup>۲</sup> و ایالت جنوبی بفرستد. قبلاً با مقامات محلی صحبت کرده و آماده بودند هر رایی را که می‌توانستند پیدا کنند، بخرند.

تدی هر چه بیشتر به طرحش فکر می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد که آرون لیک در این انتخابات پیروز خواهد شد.



دفتر حقوقی کوچک ترور کارسون<sup>۳</sup> در نیتون بیچ واقع شده بود چند خیابان از ساحل آتلانتیک فاصله داشت، گرچه هیچکس نمی‌توانست بگوید ساحل از کجا شروع و به کجا ختم می‌شود. جکسنویل<sup>۴</sup> در چند مایلی غرب دریا قرار داشت. دفتر کارش یک اتاق تابستانی اجاره‌ای بود که از ایوان آن می‌توانست ساحل و اقیانوس را ببیند و صدای مرغان دریایی را بشنود. باور کردنش سخت بود که او به مدت دوازده سال آن مکان را در اجاره خود داشت. وقتی که تازه آنجا را اجاره کرده بود، از اینکه در ایوان بنشیند و فارغ از تلفن‌ها و موکلینش، به آبهای آرام اقیانوس بی‌پایان نگاه کند، لذت می‌برد.

او اهل اسکرانتون<sup>۵</sup> بود و پسرانده‌های زمستانی را دوست داشت. عاقبت از خیره شدن به دریا، قدم زدن در ساحل با پاهای لغت و ریختن خرده‌های نان برای پرندگان خسته شد. اکنون ترجیح می‌داد در دفترش بنشیند و وقت کشی کند.

ترور از سالن‌های دادگاه و قاضی‌ها می‌ترسید. او شیوه کاری غیر معمول و تا حدی افتخار آمیز دیگری را برگزید. ترور به سوی کارهای

1. Detroit  
2. Memphis  
3. Trevor Carson  
4. Jacksonville  
5. Scranton

کاغذ بازی مثل معاملات املاک، وصیت نامه، اجاره نامه، تفکیک اراضی و همه انواع کارهای عادی دیگری که در دانشکده هیچ دوره تخصصی درباره آنها نگذرانده بود، گرایش پیدا کرد.

گاهی وقتها مسائل حقوقی مواد مخدر را که البته هیچکدام به دادگاه کشیده نمی‌شد، به عهده می‌گرفت و یکی از آنها به یکی از موکلین بد شانسش در ترامبل مربوط می‌شد که توسط عالیجناب جو روی اسپایسر با او آشنا شده بود. در مدت زمان کوتاهی او به وکیل رسمی آن سه نفر یعنی، اسپایسر، بیچ و یاربر که به عنوان برادران به آنها اشاره می‌کرد تبدیل شد. او برایشان نقش بیک راداشت، نه کمتر و نه بیشتر. نامه‌هایی را که به عنوان اسناد حقوقی بسته بندی شده و در نتیجه به خاطر امتیازات حقوقی وکیل، محفوظ بودند، به آنها رد می‌کرد. و به همین ترتیب نامه‌های آنها را خارج می‌ساخت. به آنها هیچ نصیحتی نمی‌کرد و آنها هم از او انتظاری نداشتند. موجودی حسابهای آنها را کنترل و شماره تلفن خانواده موکلینش را به داخل ترامبل رد می‌کرد. معاملات کوچک کثیف آنها را رهبری می‌کرد و مراقبت بود سروکارشان به سالن دادگاه، قاضی‌ها و دیگر وکلای نبودند. که همه اینها برای ترور خیلی خوب بود.

او همچنین یکی از اعضای توطئه آنها بود که هر آن امکان داشت فاش شود ولی از این بابت نگرانی نداشت. زیرا که قربانیان اخاذی نمی‌توانستند اعتراض کنند. به خاطر دستمزدی که آسان به دست می‌آمد و پولی که جایزه آن بود، او حاضر شد با برادران دست به قمار بزند.

بدون دیدن منشی خود، از دفتر کارش خارج شد و پستهای مسوار اتومبیلش که تهیه هم نداشت، شد از خیابان اول به طرف بولوار آتلانتیک رفت که از خانه‌ها و کلبه‌های اجاره‌ای آنجا اقیانوس قابل دیدن بود. او پیراهن سفید و شلوار خاکی نخی، کراوات زرد و زاکت آبی

کنانی به تن داشت که همه آنها به شدت چروک بود. از کافه پت و گریل<sup>۱</sup> که محل مورد علاقه‌اش در سرتاسر ساحل بود گذشت او ۳۶۱ دلار بابت مصرف لیمو نادهای روزانه مقروض بود و می‌خواست هر چه سریعتر قرضش را بپردازد.

به سمت غرب بلوار آتلانتیک پیچید و با ترافیک جنکستریل روبرو شد. در دلش به گسترش بی‌رویه و شلوغی خیابانها و کارخانه‌های کانادایی لعنت فرستاد. سپس از بزرگراه شمال و فرودگاه رد شد و در مسیر ایالت فلوریدا قرار گرفت.

پنج‌ده دقیقه بعد در حال پارک کردن اتومبیلش در ترامبل بود. به خودش گفت، من عاشق سیستم حفاظتی فدرال هستم. انبوهی جای پارک نزدیک ورودی و فضای سبز زیبا که هر روز توسط زندانیها رسیدگی می‌شود، وجود داشت.

او به یک نگهبان سفید پوست که کنار در ایستاده بود گفت:

- سلام، مکی

و به نگهبان سیاه هم گفت:

- سلام، وینس

رافاس در جلوی ورودی، کیف او را از زیر دستگاه اشعه ایکس رد کرد و نادین کاغذهای ورودی او را بررسی کرد.

او از رافاس پرسید:

- چه خبر؟

- خبر خاصی نیست.

در خلال تاریخ کوتاه مدت ترامبل، هیچ وکیلی به اندازه او از آنجا بازدید نکرده بود. آنها دوباره از او عکس گرفتند با جوهر نامرئی اثر انگشتش را برداشتند و از بین دو در او را به سوی سالن کوچک هدایت

کردند. او به نگهبان بعدی گفت:

- سلام، لینک

- صبح به خیر ترور

از قسمت ملاقات که دارای فضای روشنی بنا صندلی‌های نرم و ماشین‌های خودکار فروش جنس در کنار دیوار یک زمین بازی برای بچه‌ها و یک پاسیو با میز بیگ‌بیک برای دو نفر بود، عبور کرد. آنجا کاملاً تمیز و خالی بود. چون وسط هفته بود. در روزهای شنبه و یکشنبه آنجا خیلی شلوغ می‌شد.

آنها به اتاق وکلا که یکی از چندین اتاق مکعبی شکل با درهای بسته و پنجره‌ای بود و لینک اگر می‌خواست می‌توانست از بیرون آنجا را تماشا کند، رفتند. جو روی اسپایسر منتظر و مشغول خواندن گزارش روزانه ورزشی بسکتبال بود که در دوران دانشجویی، خودش آن را بازی می‌کرد. ترور و لینک به اتاق قدم گذاشتند و ترور خیلی سریع بیست و دو دلار به دست لینک داد. اگر اینکار را درست داخل ورودی اتاق انجام می‌دادند، دوربین‌های مدار بسته نمی‌توانستند چیزی ببینند. و مثل همیشه اسپایسر وانمود کرد چیزی ندیده است.

سپس ترور کیف دستی‌اش را باز کرد و لینک وانمود کرد آن را بازرسی می‌کند. ترور یک پاکت بزرگ کاغذ ساتیلی که مهر اوراق حقوقی<sup>۲</sup> را داشت برداشته و به لینک داد. او هم آن را گرفت و فشار داد تا مطمئن شود که فقط محتوی کاغذ است نه تفنگ و نه قرص. سپس آن را سرجایش گذاشت. آنها اینکار را بارها و بارها انجام داده بودند.

یکی از قوانین ترامبل این بود که باید یک نگهبان هنگام رد و بدل کردن نامه‌ها و کاغذها و بازکردن آنها در اتاق حضور داشته باشد. ولی بیست و دو دلاری که ترور به لینک داده بود باعث شد لینک توجهی به محتویات کاغذها و نامه نکند. تا زمانی که ترور درگیر معاملات اسلحه و

مواد مخدر نمی‌شد، لینک هم کاری به آنها نداشت. آنجا قوانین احمقانه بسیاری داشت. او به در تکیه داد و قبل از اینکه شروع به جرت زدن کند، یک پایش را دراز و آن یکی را از زانو خم کرد.

در اتاق وکلای کارهای حقوقی چندانی انجام نمی‌شد. اسپایسر مشغول خواندن روزنامه بود. بیشتر زندانی‌ها از داشتن ملاقاتی خوشحال می‌شدند ولی اسپایسر یا بقیه فرق داشت. او فقط به منافعش فکر می‌کرد. ترور گفت:

- من دیشب تلفنی از یکی از برادران جف دگت<sup>۱</sup> داشتم. یکی از اهالی کورال گیبلز<sup>۲</sup> اسپایسر که بوی پول به دماغش خورده بود، روزنامه را پایین گذاشت و گفت:

- او را می‌شناسم، به خاطر معامله مواد به دوازده سال حبس محکوم شده است.

- بله، برادرش می‌گوید که او گفته یک قاضی در ترامبل هست که می‌تواند کاغذهای او را دستکاری و چند سال از محکومیتش کم کند. این قاضی دستمزدش را می‌خواهد. دگت به برادرش گفته و برادرش هم به من اطلاع داده است.

ترور ژاکت آبی کتانی چسروک شده‌اش را در آورد و به صندلی آویزان کرد. اسپایسر از گره کراواتش متنفر بود.

- چقدر می‌توانند بپردازند؟

- آیا شما تقاضای مبلغی کرده‌اید؟

- شاید بیج اینکار را کرده باشد. ولی من نمی‌دانم. ما سعی داریم پنج هزار دلار از دو - دو - پنج - پنج به دست آوریم.

اسپایسر طوری این حرف را زد انگار که سالها در دادگاه فدرال وکیل جنایی بوده است. در حالیکه اولین باری که یک دادگاه فدرال دید،

همان روز محاکمه خودش بود.

ترور گفت:

- می‌دانم. مطمئن نیستم آنها بتوانند پنج هزار دلار را بپردازند. آن بچه می‌گفت یک وکیل مدافع دیگر خواهد گرفت.

- پس سعی کن هر چقدر می‌توانی تیغشان بزنی. ولی حداقل هزار دلار بالای قیمت بگو. او بچه خوبی است.

- داری ملایم می‌شوی، جوروی.

- نه، من دارم دغل کاری را یاد می‌گیرم.

در واقع هم همینطور بود. جوروی شریک اصلی ماجراها و عضو مؤثر گروه برادران بود. یاریر و بیج استعداد و آموزش لازم را داشتند، اما آنها ملایم‌تر از آن بودند که در پی چنین جاه طلبی‌هایی باشند. اسپایسر هیچ آموزشی ندیده و استعدادی هم در زمینه حقوق نداشت ولی آنقدر زرنگ و دغل کاری در وجودش بود که بتواند دوستانش را هم به دنبال خود بکشد. وقتی آنها می‌نشستند و گپ می‌زدند، او به رؤیاهای خودش می‌اندیشید.

جوروی یک پوشه را باز کرد و چکی را به او داد و گفت:

- این هزار دلار را در حساب بگذار. از یک رفیق مکاتبه‌ای به نام کرتیس<sup>۱</sup> از تگزاس آمده‌است.

- وضعیتش چطور است؟

- فکر می‌کنم، خیلی خوب. ما آماده‌ایم که او را در آیووا ورشکست کنیم.

جوروی یک نامه زیبای معطر که کاملاً مهر و موم شده و آدرس کونینس گارب، در بیکرز، آیووا را داشت، به او داد.

ترور در حالیکه نامه را می‌گرفت، پرسید:

- چقدر؟

1. Jeff Daggett

2. Coral Gables

- یکصد هزار دلار

- اووووه

- او آن را می‌پردازد. من به او هشدار داده‌ام که اگر اینکار را نکنند بانکش را از دست می‌دهد.

طی بیست و سه سالی که ترور در کار حقوق بود، هرگز دستمزدی در حدود سی و سه هزار دلار دریافت نکرده بود. و اکنون می‌توانست چنین پولی را ببیند، لمس کند. و اگرچه سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد ولی نمی‌توانست از برنامه‌ریزی برای خرج کردن آن خودداری کند. سی و سه هزار دلار بابت فقط رد و بدل کردن یک نامه.

او در حالیکه به پرداخت قروضش به کافه پت و گرفتن کارت اعتباری فکر می‌کرد، گفت:

- فکر می‌کنی اینکار عملی است؟

اسپایسر بی هیچ شکی گفت:

- البته که عملی است.

او دو نامه دیگر هم داشت که هر دو توسط قاضی یاربر در نقشن پرسی جوان نوشته شده بود. ترور که منتظرشان بود آنها را گرفت.

اسپایسر که دوباره مشغول روزنامه خواندن می‌شد، گفت:

- آرکاتراس امشب در کنتاکی است. روی خط چهارده. توجه فکر می‌کنی؟

- از آن هم نزدیکتر. کنتاکی در خانه خیلی مقاوم است.

- آیا تو هم در شبکه هستی؟

- تو چطور؟

ترور گاهی وقت‌ها در کافه پت بازی می‌کرد. گرچه کم قمار می‌کرد، ولی می‌دانست چگونه باید با قاضی اسپایسر بازی کند.

اسپایسر گفت:

- من صد دلار روی آرکاتراس شرط بندی می‌کنم.

- فکر می‌کنم من هم همینطور.

آنها یکساعت و نیم بلک جک بازی کردند. لیک گاهگاهی نگاهی به آنها می‌انداخت و نارضایتی‌اش را با اخمی نشان می‌داد. کارت بازی در هنگام ملاقات ممنوع بود. ولی چه کسی اهمیت می‌داد؟ جوروی به طور جدی بازی می‌کرد زیرا می‌خواست آن را خوب یاد بگیرد. ریم و پوکر آجین راهی محبوبترین بازیهای آنجا بود. اسپایسر اغلب برای پیدا کردن حریف بازی بلک جک دچار مشکل می‌شد.

ترور خیلی خوب بازی نمی‌کرد. ولی همیشه آماده بازی بود. به نظر

اسپایسر این تنها نکته مثبت او بود.

شرکایی را که هرگز ندیده بود، فشرده، حزیشان به طور رسمی کارش را شروع کرد. یکی از مشاورینی که عضو گروه موسیقی لیک بود و با مبلغ بیست و چهار هزار دلار به خدمت گرفته شده بود، با دقت چند موسیقی مخصوص برای مراسم تهیه کرده بود. پول در این معامله اهمیت چندانی نداشت.

بادکنک‌ها مثل باران فرو می‌ریختند. کارگرهایی که آماده این کار بودند بعضی از بادکنک‌ها را ترکاندند، سپس برای چند ثانیه از بلندگوها این صدا همچون امواج زلزله پخش شد:

- آماده باشید، برای جنگ آماده باشید. لیک را انتخاب کنید قبل از اینکه خیلی دیر شود.

تریلینگ سی‌ای، او طوری لیک را در آغوش گرفت که، گویی برادرانه قسم خورده‌اند. ولی واقعیت این بود که آنها دو ساعت قبل برای بار اول همدیگر را ملاقات کرده بودند. سپس سی‌ای او میکروفون را گرفت و صحبت کرد. همه ساکت شدند. سپس از روی متنی که قبلاً برایش فاکس شده بود شروع به ایراد یک سخنرانی طولانی و معرفی لیک، رئیس جمهور آینده کرد. پنج بار با غریو کف و هلهله مهمانان، سخنرانی قطع شد.

لیک مثل یک قهرمان فاتح به راه افتاد و در پشت میکروفون قرار گرفت، سپس در حالیکه همه کارهایش بر اساس یک زمان بندی دقیق بود، یک قدم جلو رفت و گفت:

- اسم من آرون لیک است و برای ریاست جمهوری تلاش می‌کنم. صدای کف زدن و تشویق‌ها و صدای موزیک از بلندگوها بلند شد. بادکنک‌های بیشتری از آسمان فرو ریخت.

بعد از یک سکوت که توجه مردم را به قدر کافی جلب کرد، به سخنرانی اش ادامه داد. تنها هدف، تنها برنامه و تنها دلیلی که برای

## «فصل پنجم»

مراسم معرفی، حال و هوای یک جشن پیروزی را داشت. پرچم‌های قرمز و سفید و آبی که در یک ردیف قرار داشت از سقف آویزان بود و موزیک رژه از بلندگوها پخش می‌شد. از همه چهار هزار نفر کارمند دی. ال. تریلینگ. خواسته شده بود در آنجا حضور داشته باشند و در عوض به آنها قول یکروز تعطیلی داده بودند. تقریباً بیست و دو دلار و چهار سنت بابت هر هشت ساعت حقوق پرداخت شده بود. ولی سازمان هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. زیرا مردم مورد نظر خود را یافته بود.

یک سن مخصوص مهمانی و تزئین شده با پرچم، با عجله برای مراسم آماده شده بود. سالن از مهمانهایی که لبخند زنان همراه با موسیقی دست می‌زدند و به شلوغی مجلس اضافه می‌کردند، پر بود. سه روز پیش هیچ کس چیزی درباره آرون لیک نشتیده بود. ولی امروز او ناجی آنها محسوب می‌شد.

او کاملاً شبیه یک کاندیدای ریاست جمهوری بود، با اصلاح موی جدیدی که یکی از مشاورین توصیه کرده و کت و شلوار قهوه‌ای تیره که یک مشاور دیگر پیشنهاد کرده بود. فقط ریگان بود که می‌توانست کت و شلوار قهوه‌ای تیره بپوشد و دو دوره هم پیروز شده بود.

وقتی لیک با قدم‌های بلند به طرف سن راه افتاد و صمیمانه دست



کاندیداتوری او در این انتخابات وجود داشت، امنیت ملی بود. لیک بر آمار رقت‌انگیزی که نشان می‌داد دولت، قدرت نظامی را تحلیل برده، تأکید کرد: هیچ موضوع دیگری به اندازه این یکی اهمیت نداشت. او همه این حرفها را رک و راست گفت:

«وقتی درگیر جنگی شدیم که نمی‌توانیم در آن پیروز شویم، آنوقت دعوای قدیمی و خسته‌کننده سقط جنین، حفظ نسل، تفنگ‌ها، اقدامات جبرانی برای حفظ صلح بین سیاه و سفید و مالیات را فراموش خواهیم کرد. نگران ارزش‌های خانواده هستیم. شاهد از دست دادن دختران و پسرانمان در جنگ خواهیم بود و آنوقت است که می‌بینیم خانواده‌های ما دچار مشکلات واقعی شده‌اند.»

لیک خیلی خوب بود. سخنرانی را خودش نوشته توسط مشاوران مخصوص ویراستاری شده و متخصصین دیگری آن را بررسی کرده بودند. یک شب قبل از مراسم خودش به تنهایی آن را به لانتگانی برده و به تدی مینارد تحویل داده و تدی آن را با تغییراتی جزئی پذیرفته بود. تدی در حالیکه پاهایش را زیر پتو جمع کرده بود، با غرور بسیار، نمایش تبلیغاتی را نگاه می‌کرد. یورک مثل همیشه ساکت در کنار او تشسته بود. آن دو غالباً تنها می‌نشستند و به برده نمایش خیره می‌شدند و رشد خطرناک جهان را نظاره می‌کردند.

یورک گفت:

«کارش خوب است.»

تدی در حالیکه لیخندی بر لب می‌نشانده، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

لیک در نیمه‌های سخنرانی‌اش با آب و تاب و خشمی واقعی دربارهٔ چینی‌ها حرف زد:

«طی یک دورهٔ بیست ساله، ما به آنها اجازه دادیم چهل درصد از

ذخائر اتمی ما را بریابند.

صدای همه‌های کارگران بلند شد. او فریاد زد:

«چهل درصد.»

این مبلغ چیزی نزدیک به پنجاه درصد بود. لیک کمی آن را تعدیل کرد. سیا اختیار شرم‌آوری را دربارهٔ دزدی چینی‌ها دریافت می‌کرد.

آرون لیک به مدت پنجاه دقیقه در مورد چینی‌ها، غارتگری‌ها و رشد بی‌سابقهٔ صنایع نظامی‌شان حرف زد. این شیوهٔ پیشنهادی تدی بود: از چینی‌ها برای ترساندن رأی‌دهندگان آمریکایی استفاده کن، نه از روس‌ها. کاری به روس‌ها نداشته باش. حملهٔ آخر را بگذار برای آخرین آگهی انتخاباتی.

زمان بندی لیک تقریباً عالی بود. مشت آخر را به موقع وارد کرد. وقتی قول داد در اولین چهار سال زمامداری خود بودجهٔ نظامی را دو برابر کند، چهار هزار کارمند دی.ا.ا.ل. ترابلینگ که هلیکوپترهای نظامی می‌ساختند، با فریادی شادمانه منفجر شدند.

تدی در حالیکه به انتخاب خودش افتخار می‌کرد همهٔ مراسم را از گیرندهٔ خودش تماشا می‌کرد. آنها تصمیم داشتند با توجه نکسردن به نیوهمشایر، توجه ناظران را جلب کنند. نام لیک در فهرست انتخاباتی اعلام نمی‌شد و پس از قرن‌ها او اولین نماینده‌ای بود که می‌توانست به این حقیقت افتخار کند. بعدها حرف او دهان به دهان خواهد گشت که می‌گفت:

«چه کسی به نیوهمشایر احتیاج دارد. من بقیهٔ کشور را دارم.»

لیک در میان غریو شادی و کف‌زدن رعد آسایی محاصره شده بود و هر دستی را که روی سن به طرفش دراز می‌شد، در دستش می‌فشرد. خبرنگار CNN به استودیو برگشت و پانزده دقیقه را صرف پرسش کردن نقطه نظرهای سخنگوی گروه کرد.

تدی دکمهای را روی میز فشار داد و برده عوض شد. در حالیکه به برده اشاره می‌کرد، گفت:

- این محصول نهایی و آماده شده است.

چیزی که تدی از آن حرف می‌زد یک آگهی تبلیغاتی تلویزیونی برای کانیدا لیک بود که با نگاهی اجمالی به صف‌چینی‌های خشمگین که با رژه نظامی تسلیحات را نمایش می‌دادند شروع می‌شد. یک صدای نافذ و تأثیرگذار از دورین می‌پرسید:

- آیا فکر می‌کنید جهان در امنیت به سر می‌برد؟

سپس مجموعه‌ای از مردان دیوانه جهان مثل صدام حسین، قذافی، میلوسویچ و کیم در کرة شمالی را در کنار ارتش‌هایشان نشان می‌داد. حتی کاستروی بیچاره که با آخرین بازماندگان ارتش با برهنه‌هایش به طرف هاوانا می‌رفت. ضربه دوم را وارد کردند. صدا با حالتی خشمگین گویی که جنگ دیگری در پیش است گفت:

- ارتش ما دیگر نمی‌تواند مانند آنچه که در جنگ خلیج فارس سال ۱۹۹۱ کرده، عمل کند. سپس یک انفجار اتمی قارچ مانند نشان داده شد که به دنبال آن هزاران هندی در خیابانها رقص و پایکوبی می‌کردند. یک انفجار دیگر که پس از آن پاکستانها پایکوبی می‌کردند.

در حالیکه میلیونها چینی با قدم‌های شمرده رژه می‌رفتند، صدا ادامه داد:

- چین در صدد حمله به تایوان است.

در حالیکه تانکها جلو می‌رفتند صدا، دوباره گفت:

- کره شمالی، کره جنوبی را می‌خواهد و ایالات متحده هدف آسانی برای دستیابی است.

آن صدا خیلی سریع به یک صدای قدرتمند تغییر کرد. آگهی تبلیغاتی عوض شد. یک ژنرال مدال زده برای نماینده‌گان کنگره صحبت

می‌کرد. صدا گفت:

- شما نمایندگان، هر سال بودجه نظامی را کاهش می‌دهید. این بودجه دفاعی حتی از پانزده سال پیش هم کمتر است. شما انتظار دارید ما برای جنگ در کره، خاورمیانه، و اکنون برای اروپای شرقی آماده باشیم. در حالیکه بودجه ما دائماً در حال کاهش یافتن است. وضعیت بحرانی است.

سپس تصویر تیره شد. هیچ چیز در صفحه سیاه دیده نمی‌شد. سپس صدای اول گفت:

- دوازده سال پیش دو ابر قدرت در جهان بود و اکنون هیچکدام وجود ندارند.

صورت خوش قیافه آرون لیک ظاهر شد و آگهی با این جمله تمام شد.

- لیک را انتخاب کنید، قبل از اینکه خیلی دیر شود.

یورک لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم خیلی از آن خوشم بیاید.

- چرا؟

- خیلی منفی است.

- خوب است. باعث می‌شود آدم احساس عدم آرامش کند. درست است؟

- خیلی زیاد.

- خوب است. تصمیم دارم یک هفته تلویزیون را با این آگهی‌ها پر کنیم. من انتظار دارم پس از آن تعداد آراء لیک بیشتر شود. این آگهی‌های تبلیغاتی باعث می‌شود، مردم به پیچ و تاب بیفتند و طبیعی است که می‌خواهند راهی برای خلاصی پیدا کنند.

یورک می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. مردم بدون شک دچار

ناراحتی و تب و تاب شده و از آگهی‌های تبلیغاتی بیزار می‌شدند. سپس احساساتشان جریحه‌دار می‌شد، دچار ترس و وحشت می‌شدند و ناگهان لیک به یک خیال‌مصور تبدیل می‌شد. تندی روی ترس و وحشت مردم کار می‌کرد.



دو اتاق تلویزیون در هر یک از دو بخش ترامبل وجود داشت؛ دو اتاق کوچک بی اثاثیه که می‌توانستند در آن هر چقدر می‌خواستند سیگار بکشند و هر چه را که نگیهانها اجازه می‌دادند، تماشا کنند. اوایل قانونی برای تماشا کردن وجود نداشت، ولی وقتی پسرها نتوانستند بر سر اینکه چه چیز تماشا کنند، به توافق برسند، نگیهانها تصمیم گرفتند خودشان برنامه‌ها را انتخاب کنند.

قوانین اجازه نمی‌داد که زندانیان تلویزیون‌های شخصی داشته باشند.

نگیهانها یک مسابقه بسکتبال برای زندانیها انتخاب کرده بودند، یک بازی دانشکده‌ای. و اتاق پر از زندانیان بود. هاتلی بیج از ورزش بیزار بود. و تنها در آن یکی اتاق تلویزیون نشسته بود و همه برنامه‌های مبتذل را پشت سر هم نگاه می‌کرد. سابقاً که او در دادگستری بود و دوازده ساعت در روز کار در خانه‌اش داشت، وقتی دیگران اوقات فراغتشان را می‌گذراندند او به کارهای نوشتنی می‌پرداخت. اکنون در حالیکه برنامه‌های بی‌محتوای تلویزیون را تماشا می‌کرد، متوجه شد، سابقاً از بسیاری جهات چقدر خوشبخت بوده است.

سیگاری روشن کرد. از زمان دانشکده سیگار نکشیده و در دو ماه اولی که در ترامبل بود، در مقابل این وسوسه مقاومت کرده بود. ولی حالا برای گذراندن اوقات کسل‌کننده‌اش روزی یک پاکت سیگار می‌کشید. فشار خونس دائم در نوسان بود. بیماری قلبی در خانواده‌اش ارثی بود.

در سن پنجاه و شش سالگی، یا نه سال حبس دیگری که در پیش داشت، مطمئن بود در یک تابوت آنجا را ترک خواهد کرد.

بیج به مدت سه سال، هر ماه، هر هفته، و هر روز، روزهای مانده به آزادی را شعرده بود. درست چهار سال پیش او در حال به هم زدن اسم و رسم و اعتباری، به عنوان یک قاضی فدرال جوان و سخت‌کوشی بود. چهار سال تکراری. وقتی از یک دادگاه به دادگاه دیگری در تگزاس سفر می‌کرد، با راننده و منشی و معاون و مارشال ایالتی سروکار داشت، وقتی به طرف دادگاه می‌رفت، مردم با احترام در مقابلش می‌ایستادند و وکلا به خاطر سخت‌کوشی و پشتکارش به او احترام می‌گذاشتند. همسرش یک زن دوست‌داشتنی نبود. ولی او تصمیم داشت به خاطر اعتبار نفتی خانواده همسرش، در صلح و صفا با او زندگی کند. ازدواجشان با برجا بود. نه کاملاً گرم، ولی با وجود سه فرزند خوب که در دانشکده بودند، تصمیم داشتند دوران پیری‌شان را با هم نیز بگذرانند. همسرش پول داشت و او پایگاه اجتماعی. با هم یک خانواده تشکیل داده بودند. این زندگی آخرش به کجا می‌رسید؟

مطمئناً قرار نبود به زندان ختم شود. آن هم به مدت چهار سال ناراحت‌کننده.

از اینجا به بعد بود که عادت نوشیدن مشروب به سراغش آمد، شاید بر اثر فشار کار بود، شاید می‌خواست از ستیزه‌جویی‌های همسرش خلاص شود. چهار سال پس از مدرسه حقوق، او همیشه در مراسم اجتماعی مشروب می‌نوشید، ولی این کار هنوز به عادت تبدیل نشده بود. یکبار وقتی بچه‌هایش هنوز کوچک بودند، همسرش آنها را برای دو هفته به ایتالیا برد. بیج تنها بود و از تنهایی خود استفاده کرد. یادش نمی‌آمد که چرا به طرف شراب پوربون کشیده شد و هیچ وقت نتوانست

جلوی مصرف آن را بگیرد. شراب بوریون به یک چیز مهم در زندگی‌اش تبدیل شد. آن را در اتاق مطالعه‌اش نگه می‌داشت و شبها پنهانی از آن می‌خورد. آنها اتاق خوابهای جدا داشتند، بنا بر این احتمال لو رفتنش کم بود.

سفر سه روزه برای یک کنفرانس قضایی در یلواستون پیش آمد. او زن جوانی را در کافه‌ای در جکسون هال ملاقات کرد. بعد از چند ساعت نوشیدن، آن تصمیم اشتباه را برای رانندگی گرفت.

دوموتور سوار که از مسابقه دانشکده‌ای در پایتخت باز می‌گشتند، مرده در کنار جاده پیدا شدند. آن‌ها با اتومبیل مرد مستی که آنها را ندیده بود تصادف کرده و مرده بودند. خودرو زن جوان در گودالی پیدا شد. بیج در حالیکه فرمان اتومبیل را محکم در بغل گرفته بود و نمی‌توانست خودش را حرکت دهد، درون اتومبیل بود. آن زن از ماشین به بیرون پرت شده بود.

او هیچ چیز به یاد نداشت. وقتی چند ساعت بعد از خواب بیدار شد، برای اولین بار دید که داخل یک سلول است. کلانتر با تمسخر به او گفته بود:

- بهتر است به آن عادت کنی.

بیج به هر رشته‌ای و به هر توجیهی که توانست، متوسل شد، ولی همگی بی‌فایده بود. جوان‌ها مرده بودند و او با یک زن گیر افتاده بود. همسرش پولهای نفت را داشت و طبیعی بود که دوستانش مثل سگ‌های ترسیده دور او جمع شوند. دست آخر، هیچ‌کس در کنار عالیجناب هاتلی بیج نبود.

او خوش شانس بود که فقط به دوازده سال حبس محکوم شد. وقتی که او اولین بار در دادگاه حاضر شد، مادران دیوانه از خشم و دانشجویان غمگین، پشت در دادگاه تحصن کرده بودند و آنها تقاضای حکم اعدام

برایش داشتند.

عالیجناب هاتلی بیج متهم به دو قتل بود و هیچ راه گریزی هم نداشت. آنقدر الکل در خونش دیده شده بود که می‌توانست یک نفر دیگر را هم بکشد. یک شاهد گفته بود که او در جهت خلاف جاده رانندگی می‌کرده است.

وقتی به عقب برمی‌گشت، می‌دید چقدر خوش شانس بوده که در حوزه استحقاقی فدرال مرتکب جرم شده. به هر حال ممکن بود او را به زندان یک ایالت دیگر که مقررات سخت‌تری داشت، بفرستند. مردم می‌توانند هر چه می‌خواهند بگویند ولی مأمورین فدرال می‌دانند چطور زندانهایشان را اداره کنند.

او در تنهایی و در تاریک روشن اتاق سیگار می‌کشید و اوقات فراغتی را که دوازده سال دیگر هم ادامه داشت، با نگاه کردن به آگهی‌های تبلیغاتی که این روزها زیاد نمایش داده می‌شد می‌گذراند.

یک نفر که بیج تا آخر برنامه چهره‌اش را نمی‌دید، با حالتی تهدید کننده و صدایی که کمی محزون بود می‌گفت:

- اگر عجله نکنیم و بمب‌های بیشتری نسازیم دچار درد سر خواهیم شد.

اجرای خیلی خوبی بود. یک دقیقه و نیم طول کشید و پیغامی را ارائه داد که هیچکس انتظار شنیدنش را نداشت.

- لیک را انتخاب کنید بیش از آنکه خیلی دیر شود.

آرون لیک لعنتی کی بود؟

بیج این حیل‌های سیاسی را می‌شناخت. سیاست در زندگی گذشته‌اش یکی از علائق او محسوب می‌شد و در ترامپل هم به عنوان شخصی که به اتفاقات پایتخت علاقه داشت، شناخته شده بود. او یکی از معدود کسانی بود که به آنچه در خارج از آنجا روی می‌داد توجه می‌کرد.



آرون لیک؟ بیج او را نمی‌شناخت. چه استراتژی عجیبی آنهم برای یک غریبه که می‌خواست بعد از نیه‌میشایر به مسابقه وارد شود. یک دلقک دیگر که می‌خواست رئیس جمهور شود.

همسر بیج، بیشتر به خاطر آن زن در اتومبیل شوهرش عصبانی بود تا به خاطر دو مرده. بچه‌ها طرف مادرشان را گرفتند چون او یول داشت و در ضمن پدرشان هم بدجوری مست کرده بود. در منطقه آنها این یک تصمیم‌گیری ساده بود. یک هفته بعد از اینکه او به ترامپل آمد، طلاق وی و همسرش قطعی شد. جوانترین فرزندش در عرض سه سال و یک ماه و یک هفته محکومیت وی، دوباره به دیدن او آمده بود. هر دو دیدار پنهانی انجام شده بود، که مبادا مادرشان چیزی بفهمد. همسرش رفتن به ترامپل را برای بچه‌ها ممنوع کرده بود.

او تقاضای فرجام کرده بود. بدون اینکه دوستی داشته باشد که حاضر باشد برایش یک قدم پیش بگذارد، از درون زندان سعی کرده بود از خودش دفاع کند. ولی چیز زیادی برای دفاع کردن نداشت. دادگاه علاوه بر زندان، یک جریمه پنج میلیون دلاری هم برایش بریده بود. او از درون ترامپل تقاضای دادرسی مجدد کرده، اما شکست خورد و دوباره تقاضا کرد.

در صندلی کنار دستش، نزدیک سیگارش، نامه‌ای بود که توسط ترور وکیل آورده شده بود. دادگاه تقاضای اخیر او را رد کرده بود. رأی دادگاه اکنون بر سنگ حک شده بود.

این موضوع خیلی برایش اهمیت نداشت، چون اکنون دیگر ورشکست هم نشده بود. خودش در کتابخانه قانون یک نامه برای دادگاهی در تگزاس که سابقاً رئیس آنجا بود تأیید کرد و سوگند خورد که از پرداخت جریمه عاجز است.

در حالیکه، محکوم، مطلقه، محروم از شغل و زندانی بود، درخواست

رسیدگی مجدد داد. بیشتر کسانی که در ترامپل گرفتار بودند، چندان از زندگی گذشته‌شان دور نیفتاده بودند، بیشترشان برای بار سوم و چهارم مرتکب جرمی شده بودند و بیشترشان آن محل لعنتی را دوست داشتند، چون بهتر از زندان‌های دیگری بود که دیده بودند.

ولی بیج خیلی چیزها را از دست داده و از زندگی گذشته‌اش خیلی دور افتاده بود. فقط چهار سال پیش او یک همسر چند میلیون دلاری، و سه بچه داشت که عاشق او بودند و یک خانه بزرگ در شهری کوچک، یک قاضی قدرال بود که درباره مرگ و زندگی دیگران تصمیم می‌گرفت و در سال ۱۴۰,۰۰۰ دلار درآمد داشت که خیلی کمتر از درآمد ارثی همسرش از نفت بود، با این وجود درآمد خوبی بود. سالی دوبار برای شرکت در کنفرانس‌ها به واشنگتن می‌رفت، و روی هم رفته آدم مهمی بود.

یکی از دوستان قدیمی‌اش که وکیل بود، سر راهش به میامی که بچه‌هایش آنجا بودند، دوبار برای دیدن او به آنجا آمده و آتقدر مانده بود تا بتواند همه شایعات را برای او باز گوید. بیشتر شایعات ارزش توجه کردن نداشتند ولی یکی از قوی‌تر از بقیه بود و آن اینکه خانم بیج با یک نفر دیگر ملاقات می‌کند و تنها موضوع مهم روز برای او کمر باریک و چند میلیون دلار تروتش است.

یک آگهی تبلیغاتی دیگر:

لیک را انتخاب کنید قبل از اینکه خیلی دیر شود.

این یکی با تصاویری از مردان مسلح که در بنیابان پیش می‌رفتند، با نظم و ترتیب شلیک می‌کردند و این سو و آنسو می‌دویدند شروع شد. سپس صورت شیطانی یک تروریست با چهره و مو و چشمان تیره که مشخصه بعضی از اسلام‌گرایان تندرو بود، نمایش داده شد که به زبان عربی آمیخته با لغات انگلیسی می‌گفت:



ما آمریکایی‌ها را در هر کجا پیدا کنیم، می‌کشیم، ما در راه جنگ مقدسان علیه شیطان بزرگ جان می‌دهیم.

پس از آن، تصاویر سریعی از ساختمانهای سوخته و بمب‌گذاری در سفارتخانه‌ها و بعد، یک اتوبوس پر از تروریست و بقایای خرابیهایی که پست سرشان به جا گذاشته بودند، نشان داده شد. تصویر خوش قیافه آرون لیک ظاهر شد که مستقیم به هاتلی بیج نگاه کرد و گفت:

من آرون لیک هستم و احتمالاً شما مرا نمی‌شناسید. من کاندیدای ریاست جمهوری شده‌ام. چون نگران هستم و ترسیده‌ام. نگران چین و اروپای شرقی و خاورمیانه. نگران یک دنیای خطرناک. نگران آنچه برای ارتش ما اتفاق افتاده. سال گذشته دولت قدرال اضافه بودجه بسیار زیادی داشت. ولی کمتر از آنچه که پانزده سال پیش صرف بودجه دفاعی می‌شد در این راه هزینه می‌کند. از اینکه اقتصاد بر رونقی داریم، از خودمان راضی هستیم ولی جهان امروز بسیار خطرناکتر از آن چیزی است که ما تصور می‌کنیم. دشمنان ما در حال سازمان دهی هستند و ما نمی‌توانیم از خود دفاع کنیم اگر انتخاب شوم، بودجه نظامی را در دوره زمامداری‌ام دو برابر خواهم کرد.

نه لبخندی، نه صمیمیتی. فقط صحت‌های رک و راست مردی که به حرفش اعتقاد داشت. صدا دوباره گفت:

لیک را انتخاب کنید پیش از آنکه دیر شود.

بیج با خودش اندیشید؛ بزدک نیست.

سیگار دیگری روشن کرد، آخرین سیگار شیش را و به پاکتی که روی صندلی خالی بود خیره شد. خانواده دو قربانی، تقاضای پنج میلیون دلار غرامت کرده بودند. اگر می‌توانست این پول را می‌پرداخت. آن جوانان را تا وقت مرگشان ندیده بود. تصویر آن دو را بعداً دید. یک دختر و یک پسر. دو دانشجو که قصد داشتند از تعطیلات تابستانی‌شان

استفاده کنند.

نوشیدن شراب بوربون را ترک کرده بود.

می‌توانست نیمی از این غرامت را نبردازد، اما نیمه دیگر بابت خرابی‌های جزئی که ایجاد شده بود، غیر قابل اجتناب بود. بنابر این هر کجا که می‌رفت به دنیالش بود. گرچه او فکر نمی‌کرد بتواند جایی برود. وقتی محکومیتش تمام می‌شد شصت و پنج ساله بود. ولی قبل از آن حتماً می‌مرد. او را در تابوتی از ترامبل خارج می‌کردند و به خانه‌اش در تگزاس فرستاده و در پشت کلیسای کوچکی که در آن غسل تعمید داده شده بود، دفن می‌کردند. و چه بسا یکی از فرزندانش سفارش یک سنگ قبر برایش می‌داد.

بیج بدون اینکه تلویزیون را خاموش کند از اتاق بیرون رفت. تقریباً ساعت ده بود. یعنی زمان خاموشی با رایبی<sup>۱</sup>، اهل کنتاکی که پیش از دستگیری به ۲۴۰ خانه دستبرد زده بود، هم اتاقی بود. او اسلحه و مایکروویو و استریو را در عوض کاکوئین می‌فروخت. رایبی چهار سال در ترامبل گذرانده بود و به خاطر پیش کسوت بودنش تختخواب پایینی را انتخاب کرده بود. بیج در حالیکه به تخت بالایی می‌رفت، گفت:

شب به خیر، رایبی.

و چراغ را خاموش کرد.

گاهی وقت‌ها در تاریکی با هم صحبت می‌کردند. دیوارها سیمانی و درها فلزی بود. بنابر این کلماتشان در داخل اتاق کوچکشان می‌ماند. رایبی بیست و پنج ساله بود و ترامبل را در جهل و پنج سالگی ترک می‌کرد. زمان بین به رختخواب رفتن و به خواب رفتن بدترین لحظات شبانه روز بود. گذشته با انتقام جویی‌ها، اشتباهات، رنج‌ها، توانایی‌ها و بایدها باز می‌گشت. هاتلی بیج علی‌رغم تلاشش نمی‌توانست به سادگی

چشمانش را ببندد و به خواب برود. او باید خودش را جریمه می‌کرد. همیشه با نوه‌ای که هرگز او را ندیده بود شروع می‌کرد و بعد به سه فرزندش می‌رسید... به همسرش فکر نمی‌کرد. ولی همیشه به پول او می‌اندیشید. و دوستانش، آه، دوستانش. الآن آنها کجا بودند؟ سه سال در آنجا بود، بدون هیچ آینده‌ای با گذشته زندگی می‌کرد. حتی رابی بیچاره هم رؤیای یک زندگی جدید را در سن چهل و پنج سالگی داشت. ولی بیج نه. او بارها به خاک نرم تگزاس که پشت کلیسای کوچک، روی بدنش قرار می‌گرفت، فکر کرده بود. مطمئناً یک نفر برایش یک سنگ قبر خواهد خرید.

### «فصل ششم»

سوم فوریه برای کوینس گارب بدترین روز زندگی. یا شاید آخرین روز زندگی بود. دکترش در شهر حضور نداشت و نمی‌توانست بدون نسخه، قرص خواب برای خودکشی‌گیر بیاورد و شجاعت این را هم نداشت تا با اسلحه به خودش شلیک کند.

آن روز، خوب شروع شده بود، با یک صبحانه دیر هنگام، یک کاسه شوربا در کنار آتش خوابگاهش و در تنهایی. همسر بیست و شش ساله‌اش قبلاً به شهر رفته بود تا روز دیگری را در راه خدمات داوطلبانه و کمک به نیازمندان که باعث می‌شد او را تمام مدت مشغول کند و از همسرش دور نگه دارد، بگذرانند. وقتی کوینس خانه بزرگ و با شکوهش را که در حاشیه بیکرز، آیووا قرار داشت، ترک کرد، برف می‌بارید سوار مرسدس بزرگ مشکی رنگش که یازده سال آن را داشت شد و ده دقیقه رانندگی کرد تا به محل کارش رسید. در آن محدوده او مرد مهمی بود، یک گارب، عضو خانواده‌ای که نسل اندر نسل صاحب بانک بودند. اتومبیل خود را در پارکینگ مخصوصش در پشت بانک پارک کرد، به خیابان اصلی رفت و با قدم‌های آرام به طرف دفتر پست راه افتاد، کاری که هفته‌ای دوبار انجام می‌داد. سالها بود که او یک صندوق خصوصی در آنجا داشت که از چشم همسر و خصوصاً منشی‌اش پنهان

بود.

از آنجایی که او ثروتمند بود و ثروتمندان کمی در بیکروز زندگی می‌کردند، به ندرت پیش می‌آمد که با مردم خیابان صحبت کند. او اهمیتی نمی‌داد که آنها چه فکری می‌کنند. آنها پدرش را می‌پرستیدند و همین برای حفظ کار و کاسبی بانکشان کافی بود.

اما وقتی پیرمرد می‌مرد، آیا می‌توانست شخصیت خودش را تغییر دهد؟ آیا مجبور بود به روی مردمی که در پیاده‌رو قدم می‌زند لبخند بزند و به کلوب راناری که توسط پدر بزرگش تأسیس شده بود، بیبوند؟

کوئینس از این همه وسواس درباره نظر و حرف مردم نسبت به زندگی شخصی خود خسته شده بود. از تکیه کردن به پدرش برای راضی نگه داشتن مشتریان خسته شده بود. از بانکداری، از آیووا، از برف و از همسرش خسته شده بود. و تنها چیزی که کوئینس در آن صبح فوری به پیش از همه چیز می‌خواست، رسیدن نامه‌ای از ریکی، معشوقه‌اش بود. یک نامه کوتاه که در آن تاریخ و محل دقیق وعده گاهشان مشخص شده باشد.

چیزی که کوئینس واقعاً می‌خواست گذراندن سه روز راحت در قایق عشق، با ریکی بود. بعد از آن شاید دیگر بر نمی‌گشت.

بیکروز هجده هزار نفر جمعیت داشت که باعث می‌شد پست مرکزی، در خیابان اصلی همیشه شلوغ باشد و همیشه هم کارمندان متفاوتی پست پیشخوان بودند. او صبر می‌کرد تا مأمور جدیدی بیاید. مستقیم به طرف صندوق مخصوصش رفت که در گوشه دیوار در کنار صد صندوق دیگر قرار داشت. سه نامه در آنجا بود و همیشه آنها را قاپید و در جیب کتش گذاشت. چشمش به نامه ریکی افتاد و قلبش شروع به تپیدن کرد. با عجله به طرف خیابان اصلی رفت و چند دقیقه بعد وارد بانکش شد. ساعت دقیقاً ۱۰ صبح بود. پدرش چهار ساعت پیش به سرکار آمده بود.

قبلاً بارها درباره برنامه کاری کوئینس با هم مشاجره کرده بودند. مثل همیشه در کنار میز منشی‌اش ایستاد تا با عجله دستکش‌هایش را درآورد، گویی که مسئله مهمی در انتظارش است. منشی، نامه و دو بیغام تلفنی‌اش را به او داد و یادآوری کرد که باید ناهار را با مشاور املاک محلی صرف کند.

در اتاقش را قفل کرد، دستکش‌هایش را به یک طرف و کتش را به طرف دیگر انداخت و پاکت نامه ریکی را باز کرد. روی کاناپه نشست، عینک مطالعه‌اش را زد و نفس عمیقی نه به خاطر پیاده روی، بلکه به خاطر انتظار کشیدن. وقتی شروع به خواندن نامه کرد، در آستانه سکته کردن بود. کلمات مثل گلوله‌های مسلسل به رویش شلیک می‌شد. بعد از پاراگراف دوم، با تعجب و درد آهی کشید. سپس چندبار گفت:

— اووه، خدای من.

و بعد به آرامی نجوا کرد.

— سگ هرزه.

با خودش گفت، آرام. منشی‌اش همیشه گوش می‌ایستاد. دفعه اول که نامه را خواند شوکه شد. بار دوم دچار ناباوری شد و در مرتبه سوم واقعیت را درک کرد. لب‌هایش به لرزش افتاد و به خودش گفت:

— لعنتی، نباید فریاد بزنم.

نامه را به زمین انداخت. مشغول قدم زدن در اطراف میزش شد و سعی کرد تا جایی که می‌تواند صورتهای شادمانه همسر و فرزندان را فراموش کند. مجموعه عکس‌ها و پرتره‌های بیست ساله خانواده‌اش در کنار هم، روی جا کتایی زیر پنجره چیده شده بود. به بیرون از پنجره نگاه کرد و برف را که شدیدتر شده و در پیاده‌رو انباشته شده بود، تماشا کرد. خدایا چقدر از بیکروز، آیووا متنفر بود. فکر کرده بود می‌تواند آنجا را ترک کرده و به ساحل فرار کند، جایی که می‌توانست با معشوقه جوان و

خوش قیافه‌اش، خوش بگذراند و شاید هم هرگز برنگردد.

اما اکنون باید آنجا را در شرایط متفاوتی ترک می‌کرد.

به خودش گفت، این یک جوک، یک شوخی است. ولی نمی‌توانست حقیقت را انکار کند. روشن بود که این یک اخاذی و حق‌السکوت است. او در دام یک حرفه‌ای افتاده بود.

در تمام زندگی‌اش برای رسیدن به خواسته‌های شخصی خود در عذاب بود و وقتی بالاخره جرأت پیدا کرده بود که کمی در بسته را باز کند، در دام یک مرد زرنگ افتاده بود و چیزی نمانده بود در سوای خاص و عام شود. فکرش را هم نمی‌کرد دچار چنین دردی بشود.

همچنانکه برف را تماشا می‌کرد، افکار بی‌سروته از هر طرف به مغزش هجوم آورد. خودکشی آسانترین جواب بود ولی دکترش در شهر نبود و او واقعاً قصد مردن نداشت. حداقل نه در آن لحظه. نمی‌دانست از کجا باید یکصد هزار دلار پیدا کند و بفرستد، بدون اینکه کسی به او شک کند. پیرمرد لعنتی که در اتاق بغلی بود، حقوق کمی به او می‌داد و در عوض مرتب از کارش ایراد می‌گرفت. همسرش بر متعادل نگه داشتن حساب و کتابهایشان اصرار داشت. در حساب مشترکشان مقداری پول بود، ولی نمی‌توانست بدون اطلاع همسرش از آن برداشت کند. همه زندگی بانکدار تروتمند بیکرز، آیووا فقط یک عنوان، یک ماشین مرسدس، یک خانه بزرگ قسطی و همسرش با فعالیت‌های اجتماعی بی‌پایان بود. او چطور می‌خواست فرار کند!

باید راهی پیدا می‌کرد، به فلوراید می‌رفت و با این مرد اخاذ روپرو می‌شد، اخاذی او را بر ملا می‌کرد و دادگاهی برای شکایتش پیدا می‌کرد. او، گوئیس گارب، هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود. مطمئناً جرمی در حال وقوع بود. شاید می‌توانست یک کارآگاه را به خدمت بگیرد و یا یک وکیل بگیرد و آنها از او حمایت کنند. آنها می‌توانستند تا آخر این

اخاذی پیش بروند. حتی اگر این پول را جور می‌کرد و همانطور که خواسته شده بود آن را می‌فرستاد، راه باز می‌شد و ریکی، ریکی لعنتی پول بیشتری می‌خواست. چه چیز می‌توانست جلوی یاسج‌گیری‌های دوباره و سه‌باره ریکی را بگیرد؟

اگر جرأتش را داشت، به جای دیگری می‌رفت، به مناطق غربی یا هر منطقه گرمسیر دیگری که هرگز برف نیارد و به هر روشی که خودش دوست داشت زندگی می‌کرد و مردم بیچاره بیکرز، آیووا را به حال خود می‌گذاشت تا در نیمه دوم قرن، هر چقدر می‌خواهند، برای او شایعه سازی کنند. ولی او شجاعت این کار را نداشت و به همین جهت چنان آشفته شده بود.

فرزندانش از درون عکس‌ها یا لیخندی که دندانهای ارتودنسی شده‌شان را نشان می‌داد به او خیره شده بودند. قلبش فرو ریخت و فهمید که باید هر طوری هست پول را تهیه کند و همانطور که با دقت شرح داده شده بود عمل کند. او باید از بچه‌هایش حمایت می‌کرد. آنها هیچ گناهی نداشتند.

سهام بانک حدود ده میلیون دلار می‌ارزید که تمام آن تحت کنترل پیرمرد بود. پیرمرد، هشتاد و یک سال داشت. و کاملاً سرحال، در آن لحظه مشغول مشاجره با کسی در اتاق بغلی بود. وقتی او می‌مرد، کویس و خواهرش که در شیکاگو بود، مالک همه چیز می‌شدند ولی بانک مال او می‌شد. او هم با آخرین سرعتی که می‌توانست آنجا را می‌فروخت و با چند میلیون دلاری که در جیب داشت بیکرز را ترک می‌کرد. البته تا آن موقع مجبور بود به کار همیشگی خود که راضی نگه داشتن پیرمرد بود، ادامه دهد.

اگر پدرش بویی از این اخاذی می‌برد، خشمگین می‌شد و از سهامش مراقبت می‌کرد و در نتیجه خواهرش که در شیکاگو بود صاحب همه چیز



می‌شد.

وقتی سروصدای مشاجره بیرون فروکش کرد، در را باز کرد و برای نوشیدن یک فنجان قهوه از اتاق خارج و از کنار منشی‌اش گذشت. وقتی به اتاق برمی‌گشت او را ندیده گرفت، در اتاق را قفل کرد، برای چهارمین بار نامه را خواند و افکارش را جمع کرد. او این پول را تهیه می‌کرد، و همانطور که خواسته شده بود، آن را می‌فرستاد، و امیدوار می‌ماند و با خشم دعا می‌کرد که ریگی بی‌کارش برود. اما اگر نمی‌رفت یا دوباره تقاضای پول بیشتری می‌کرد آنوقت، کوینس دکترش را خبر می‌کرد و چند قرص برای مرگی آرام می‌گرفت.

مشاور املاکی که کوینس با او قرار ناهار داشت، یک آدم زرنگ و فرصت طلب بود. کوینس شروع به طرح نقشه کرد. آن دو می‌توانستند معاملات مشکوکی با هم انجام دهند، زمین‌ها را ارزیابی کنند، از این دست بدهند، از آن دست بگیرند و از این قبیل کارها. او می‌دانست چگونه اینکارها را انجام دهد.

کوینس این پول را پیدا می‌کرد.

آگهی انتخاباتی سرتوشت ساز لیک، سروصدای بیشتری به راه انداخت. آمارگیری‌ها نشان می‌داد که در عرض یک هفته اول میزان محبوبیت او از دو درصد به بیست درصد افزایش یافته است، ولی آگهی‌های انتخاباتی او همچنان مورد نفرت مردم بود. آگهی‌ها ترسناک بود. مردم نمی‌خواستند درباره جنگ و تروریسم و جریک‌هایی که در تاریکی کوهستانها جا به جا می‌شدند، فکر کنند. مردم آگهی‌ها را می‌دیدند، چون ندیده گرفتن آنها غیر ممکن بود و پیغام آن را می‌شنیدند، ولی به طور ساده بیشتر رأی دهنده‌ها نمی‌خواستند خود را گرفتار کنند. آنها سرگرم پول درآوردن و خرج کردن بودند. وقتی در بین شلوغی و به هم ریختگی زندگی اقتصادی خود با مطالبی از این قبیل مواجه شدند،

تازه می‌فهمیدند زندگی‌شان به دستاویزهای قدیمی ارزش‌های خانواده و کاهش مالیات‌ها محدود شده است.

مصاحبه‌کننده‌ها در ابتدا، کاندیدا توری لیک را جدی نمی‌گرفتند. ولی وقتی اعلام شد که برنامه‌های تبلیغاتی او در کمتر از یک هفته یازده میلیون دلار درآمد داشته، توجه همه جلب شد.

او بدون خودستایی می‌گفت:

— ما انتظار داریم که در عرض دو هفته، بیست میلیون دلار به دست

آوریم.

و خبرهای واقعی شروع به روی دادن کرد. تدی مینارد او را مطمئن ساخت که این پول وجود خواهد داشت. بیست میلیون دلار در دو هفته، سابقه نداشت و در پایان آن روز، واشنگتن از این خبر لبریز شده بود. وقتی لیک با سه شبکه اخبار بعد از ظهر مصاحبه زنده کرد، شور و هیجان عمومی به اوج رسید. او فوق العاده به نظر می‌رسید: لیخنندی ملبس، صحبت کردنی ملایم، کت و شلوار و موهایی زیبا. این مرد شایسته انتخاب شدن بود.

تثبیت موقعیت نهایی آرون لیک به عنوان یک کاندیدای جدی وقتی صورت گرفت که او هر روز یکی از رقبایش او را مورد حمله قرار داد. سناتور بریت از مریلند یک سال بود که خودش را برای انتخابات آماده میکرد و در تیره‌پیشای مرحله مهمی را پشت سر گذاشته بود. نه میلیون دلار تهیه کرده و خیلی بیشتر از آن خرج کرده بود، در نتیجه مجبور بود بیش از آنچه وقت برای برنامه‌های تبلیغاتی‌اش می‌گذاشت، وقتش را صرف جمع کردن و به دست آوردن پول کند. او از التماس کردن برای پول، اخراج کردن کارمندان و دانشمندان نگران آگهی‌های انتخاباتی تلویزیونی بودن خسته شده بود و وقتی گزارشگری از او درباره لیک و



بیست میلیون دلارش پرسید، با فریاد جواب داد:

- این پول آلوده است. هیچ کاندیدای درستکاری نمی‌تواند به این سرعت چنان پول هنگفتی را تهیه کند.

بریت در زیر باران و در جلوی ورودی کارخانه شیمیایی در میشیگان در حال دست دادن با حامیانش بود.

عبارت پول آلوده با شوق و ذوق توسط روزنامه‌ها و رسانه‌های عمومی در همه جا پخش شد.

آرون لیک از راه رسیده بود.



سناتور بریت از مریلند، مشکلات دیگری داشت که سعی می‌کرد آنها را فراموش کند. نه سال پیش او برای یک کار تحقیقی سفری به آسیای جنوبی داشت. مثل همیشه او و همکارانش که همه از کنگره بودند در بهترین هتل‌ها اقامت کردند، و خوراک خرج‌چنگ در سبایی خوردند. همه این کارها فقط برای بررسی قدرتمندی منطقه و سر آوردن از مباحثه خشمگینانه‌ای بود که بر سر کارخانه نایک و استفاده از کارگران خارجی ارزان قیمت در گرفته بود. در اوایل این سفر، بریت دختری را در بانکوک ملاقات کرد، وقتی همکارانش در ادامه تحقیقاتشان به لاتوس و ویتنام رفتند، او با تظاهر به بیماری در همانجا ماند و ترفند نامش پایکا بود و ولگرد هم نبود. او یک دختر بیست ساله و منشی قدیمی سفارتخانه آمریکا در بانکوک بود و از آنجایی که او در خدمت کشور بریت بود، بریت به او مثل یکی از داریایی‌های کشورش، علاقمند شد. او از مریلند، از همسرش و پنج بچه‌اش و موکلینش بسیار دور بود. پایکا که دختری ظریف بود، متعجب شده و مشتاق تحصیل در آمریکا بود.

چیزی که با یک برخورد ساده شروع شده بود، به داستانی عشقی

تبدیل شد و سناتور بریت مجبور بود به واشنگتن باز گردد. دو ماه بعد به همسرش گفت که برای کاری واجب باید به بانکوک برگردد.

در عرض نه ماه چهار بار به تایلند سفر کرد. در بهترین هتل‌ها اقامت کرد و مخارج همه این سفرها از مالیات‌های پرداختی تأمین می‌شد. در مجلس سنا زمزمه‌هایی در حال شروع شدن بود. بریت در اداره مرکزی اعمال نفوذ کرد و چیزی نمانده بود که پایکا در رأس سفارت قرار بگیرد. اما او هرگز به آن مقام نرسید. در طی چهارمین و آخرین ملاقات، پایکا اعتراف کرد که باردار است او کاتولیک بود و بر اساس مذهبش، نمی‌توانست سقط جنین کند. بریت او را دلدارای داد و گفت به وقت بیشتری برای فکر کردن احتیاج دارد، سپس در نیمه شب بانکوک را ترک کرد. کار تحقیقاتی به پایان رسیده بود.

بریت در آغاز دوران سناتوری‌اش در امور مالی خیلی سختگیری می‌کرد و یکی دوبار سیا را به خاطر اتلاف وقت و پول سرزنش کرده بود. تدی مینارد حرفی نزده بود ولی بدون شک از این وضع راضی نبود. یک پوشه ضخیم علیه سناتور بریت تهیه شد و وقتی که او برای بار دوم به بانکوک رفت، مأموران سیا هم با او رفتند، و البته او چیزی در این باره نمی‌دانست. آنها در هواپیما نزدیک او نشستند. همراهش به بهترین هتل‌ها رفتند و مأمورینشان را در بانکوک گماردند. هتلی را که دو پرندۀ عاشق روزهایشان را در آن می‌گذرانند زیر نظر گرفتند. هنگام غذا خوردن در بهترین رستورانها از آنها عکس گرفتند. و در مجموع همه چیز را می‌دیدند. بریت یک بی‌حواس احمق بود.

بعدها وقتی بچه به دنیا آمد، مأمورین سیا، مدارکی درباره بیمارستان و حقایق پزشکی جمع کردند تا بتوانند نوع خون و DNA آن دو را به هم مرتبط کنند. پایکا به کارش در سفارت ادامه می‌داد، بنابراین پیدا کردن این مدارک آسان بود.

وقتی بچه یک ساله بود، در حالیکه در پارکی در مرکز شهری روی زانوان پایکا نشسته بود، از او عکس گرفتند. به دنبال آن عکس‌های بیشتری گرفته شد. و وقتی که چهار ساله بود، دیگر پاک از یاد سناتور دان بریت رفته بود.

پدرش خیلی وقت می‌شد که رفته بود. شور و شوق بریت برای کار تحقیقاتی در آسیای جنوبی به طور غم‌انگیزی رنگباخته و توجهش به سایر مناطق بحرانی جهان معطوف شده او سرگرم رسیدن به آرزوهای ریاست جمهوری بود. آرزویی که همه سناتورهای قدیمی دیر یا زود به آن دچار می‌شدند. دیگر هرگز مطلبی درباره پایکا نشیند و فراموش کردن آن کابوس بسیار ساده بود.

بریت پنج فرزند و همسری با دهانی گشاد داشت. سناتور و خانم بریت یک تیم را تشکیل می‌دادند و هر دو به شعار پر قدرت حفظ ارزش‌های خانوادگی تکیه می‌کردند و می‌گفتند:

«ما وظیفه داریم از فرزندانمان حمایت کنیم»

آنها با همدیگر کتابی درباره ترتیب بچه‌ها در فرهنگ بیمار آمریکا نوشتند. گرچه بزرگترین فرزندشان تازه سیزده سال داشت. وقتی رئیس جمهور به خاطر رابطه جنسی بد عاقبتش، دچار شرمساری شد، سناتور بریت به صورت بزرگترین پاکدامن واشنگتن درآمد.

او و همسرش در وضع بدی بودند و به یول محافظه کارها احتیاج داشتند. او در نظر سنجی آیووا رتبه‌ای خوب داشت و در نیوهمپشایر مقام دوم را داشت، ولی پولش ته کشیده و در حال سقوط کردن به انتهای فهرست بود.

حتی امکان داشت بیشتر از این هم سقوط کند. بعد از یک روز برنامه تبلیغاتی سخت، دوستانش برای یک شب در میثیگان اقامت کردند. در آنجا بود که بالاخره سناتور با بچه ششمش روبرو شد. البته نه

با خودش. بلکه نام مأمور، مک کورد<sup>۱</sup> بود. یک هفته می‌شد که تلفنی بریت را برای یک مصاحبه تحت فشار گذاشته بود. او می‌گفت برای روزنامه‌ای در تالاهاسی<sup>۲</sup> کار می‌کند، ولی در واقع به مدت یازده سال مأمور سیا بود. آنقدر گزارشگر در اطراف بریت می‌پلکیدند که کسی به فکر مطمئن شدن از گزارشگر بودن او نیافتاد.

مک کورد از در دوستی وارد شد و بعد از پیاده‌نوشی در کافه هالییدی این<sup>۳</sup>، اعتراف کرد چیزی در اختیار دارد که می‌تواند کاندیداتوری بریت را ویران کند. او گفت که این مدارک را از کمپ تبلیغاتی رقیب، یعنی فرماندار تری به دست آورده است. این مدرک یک دفترچه بود که در صفحه‌اش بمبی قرار داشت: شهادت‌نامه‌ای از پایکا که جزئیات کامل رابطه آنها را برملا می‌کرد؛ دو عکس از بچه که یکی از آنها یک ماه پیش و در هفت سالگی بچه از او گرفته شده بود و شباهت غیرقابل انکاری با پدرش داشت و گواهی خون و مدارک DNA که رابطه پدری و پسری را ثابت می‌کرد و نیز، هزینه‌های سفر و مبالغ خرج شده که نشان می‌داد سناتور بریت ۳۸۶۰۰ دلار از مالیات‌های پرداختی مردم را در راه عشق و عاشقی خود در آن سر دنیا تلف کرده است.

معامله ساده و روشنی بود:

«از این مسابقه خارج شو، تا این داستان هرگز درجایی بازگو نشود مک کورد، روزنامه نگار، مرد با اخلاقی بود و علاقه‌ای به شرکت در این کثافت کاریها نداشت. فرماندار تری هم در صورتیکه بریت خودش را کنار می‌کشید، این راز را محفوظ نگه می‌داشت. کاملاً محفوظ، حتی خانم بریت هم چیزی در این باره نمی‌فهمید.

کمی بعد از ساعت ۱ بامداد، تدی مینارد در واشنگتن تلفنی از مک

1. Meccord

2. Tallahassee

3. Holiday Inn

گورد داشت. محموله به مقصد رسیده بود. بریت برای فردا بعد از ظهر ترتیب یک کنفرانس مطبوعاتی را داده بود. تندی پرونده‌های سیاهی دربارهٔ صدها سیاستمدار قدیمی و جدید داشت. این سیاستمدارها هدفهای بسیار آسانی برای تله‌گذاری بودند. کافی بود یک زن جوان زیبا را در اتاق آنها جاده‌ی، بعد به طور خودکار چیزهایی برای پرونده‌شان به دست می‌آمد. اگر زنان، کارساز نباشند، پول همیشه کارساز خواهد بود. آنها را هنگام سفر زیر نظر بگیر، هنگام خزیدن به اتاق خواب هتل‌ها زیر نظر بگیر و بعد پرونده‌هایشان کلفت‌تر و کلفت‌تر خواهد شد. او آرزو می‌کرد که رویرو شدن با روسها هم همینقدر ساده باشد.

با وجودی که او روی کل گروه سیاستمداران تحقیق می‌کرد، ولی به تعداد معدودی از آنها احترام می‌گذاشت. آرون لیک یکی از آنها بود. او هرگز در پی کسب منافع شخصی نبود و تمایلی به خودنمایی نداشت. هر چه بیشتر لیک را زیر نظر می‌گرفت، بیشتر از او خوشش می‌آمد.

تندی آخرین قرص شیش را خورد و به طرف رختخواب رفت. پس بریت رفته بود. چه خلاصی خوبی. جقدر بد نبود که او نمی‌توانست داستان را بخش کند. این زاهد ریاکار مستحق چنین عقوبتی بود. به خودش گفت، او را برای روزی که دوباره لازم داشته باشم نگه می‌دارم. رئیس جمهور لیک ممکن است روزی به کمک او احتیاج داشته باشد و آن پسر کوچک در تایلند شاید قابل استفاده باشد.

## «فصل هفتم»

پیکاسو علیه شرلوک و سایر همدستان ناشناس شکایت کرده بود تا بلکه بتواند آنها را به این طریق از ادرار کردن بر روی گلهای رزس بازدارد. یک مقدار ناقابل ادرار، چیزی نبود که زندگی در ترامبل را مختل کند، ولی پیکاسو تقاضای غرامتی در حدود پانصد دلار کرده بود. پانصد دلار، یک موضوع جدی بود.

از تابستان گذشته که پیکاسو، شرلوک را در حال ارتکاب جرم گیر انداخت، این دعوا شکل جدی‌تری به خود گرفته و کمک نگهبان مجبور شده بود دخالت کند. او از برادران خواست که به موضوع رسیدگی کنند. شرلوک یک وکیل سابق به نام راتلیف که یکی از آن فراری‌های مالیاتی طرفدار وقفه و تأخیر بود و در کارش از روش احمقانه‌ای استفاده می‌کرد که مختص همهٔ آنهايي بود که در خارج از زندان هنر وکالت را تمرین می‌کردند، برای خود گرفت. با همه اینها تاکتیک‌های راتلیف با شیوهٔ برادران همخوانی نداشت و شرلوک و وکیلش هیچکدام اعتیاری نژد هیأت قضات نداشتند. باعجهٔ رز پیکاسو یک تکه زمین نزدیک سالن زمیناستیک بود که با دقت به آن رسیدگی می‌کرد. سه سال طول کشیده بود تا کاغذ بازی مقامات پشت میز نشین واشنگتن تمام شود و متقاعد شوند که چنین سرگرمی‌هایی خاصیت درمانی دارد و درست در همان

زمان پیکاسو از چندین نوع ناراحتی رنج می‌برد. وقتیکه با داشتن باغ موافقت شد، بازرس بخش فوری آنرا امضا کرد و پیکاسو با دستپايش شروع به کندن زمین کرد. گلهای رز از جکسونیل برایش فرستاده می‌شد، که آنها به نوبه خود به اندازه یک جعبه کاغذ، کار اداری داشت. شغل اصلی او ظرفشویی در کافه تریا بود که به خاطر آن ساعتی سی سنت دستمزد دریافت می‌کرد. بازرس از پذیرفتن تقاضای او که شغل باغبانی بود سرباز زد، بنابراین باغبانی برای او فقط یک سرگرمی بود. در طول هر چهار فصل پیکاسو وقت و بی وقت در زمین کوچکش دیده می‌شد که مشغول کاشتن و شخم زدن و آب دادن است. او حتی با گلهایش صحبت هم می‌کرد.

گلهای رز از نوع رؤیای بلیندا<sup>۱</sup> بود، رزهایی صورتی کم رنگی که واقعاً هم زیبا نبودند ولی به هر حال پیکاسو عاشقشان بود. وقتیکه آنها از میدان رسیدند همه افراد ترامیل از وجود آنها با خیر شدند. چرا که او عاشقانه آنها را در جلو و مرکز باغش کاشته بود.

شرلوک فقط به خاطر خوش آمد خودش، شروع کرد به ادرار کردن روی گلهای او. علاقه‌ای به پیکاسو نداشت چون یک دروغگوی بدنام بود و این دلیل خوبی بود تا گلهای او را آلوده کنند. شرلوک چند نفر دیگر را هم جمع کرد و آنها را مطمئن کرد که با این کارشان به گلهای کود می‌دهند و به باروری آنها کمک می‌کنند.

گلهای بلیندا رنگ صورتی‌شان را از دست دادند و شروع به بی‌رنگ شدن کردند و پیکاسو وحشت زده شد. یک خیررسان یادداشتی را روی در اتاقش گذاشت و به این طریق حقیقت روشن شد. باغ مورد علاقه او به یک آبریزگاه تبدیل شده بود. دو روز بعد او که در کمین شرلوک نشسته بود، هنگام ارتکاب جرم گیرش انداخت دو همدست دیگرش که

دو مرد میانسال خپله سفید پوست بودند، در پیاده رو با به فرار گذاشتند. گلهای به رنگ کدر درآمدند و پیکاسو شکایت کرد.

وقتی که بالاخره بعد از ماهها تأخیر از سوی راتلیف، نوبت دادوسی رسید، برادران، دیگر حسایی از این ماجرا خسته شده بودند آنها رسیدگی به این مورد را به قاضی فین یاربر که مادرش زمانی رز پرورش می‌داد سپردند. او هم پس از چند روز تحقیق اعلام کرد واقعتاً این است که ادرار باعث تغییر رنگ گلهای می‌شود. بنابراین این برادران پیش از تشکیل جلسه تصمیم خود را گرفتند. نزدیک شدن شرلوک و بقیه ولگردها به رزهایی پیکاسو و آب پاشی کردن آن ممنوع شد. ولی با تقاضای غرامت موافقت نکردند.

به مدت سه ساعت به دعوای آن مردان بالغ گوش کردند. چه کسی، کجا، چه وقت و چه مقدار ادرار کرده است. پیکاسو که چیزی نمانده بود گریه کند، به شهود التماس می‌کرد که علیه دوستانشان شهادت بدهند. راتلیف، وکیل مدافعی ظالم، دل سخت و نفرت انگیز بود، و بعد از یک ساعت روشن شد که او شایسته محروم شدن از شغلش بوده، حالا جرمتش هر چه که می‌خواست باشد.

قاضی اسپایسر با مطالعه امتیازهای بازی بسکتبال وقت می‌گذراند. وقتی نمی‌توانست با ترور تماس بگیرد، خودش به تنهایی روی بازیها شرط بندی و برنده را پیش بینی می‌کرد. در عرض دو ماه سه هزار و ششصد دلار از کارت بازی، ورزش و شرط بندی‌ها در لاس‌وگاس یا باهاما، جایی که به طور حرفه‌ای بازی می‌کنند، برده بود. با همسرش یا بدون او، قاضی بیج با زستی دادگاهی وانمود کرد یادداشت‌هایی خسته کننده بر می‌دارد ولی در واقع مشغول نوشتن یک نامه دیگر برای کرتیس در دالاس بود. برادران تصمیم گرفته بودند دوباره او را تیغ بزنند، بیج که در نقش ریگی نامه نگاری می‌کرد، توضیح می‌داد که از سوی نگهبانان



فاسد کلینیک بازپروری مورد همه گونه حمله‌های فیزیکی زنده قرار خواهد گرفت. مگر اینکه بتواند با پول از خودش محافظت کند. ریگی به پنج هزار دلار برای محافظت خودش در برابر آن حیوانات احتیاج داشت. و آیا کرتیس می‌تواند این پول را به او قرض دهد یا نه؟

بیج در حالیکه دوباره یا صدای بلند حرف راتلیف وکیل را قطع می‌کرد، گفت:

- آیا می‌توانیم روند بحث را سریع‌تر کنیم؟

زمانی که بیج یک قاضی واقعی بود، مهارت فوق‌العاده‌ای داشت که هنگام گوش دادن به سخنرانی وکیل مدافع، مجله بخواند و حواسش به هر دو هم باشد. با یک تذکر به موقع و گفتن یک جمله با صدای بلند می‌توانست همه را هوشیار نگه دارد.

او به نوشتنش ادامه داد:

- این یک بازی کثیف است که اینجا جریان دارد. وقتی ما به اینجا رسیدیم، آنها ما را دسته‌بندی کردند، آرام آرام سلامتی را به ما برگرداندند. مغز ما را روشن کردند، مقررات را برای ما توضیح دادند و ما را برای برگشتن به اجتماع آماده کردند. خیلی خوب و وظیفه خود را انجام می‌دهند. ولی از طرف دیگر به این گردن کلفت‌های ناشناس که نگهبان محوطه هستند، اجازه می‌دهند ما را تهدید کنند، مایی که آنقدر آسیب‌پذیر هستیم و این همه مدت برای خوب شدن تلاش کرده‌ایم. من از این مرد خیلی می‌ترسم. هنگامی که وقت حمام آفتاب گرفتن و وزن کردن است، من خودم را در اتاقم پنهان می‌کنم. نمی‌توانم بخوابم. کرتیس، خواهش می‌کنم، این پنج هزار دلار را به من قرض بده تا بتوانم از شر آن شخص خلاص شوم، دوره بازپروری‌ام را تمام کنم و از اینجا بروم. می‌خواهم وقتی همدیگر را ملاقات می‌کنیم، در سلامتی کامل و قهرم خوبی باشم.

دوستانش چه فکر خواهند کرد؟ عالیجناب هاتلی بیج، قاضی فدرال، مثل یک نویسنده حرفه‌ای می‌نوشت و از مردم بی‌گناه اخاذی می‌کرد.

برای او هیچ دوستی وجود نداشت. و هیچ قانونی هم وجود نداشت. قانونی که زمانی به آن احترام می‌گذاشت، باعث شده بود تا در چنین مکانی، یعنی در کافه‌تریای زندان و با ردای سبز کم رنگ گروه کسب کلیسای سیاهان، به یک سری بحث‌های مزخرف درباره ادرار گوش کند.

او بر سر راتلیف که رفتارش مثل یک وکیل خیلی خیلی بد نمایش‌های تلویزیونی بود فریاد زد و گفت:

- شما قبلاً این سؤال را هشت مرتبه پرسیده‌اید.

وقتی یک مورد حقوقی به عهده قاضی یاربر گذاشته می‌شد از او انتظار می‌رفت که حداقل وانمود کند حواسش به کارش هست. ولی او نه توجه داشت و نه وانمود می‌کرد توجه دارد. مثل همیشه از زانو به پایین لخت بود و در حالیکه با پاهایی گشاده از هم نشسته بود، یا یک چنگال پلاستیکی، ناخن بلند شصتس را پاک می‌کرد. شولوک بر سر پیکاسو داد کشید:

- فکر می‌کنی اگر من روی گلپایت ادرار کنم، بهشان بر می‌خورد و قهوه‌ای می‌شوند؟

کافه‌تریای از خنده منفجر شد.

قاضی بیج تذکر داد.

- لطفاً ساکت باشید.

تی کارل منشی دادگاه که کلاه کیس خاکستری درخشانش را بر سر داشت گفت:

- نظم دادگاه را رعایت کنید.



او وظیفه نداشت در دادگاه دستوری بدهد ولی این کاری بود که خوب انجام می‌داد و برادران هم به او اجازه می‌دادند کارش را بکنند. او یا چکش چوبی‌اش روی میز کوبید و گفت:

- آقایان، نظم را رعایت کنید.

بیج نوشت:

- کرتیس خواهش می‌کنم به من کمک کن من هیچ کس دیگری را ندارم می‌ترسم دوباره سقوط کنم. می‌ترسم هرگز این مکان را ترک نکنم. عجله کن.

اسپایسر یکصد دلار بر سر ایندیانا در مقابل پارادیو<sup>۱</sup>، داک در مقابل کلمسون<sup>۲</sup>، آلاما در مقابل وندی، ویسکانسین<sup>۳</sup> در مقابل ایلی نویز شرط بست.

از خودش پرسید:

- در مورد بسکتبال ویسکانسین چه می‌دانند؟

اهمیتی نداشت. او یک قمار باز حرفه‌ای و از قضا یکی از بهترین‌ها بود. اگر آن نود هزار دلار هنوز هم پشت حیاط خلوت دفن شده بود، او می‌توانست در عرض یک سال آن را به میلیون تبدیل کند.

بیج دستاش را بلند کرد و گفت:

- کافی است.

یاربر دست از ناخن شصتش برداشت، به میز تکیه داد و گفت:

- به قدر کافی گوش کردم.

برادران دور هم جمع شدند و طوری در مورد نتیجه‌گیری آن تعقیب کردند، گویی که یک مسئله بسیار جدی است یا اینکه اترعمیتی بر آورده حقوق آمریکایی‌ها خواهد داشت. آنها اخم کردند، سرهایشان را

خازاندند و حتی وانمود کردند بر سر این موضوع بحث می‌کنند. در همین حین، بیکاسوی بیچاره که کاملاً از شیوهٔ راتلیف خسته شده بود، تنها نشسته و آمادهٔ گریه کردن بود.

قاضی یاربر سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- با دو رأی در مقابل یک رأی تصمیم خود را اتخاذ کردیم. اعلام می‌کنیم ادرار کردن همهٔ زندانیان بر روی رزهای لعنتی ممنوع است. هر کس حین ارتکاب جرم گرفتار شود باید پنجاه دلار به عنوان جریمه بپردازد. در حال حاضر هیچ نوع غرامتی پرداخت نمی‌شود.

مثل همیشه تی کارل درست به موقع کلاه گیش را مرتب کرد و جیب کشید:

- دادگاه تا جلسهٔ بعدی تعطیل است. همه برخیزند.

هیچ کس از جایش تکان نخورد.

بیکاسو فریاد زد:

- من تقاضای استیناف می‌کنم.

شرلوک گفت:

- من هم همینطور.

یاربر در حالیکه ردایش را جمع می‌کرد و بلند می‌شد، گفت:

- تصمیم خوبی است، چون هر دو طرف ناخشنودند.

بیج و اسپایسر هم از جا بلند شدند و گروه برادران از کافه تریا خارج شد. نگاهیانی به میان طرفین دعوا آمد و گفت:

- دادگاه تمام شده، پسرها. برگردید سر کارتان.

\*\*\*

سی.ای.او، از هاماندا، رئیس شرکتی در سیاتل که سازندهٔ موشک و دستگاههای رادار است، زمانی یکی از نمایندگان کنگره بود و رابطه

1. Pardue

2. Clemson

3. Wisconsin

آویزان بود. دو مأمور مخفی ویژه همراهش بودند و سه نفر دیگر در ماشین می‌نشستند.

او فلورید را هم از دفتر کنگره همراه خودش آورده بود. فلورید یک مرد جوان نه چندان با هوش از یک خانواده برجسته آریزونیایی بود که به چیز بیگام رسانی به درد هیچ کار دیگری نمی‌خورد. اکنون فلورید رانندهٔ او بود. در حالیکه لیک در صندلی جلو، دو مأمور و یک منشی در صندلی عقب نشسته بودند. فلورید پشت فرمان یکی از ماشین‌ها نشست. دو دستیار و سه مأمور دیگر در ماشین بعدی نشسته و به طرف مرکز شهر دیترویت، یعنی جایی که دو خبرنگار جدی تلویزیون در انتظارشان بودند حرکت کردند. لیک هیچ وقتی برای خسته شدن، یا قدم زدن در اطراف، یا خوردن گریه ماهی، یا در زیر باران ایستادن و از هوای آزاد خارج از کارخانه‌ها استفاده کردن، نداشت. او حتی وقتی برای دنبال دوربین‌ها رفتن، در میتینگ‌ها شرکت کردن، و یا به محلات فقیر نشین رفتن و رسوا کردن سیاستهای غلط گذشته نداشت. او وقت کافی برای انجام دادن کارهای متعارفی که از همهٔ کاندیدها انتظار می‌رفت، نداشت. او بدون زمینه‌سازی قبلی، بدون در باغ سبز نشان دادن و بدون حمایت‌های محلی وارد گود شده و دیر هم آمده بود. در عوض چهره‌ای خوش قیافه، صدایی دلپذیر، لباسی مرتب، یک پیام اساسی و انبوهی پول در اختیار داشت.

اگر در اختیار داشتن تلویزیون منجر به پیروزی در انتخابات می‌شد، پس باید گفت آرون لیک در حال رسیدن به شغل جدیدش بود. او به واشنگتن تلفن زد و با مسؤول امور مالی‌اش صحبت کرد و خبر پنج میلیون دلار را شنید. تا آن موقع چیزی در مورد هاماوند نشنیده بود. پرسید:

- آیا یک شرکت دولتی است؟

بسیار نزدیکی با سیا داشت. تدی مینارد او را خیلی خوب می‌شناخت. وقتی سی‌ای او در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که پنج میلیون دلار برای فعالیت‌های انتخاباتی در اختیار لیک می‌گذارد، CNN همهٔ تلاشش را کرد، تا بتواند از این ماجرا گزارش زنده تهیه کند. پنج هزار کارگر هاماوند، هر یک چکی به مبلغ هزار دلار نوشتند، یعنی بالاترین مبلغی که طبق قوانین فدرال مجاز بود. سی‌ای او چک‌ها را در جعبه‌ای ریخت و با یکی از جت‌های هاماوند به واشنگتن پرواز کرد و آنها را به دفتر مرکزی لیک برد.

- پول داشته باش تا بیروز باشی.

از زمان مراسم معرفی لیک، یازده هزار کارگر و کارمند شرکت‌های هوا فضا، در حدود هشت میلیون دلار به او کمک کرده بودند.

سرویس‌های پستی، جعبه‌های حاوی چک‌های آنها را حمل می‌کرد. اتحادیه‌های آنها هم تقریباً همان مقدار را به علاوهٔ وعدهٔ دو میلیون دلار دیگر فرستاده بودند. مردان لیک یک دفتر حسابداری در واشنگتن کرایه کردند، فقط برای اینکه پولها را بشمارند و حساب کتاب کنند.

هاماوند سی‌ای او، در میان این سر و صداها و هیاهوها به واشنگتن رسید. کاندیدا لیک با یک هواپیمای جت خصوصی دیگر می‌آمد، یک چلنجر نو که به مبلغ چهار صد هزار دلار در ماه کرایه شده بود، بعد از اینکه در دیترویت فرود آمد از دو ماشین بزرگ مخصوص تروتمندهای حومه‌نشین دیدن کرد که هر دو بسیار جدید بود و به مبلغ هزار دلار در ماه کرایه شده بود. اکنون لیک یک گروه اسکورت و یک گروه سلازم همیشگی همراه داشت که با او همه جا می‌رفتند و گر چه می‌دانست به زودی به همهٔ آنها عادت می‌کند ولی در آغاز، تحملشان سخت بود. غریبه‌ها تمام وقت اطرافش بودند. مردان موقر جوانی با کت و شلوار تیره، میکروفونهای کوچک در گوش و تفنگهایی که به شان و پهلویشان

پاسخی که شنید منفی بود: یک شرکت کاملاً خصوصی، یا یک میلیارد دلار فروش در سال. مبتکر سیستم‌های جدید رادار، که می‌تواند هر سال یک میلیارد عدد از آنها را تولید کند، به شرطی که فرد مناسبی مسوولیت بودجه و مخارج ارتش را به عهده بگیرد.

اکنون مبلغ نود میلیون دلار در اختیار برنامه‌های تبلیغاتی لیک بود که یک رکورد جدید محسوب می‌شد. راهی وجود نداشت که بتواند با همان سرعت پول را خرج کند.

لیک تلفن همراهش را بست و آنرا به فلویید داد که به نظر می‌رسید در ترافیک گیر کرده است. لیک از روی شانه‌اش به منشی گفت:

- از حالا به بعد از هلیکوپتر استفاده می‌کنیم.

منشی که درخواست‌های لیک را می‌نوشت یادداشت کرد: "یافتن هلیکوپتر" لیک که عینک آفتابی به چشم داشت سعی داشت برای سی میلیون دلاری که باید در دو هفته اول خرج می‌کردند، برنامه ریزی کند. تغییر موضوع از یک محافظه کار در امور مالی به یک نماینده آزاد، کمی غیر استادانه به نظر می‌آمد، ولی چاره‌ای نبود. این پول باید خرج می‌شد، این پول با تحت فشار گذاشتن مالیات دهنده‌ها به دست نیامده، بلکه با روی باز پرداخت شده بود. وقتی انتخاب می‌شد جنگیدن به خاطر این کارگران را فراموش نمی‌کرد.

دوباره به تدی مینارد فکر می‌کرد در اوقات تاریکی در عمق لانگ لی نشسته و پاهایش را در پتویی پیچیده، صورتش از درد درهم رفته بود و رشته‌هایی را در دست داشت و می‌کشید که به جز خودش هیچکس نمی‌توانست این کار را بکند و بعد کاری می‌کرد که از درختان پول بریزد. لیک هرگز از کارهایی که تدی در حمایت از او انجام می‌داد، مطلع نبود و علاقه‌ای هم به دانستن آن نداشت.



رئیس عملیات خاورمیانه شخصی بود به نام لوفکین، یک مرد بیست ساله که تدی به او اعتماد کامل داشت، چهارده ساعت پیش او در تل آویو بود. ولی اکنون سرحال و هوشیار در اوقات جنگ تدی حضور داشت. پیغامی داشت که باید خودش شخصاً، آن را تحویل می‌داد، بدون کمک بی‌سیم، رادار یا ماهواره، و حرفهایی که بین آنها زده می‌شد هرگز در جایی دیگری تکرار نمی‌شد. سالهای متمادی، روششان همین بود.

لوفکین گفت:

- احتمال حمله قریب الوقوعی به سفارت ما در قاهره وجود دارد.

هیچ عکس العملی از طرف تدی دیده نشد، نه اخمی، نه تعجبی، و نه چشم پر هم زدنی، هیچ چیز. او چنین اخباری را قبلاً هم بارها شنیده بود.

- از طرف یابدال؟

- بله. یکی از افسران ارشد او هفته گذشته در قاهره دیده شده است.

- توسط چه کسی؟

- توسط اسرائیلی‌ها. آنها همچنین دو کامیون حامل مواد منفجره را شناسایی کرده‌اند. به نظر می‌رسد همه چیز در جای خود جاسازی شده.

- چه وقت قرار است اتفاق بیفتد؟

- به زودی.

- یعنی جقدر زود؟

- من حدس می‌زنم در عرض یک هفته.

تدی لاله گوشش را کشید و چشمانش را بست. لوفکین سعی کرد به او خیره نشود و بدون اینکه سؤالی بکند معنی حرکت او را خوب می‌دانست. به زودی آنجا را ترک می‌کرد و به خاورمیانه بر می‌گشت و صبر می‌کرد. حمله به سفارت بدون هیچ اختطاری اتفاق می‌افتاد، دهها نفر کشته و زخمی می‌شدند، آن قسمت از شهر چند روز در آتش

می‌سوخت و در واشنگتن انگشت اتهام به سوی سیا نشانه می‌رفت، متهمین فرار می‌کردند و سیا دوباره مواخذه می‌شد.

هیچکدام از این اتفاقات تدی مینارد را پریشان نمی‌کرد. لوفکین فهمیده بود، تدی مینارد گاهی وقتها به چنین کشتارهایی احتیاج دارد تا بتواند آنچه را که می‌خواهد، به پایان برساند.

شاید هم سفارت حفظ می‌شد و حمله توسط مأمورین مصری که برای آمریکا کار می‌کردند خنثی می‌شد و سیا به خاطر هوشیاری فوق العاده‌اش مورد ستایش قرار می‌گرفت. این موضوع هم تأثیری روی تدی نداشت.

تدی پرسید:

- تو مطمئن هستی؟

- بله، همان قدر که کسی می‌تواند در چنین موقعیت‌هایی مطمئن باشد.

البته لوفکین کوچکترین اطلاعی نداشت که رئیس سیا در حال حاضر مشغول طرح یک انتخابات ریاست جمهوری است. لوفکین تقریباً هیچ چیز درباره آرون لیک نشنیده بود. در واقع برایش اهمیتی نداشت چه کسی در انتخابات برنده می‌شود. او به قدر کافی در خاورمیانه بود که فهمیده باشد خیلی فرق نمی‌کند چه کسی سیاست آمریکایی‌ها را در خاورمیانه هدایت کند.

سه ساعت بعد آنجا را با یک هواپیمای کتکورد به مقصد پاریس ترک می‌کرد، جایی که قبل از عزیمت به بیت المقدس یک روز را در آنجا می‌گذراند.

تدی بدون آنکه چشمانش را باز کند، گفت:

- به قاهره برگرد.

- بله، ولی چه کار کنم؟

- صبر کن.

- صبر برای چه چیزی؟

- صبر کن تا زمین بلرزد، خودت را از سفارت دور نگه دار.

\*\*\*

اولین عکس‌العمل یورک، ترمس بود و گفت:

- تو نمی‌توانی این تبلیغات منفی را نشان بدهی، تدی. خیلی خشن است. من هرگز اینهمه خون ندیده‌ام.

تدی در حالیکه دکمه کنترل از راه دور را فشار می‌داد گفت:

- من از آن خوشم می‌آید. یک آگهی تبلیغاتی خشن هیچ کس قبلاً چنین کاری نکرده.

دوباره آنرا نگاه کردند. آگهی یا صدای انفجار بمب شروع می‌شد، سپس ردیف طولی از سرباز خانه‌های بیروت که همه سوخته، ویران شده و در هم و بر هم بود نشان داده می‌شد، سربازها را از میان ویرانه‌ها بیرون می‌کشیدند، بدنهای خرد شده سربازهای مرده را در ردیف منظمی روی زمین قرار می‌دادند. رئیس جمهور ریگان برای خبرنگارها توضیح می‌داد و قول می‌داد تلافی خواهند کرد. ولی این تهدید مبهم به نظر می‌رسید. سپس تصویر یک سرباز آمریکایی که بین دو تفتنگدار آمریکایی ایستاده بود، دیده می‌شد و یک صدای محکم و خشن می‌گفت:

- از سال ۱۹۸۰ تا کنون صدها آمریکایی در سرتاسر جهان توسط تروریست‌ها به قتل رسیده‌اند.

تصویر یک انفجار دیگر، خونریزی بیشتر همراه بانجات یافتگانی که مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می‌کردند، دود و آتش و آشفستگی بیشتری دیده می‌شد. تصویری از رئیس جمهور بوش که با عصبانیت قول انتقام گرفتن می‌داد.

صدا دوباره می‌گفت:

- ما همیشه قسم می‌خوریم که انتقام خواهیم گرفت. همیشه تهدید می‌کنیم که مسؤولین این ترورها را پیدا و مجازات خواهیم کرد.

تصویر یک حملهٔ دیگر و جنازه‌های بیشتر.

سپس تصویری از یک عده تروریست که جلوی در یک هواپیمای جت ایستاده بودند و یک سرباز آمریکایی را می‌کشتند. رئیس جمهور کلینتون با چهره‌ای گریان و صدایی لرزان می‌گفت:

- تا وقتی که مسوول این جنایتها را پیدا نکنیم، آرام نخواهیم نشست. سپس تصویر خوش قیافه ولی جدی آرون لیک بود که مشتاقانه به

دوربین می‌نگریست و بعد تصویرش تمام صحنه را پر می‌کرد و می‌گفت:

- واقعیت این است که ما هرگز تلافی نمی‌کنیم. فقط با کلمات بازی

می‌کنیم، با تکبر راه می‌رویم و تهدید می‌کنیم، ولی در عالم واقعیت تنها کاری که می‌کنیم دفن کردن مرده‌هایمان و فراموش کردنشان است

تروریست‌ها جنگ را می‌برند چون ما نیروی مقابله به مثل را از دست داده‌ایم. وقتی من رئیس جمهور شما شوم ارتش جدیدی برای مقابله یا

تروریست‌ها، در هر کجا باشند، تأسیس خواهیم کرد. مرگ هیچ آمریکایی بی‌جواب نخواهند ماند. من قسم می‌خورم، ما با ارتش‌های

کوچکی که خود را در کوه‌ها پنهان می‌کنند مدارا نخواهیم کرد. آنها را قلع و قمع می‌کنیم.

این آگهی تبلیغاتی شصت ثانیه‌ای هزینهٔ چندانی بر نداشته بود چون تدی آنرا در اوقات بیکاری، در چهل و هشت ساعت گذشته، ساخته بود.

یورک گفت:

- من نمی‌دانم. تدی، این خیلی مخوف است.

- این جهان ماست که مخوف است.

تدی از این آگهی خوشش می‌آمد و این اصل موضوع بود. لیک با

تصویر خونریزی مخالفت کرده، ولی بعد راضی شده بود. گرچه مردم از آگهی‌های انتخاباتی او بیزار بودند ولی محبوبیتش سی درصد بیشتر شد.

تدی به خودش گفت:

- فقط صبر کن. صبر کن تا جنازه‌های دیگری پیدا شود.



گوشی را قطع کرد، به این ترتیب می توانست مقداری روی آمارتو شرط ببندد. در حالیکه متفکرانه به دیوار لیخند می زد بقیه قهوه اش را سر کشید. در زندگی اش هرگز به دستمزدی در حدود سی و سه هزار دلار، نزدیک هم نشده بود. زمانی موردی مربوط به یک ماشین بیست و پنج هزار دلاری را به عهده گرفته و هفت هزار و پانصد دلار دستمزد گرفته بود و در عرض دو ماه همه آنرا خرج کرده بود.

زان چیزی درباره حساب مخفی و پول باج گیری که به آن سرازیر می شد، نمی دانست بنابراین ترور مجبور بود یک ساعت صبر کند، چندین تلفن بی دلیل بزند و سعی کند قبل از اعلام اینکه بخواهد برای کاری به مرکز شهر جنکستویل و بعد هم به ترامپل برود، خودش را مشغول نشان دهد. زان اهمیتی نداد. هر وقت که ترور غیبش می زد، او با مطالعه کردن خودش را مشغول می کرد.

ترور در حالیکه چیزی نمانده بود پروازش را از دست بدهد، با عجله به فرودگاه رفت. در طول سی دقیقه پرواز به فورت لادردیل<sup>۱</sup>، دو بطری آبجو نوشید، بعد هم دو تای دیگر در راه ناساوا<sup>۲</sup> دست آخر هم خودش را داخل یک تاکسی، یک کادیلاک طلایی مدل ۱۹۷۴ انداخت که تهویه مطبوع نداشت. زانده اش هم مثل خودش تقریباً مست بود. هوا گرم و مرطوب و ترافیک کندی در جریان بود. وقتی در مرکز شهر نزدیک ساختمان بانک اعتباری ژنوا<sup>۳</sup> توقف کردند، پیراهن ترور به پشتش چسبیده بود.

در داخل بانک، آقای بری شیرز<sup>۴</sup> جلوی آمد و ترور را به دفتر کوچکش راهنمایی کرد. یک ورقه حاوی خلاصه ای از جزئیات کار را

1. For Lauderdale

2. Nissan

3. Geneva

4. Bray shears

## «فصل هشتم»

وقتی تلفن زنگ زد ترور در حال مزه مزه کردن قهوه و بررسی این موضوع بود که آیا می تواند مقداری پول پیدا کند و روی آمارتو<sup>۱</sup> شرط بندی کند و راهی هم برای دورنگه داشتن مزاحم های صبحگاهی بیابد. دفتر کوچک او سیستم تلفنی داخلی نداشت، چیزی که احتیاجی به آن نبود. زان به راحتی می توانست از داخل هال فریاد بزند و او را صدا کند. او هم در صورت لزوم همینکار را می کرد. به مدت هشت سال او و این منشی دائمی، کارشان فریاد زدن بر سر همدیگر بود.

منشی گفت:

«از بانکی در باهاماست.

ترور که به طرف تلفن می دوید، مقداری از قهوه اش را ریخت. شخصی به نام بریت<sup>۲</sup> که لهجه جزیره نشین ها را داشت گفت مقداری پول از بانکی در آیووا واریز شده است.

او در حالیکه جلوی دهنی تلفن را با دستش احاطه بود تا زان نتواند صدایش را بشنود، خواست بداند، مقدار آن چقدر است.

جواب این بود:

«یکصد هزار دلار»

1. Amaretto

2. Brit

جلوی او گذاشت: مبلغ صد هزار دلار از بانک آیووا واقع در دس مویس<sup>۱</sup> توسط شخصی مجهول الهویه با نام سی.ام.سی فرستاده شده بود. گیرنده شخصی به نام بومر ریلتی آل تی دی<sup>۲</sup> بود سگ مورد علاقه جو روی اسپایسر هم بومر نام داشت.

ترور کاغذها را امضا کرد تا بتواند بیست و پنج هزار دلار از آن را به حساب خود منتقل کند. یعنی بولی را که از منشی اش و از IRS پنهان کرده بود. باقی پول یعنی هشت هزار دلار، به صورت پول خرد در یک پاکت کلفت تحویلش داده شد. آن را در جیب شلوار خاکسی رنگش چپاند. دستان نرم و کوچک بری شیرز را در دست فشرد و با سرعت از ساختمان بیرون رفت. چیزی نمانده بود که وسوسه شود چند روزی در آن شهر بماند، اتاقی در کنار دریا پیدا کند، صندلی در کنار آب بگذارد و عرق تیشکر بنوشد. ولی جلوی این افکار را گرفت. بهتر دید پولش را هدر ندهد. با عجله سوار تاکسی شد و به فرودگاه رفت.

دو ساعت بعد در فرودگاه جکسونیل بود و قهوه تلخ می نوشید و بدون مشروب برنامه اش را ردیف می کرد. در ساعت چهار و نیم به ترامبل رسید و یک ساعت و نیم منتظر اسپایسر شد.

اسپایسر که به اتاق کنفرانس و کلا قدم می گذاشت به خشکی گفت:  
- چه اتفاقی جالبی.

ترور کیف دستی همراهش نبود، بنابراین، مأمور فقط جیش را بازرسی کرد و بیرون رفت پول در پنجه کفشش جا سازی شده بود.

ترور نگاهی به در انداخت و گفت:

- ما یکصد هزار دلار از آیووا دریافت کرده ایم.

اسپایسر ناگهان از دیدن وکیلش خوشحال شد. او از عبارت "ما" در حرفهای ترور خوشش نمی آمد، از اینکه او به سرعت جلو می رفت

راضی به نظر نمی رسید. ولی این اخاذی بدون کمک شخصی از خارج، امکان پذیر نبود و مثل همیشه وجود این وکیل، یک دشمن ضروری بود. به علاوه ترور قابل اعتماد بود.

- پول‌ها در یاها ماست؟

- بله. آن را آنجا گذاشتم. با شصت و هفت هزار دلار دیگر.

اسپایسر نفس عمیقی کشید و این پیروزی را مزه مزه کرد. یک سوم از این غارتگری یعنی بیست و دو هزار دلار و خرده‌ای به او می رسید. وقت نوشتن نامه‌های بیشتری بود.

اسپایسر دستش را در جیب لباس زندان زیتونی رنگش کرد و یک تکه روزنامه تا شده درآورد. دستش را بالا آورد و برای یک ثانیه آن را دوباره خواند و گفت:

- امشب داک در تک<sup>۱</sup> است. روی خط یازده. پنج هزار دلار روی تک شرط ببند.

- پنج هزار دلار؟

- بله.

- من تا حالا هیچوقت پنج هزار دلار روی چیزی شرط نسته‌ام.

- پس، چه نوع شرط بندی‌هایی می‌کنی؟

- جزئی

- ببین، هر وقت به یک قمار باز حرفه‌ای برخوردی، بدان که می‌فهمد چه می‌کند. تا جایی که می‌توانی به او اعتماد کن. شاید مقدار قمارهایش کم باشد ولی مبالغش چشمگیر است.

- بسیار خوب، بسیار خوب.

- می‌توانی فردا ببایی؟

- احتمالاً

- چند نفر از موکلینت توانسته‌اند سی و سه هزار دلار به تو پرداخت کنند؟

- هیچکدام.

- بنابراین، فردا ساعت چهار اینجا باش. من چند نامه برایت خواهم داشت.

اسپایسر او را ترک کرد و از ساختمان مرکزی بیرون رفت و به جای تشکر فقط سرش را برای نگهبان تکان داد. از چمن‌های مرتب شده که در ماه فوریه هم زیر تابش آفتاب فلوریدا قرار داشت رد شد. همکارانش در این ساعت از روز در کتابخانه کوچک نشسته بودند و مثل همیشه هم تنها. بنابراین، اسپایسر ترسی نداشت که بدون نگرانی بگوید:

- ما صد هزار دلار از کوینس در آیووا دریافت کرده‌ایم.

دست بیج روی دکمه‌های کامپیوتر خشک شد. از بالای عینک مطالعه‌اش خیره نگاه می‌کرد. چانه‌اش را جمع کرد و خیلی به خودش فشار آورد تا بگوید:

- شوخی می‌کنی.

- نه. همین حالا با ترور صحبت کردم. پول همانطور که دستور داده بودیم فرستاده شده و امروز صبح به باهاما رسیده. کوینس کوچولو با ما راه آمده.

یاربر، قبل از اینکه این فکر حتی به ذهن دیگران خطور کند، گفت:

- بیایید باز هم او را تیغ بزنیم.

- کوینس را؟

- بله. گرفتن صد هزار دلار اولی آسان بود. بیایید یکبار دیگر هم او

را تحت فشار بگذاریم. چه چیزی را از دست می‌دهیم؟

اسپایسر که آرزو می‌کرد خودش چنین پیشنهادی، می‌داد گفت:

- هیچ چیز!

بیج پرسید:

- چقدر؟

یاربر که طوری ارقام را از هوا می‌آورد که انگار همه چیز ممکن است گفت:

- بیایید سعی مان را برای پنجاه هزار دلار بکنیم.

آن دو نفر دیگر، سرشان را تکان دادند و به پنجاه هزار دلار بعدی فکر کردند. سپس اسپایسر سر رشته بحث کنترل را در دست گرفت و گفت:

- نگاه کنید، بیایید موقعیت مان را بررسی کنیم ببینیم در کجا هستیم.

من فکر می‌کنم کرتیس یک مورد نان و آب دار است. ما دوباره او را تیغ می‌زنیم. و من فکر می‌کنم باید رویه مان را عوض کنیم و کمی خشن‌تر برخورد کنیم. منظورم را می‌فهمید؟ بیایید یکایک این رفقای مکاتبه‌ای را بررسی کنیم و فشار را مقداری بیشتر کنیم.

بیج کامپیوترش را خاموش کرد و به طرف پوشه رفت. یاربر میز تحریر کوچکش را مرتب کرد. برنامه اخاذی کوچک آنها جان تازه‌ای گرفته بود و از بوی پول باد آورده سرمست شده بودند.

آنها شروع کردند به خواندن نامه‌های قدیمی و جدا کردن جدیدها خیلی فوری به این نتیجه رسیدند که قربانیان بیشتری مورد نیاز است. باید آگهی‌های بیشتری در پشت جلد این نوع مجلات چاپ شود.

\*\*\*

ترور درست به موقع به کافه پت و گریل رسید. یعنی ساعت پنج بعد از ظهر که ساعت شادی آنجا شروع می‌شد و تا قبل از اولین مشت کاری ادامه می‌یافت. دوستش پرپ<sup>۱</sup> دانشجوی سی و دو ساله سال دومی از فلورایدای شمالی را پیدا کرد، که داشت بیست دلار روی یک بازی

متصدی بار. یک محلی بود که هیچوقت ایالت فلوراید را ترک نکرده بود. ولی علاقه شدید و عجیبی به فوتبال استرالیایی داشت. بنابراین این ترور مجبور بود بیست دلار به او رشوه بدهد تا تلویزیون را روی کانال ACC بسکتبال بگذارد.

با پانزده هزار دلاری که روی جورجیانتک<sup>۱</sup> شرط بسته بودند، داک حتی یک پاس را هم نباید از دست می‌داد. لاقبل نه در نیمه اول. ترور کباب فرانسوی می‌خورد و بطری پشت بطری می‌نوشید و سعی می‌کرد پرپ را که در تاریکی، در گوشه میز نشسته و نگاه می‌کرد، فراموش کند. در نیمه دوم، ترور به متصدی بار رشوه داد تا کانال را به بازی Aussie برگرداند. مست شده بود و طی این ده دقیقه آخر رک و راست، جوروی اسپایسر را لعن و نفرین می‌کرد:

– اصلاً این گردن دراز لعنتی درباره بسکتبال ACC چه می‌داند؟

در عرض نه دقیقه روند بازی عوض شد. بازی که در ابتدا بیست به چهار به نفع داک بود، ناگهان بر عکس شد و تک یازده امتیاز جلو افتاد. یک دقیقه دیگر از بازی باقی مانده بود. برای ترور دیگر اهمیت نداشت چه کسی برنده می‌شود. می‌توانست روی بقیه پولش دوباره شرط ببنند. صورت حسابش را پرداخت، صد دلار دیگر به متصدی بار انعام داد و همچنانکه از در خارج می‌شد سلامی تشریفاتی نثار پرپ کرد.

در تاریکی و خنکی بیرون، ترور جست و خیز کنان در طول بلوار آتلانتیک حرکت می‌کرد. دور از نور چراغ‌ها از مقابل خانه‌های اجاره‌ای ارزان قیمت تابستانی که کنار هم چیده شده بودند، رد شد. از مقابل خاله‌های کوچک تمیزی که تازه رنگ شده بودند و چمنزارهای مرتبی داشتند گذشت و به طرف ماسه‌های ساحل رفت، کفش‌هایش را در آورد و در طول آب قدم زد. حرارت آب حدود چهل درجه بود که برای

شرط می‌بست. خانواده پرپ که وکالت اشتغال داشتند، تعهد کرده بودند تا زمانی که او به طور تمام وقت تحصیل می‌کند، ماهیانه دو هزار دلار به او هزینه تحصیل بدهند و او یازده سال، دانشجوی سال دوم باقی مانده بود.

پرپ در عین حال گرفتارترین قمارباز کافه پت بود و وقتی ترور نجواکنان گفت که یک پول قلمبه برای شرط بندی در بازی داک-تک دارد، او پرسید:

– چقدر؟

ترور گفت:

– پانزده هزار دلار

و گیللاس گردن باریک آبجویش را سر کشید.

پرپ درحالی‌که با چوب پیلیاردش ضربه‌ای وارد می‌کرد، نگاهی به میزهای غرق دود انداخت و گفت:

– تصمیمت جدی است؟

ترور تاکنون هرگز بیش از صد دلار شرط بندی نکرده بود.

– بله.

ترور بطری دیگری را پیش کشید. احساس خوبی می‌کرد. اگر اسپایسر جرأتش را داشت که پنج هزار دلار روی یک بازی بگذارد، پس او هم می‌توانست دو برابرش کند. او همین حالا هم سی و سه هزار دلار که معاف از هرگونه مالیاتی بود، در اختیار داشت. خوب، چه می‌شد اگر ده هزارتای آن را از دست می‌داد؟ به هر حال آن مقدارش به IRS متعلق است.

پرپ درحالی‌که تلفن همراهش را در می‌آورد، گفت:

– من باید یک تلفن بزنم.

– عجله کن. سی دقیقه دیگر بازی شروع می‌شود.

انگیزش را ببندد، قید گواهی نامه و کالتش را بزنند، یک قایق بادبانی بخرند و برای همیشه در پناه بادهای جزایر کارائیب در دریا بمانند. او بیشتر از همیشه به هدفش نزدیک بود.



قاضی اسپایسر دوباره روی تخت تاشوی خود غلٹی زد. خوابیدن در آن اتاق کوچک در تختی کوچک و با یک هم اتاقی نامناسب به نام آلون که بالای سرش خرخر می‌کرد، یک نعمت دست نیافتنی بود. آلون به عنوان یک دوره‌گرد، چندین سال در آمریکای شمالی سرگردان بود. ولی در دوران میانسالی از این همه سرگردانی، خسته شده بود. جرمش این بود که از یک پستی نامه‌های روستایی در اوکلاهما دزدی کرده بود. اگر آلون به دفتر FBI در توسا می‌رفت و نمی‌گفت من آن را کردم، دستگیری او ممکن نبود. FBI در عرض شش ماه توانست موضوع را حل و فصل کند. حتی قاضی هم می‌دانست که او عملاً این کارها را کرده است. او یک اتاق خواب فدرال می‌خواست، نه از نوع ایالتی.

برای اسپایسر خوابیدن حتی از همیشه هم مشکل‌تر بود، چون دربارهٔ وکیل نگران بود. اکنون که اخاذی آنها پیشرفت زیادی کرده بود، پول قلمبه‌ای در کار بود و مقدار بیشتری هم در راه بود، هر چقدر حساب بومر ریلتی در باهاما برتر می‌شد، و سوسه‌اش برای ترور هم زیادتر می‌شد. او، خودش به تنهایی می‌توانست همهٔ این پول بادآورده را بالا بکشد و فرار کند.

با این حال، این اخاذی فقط با کمک یک هم دست از خارج، کنار می‌کرد. کسی که بتواند نامه‌ها را پنهانی وارد و خارج کند، کسی که پولها را جمع و جور کند.

باید راهی برای کنار گذاشتن وکیل وجود داشته باشد و جوروی

چکستوبل در ماه فوریه غیر عادی نبود.

ترور در یک روز چهارم و سه هزار دلار در آورده بود که تمامش دور از چشم دولت بود. درآمد کل سال گذشته‌اش بیست و هشت هزار دلار بود که آن هم پس از یک سال کار تمام وقت و سرو کله زدن با موکلین بسیار فقیر و بی‌جیز، خود را از دادگاه و قاضی‌ها دور نگه‌داشتن، معامله کردن با آژانس‌های املاک خرده‌پا، دعوا کردن با منشی‌اش و کم کردن مالیات‌ها برایش باقی مانده بود.

آه، پول فوری چه لذتی داشت. اوایل به برنامهٔ باج‌گیری برادران مشکوک بود، ولی حالا فکر می‌کرد چقدر عالی است اخاذی کردن از کسانی که نمی‌توانند شکایت کنند.

او می‌دانست تا وقتی که این روش کارآیی داشته باشد، اسپایسر با اشتیاق آن را دنبال می‌کند و نامه‌ها و ملاقات‌ها در ترامبل بیشتر خواهد شد. اگر لازم باشد هر روز به ترامبل خواهد رفت، نامه‌ها را می‌برد و می‌آورد و به نگهبانها رشوه می‌دهد.

در حالیکه باد ملایمی می‌وزید و آب موج برمی‌داشت، باهایش را شلپ شلپ کتان در آب گذاشت.

اگر کمی زرنگی به خرج می‌داد می‌توانست از این باج‌گیری سهم بیشتری ببرد یا بدزدد و مطمئناً این قاضی‌های در دام افتاده هم نمی‌توانستند اعتراض کنند. فکر کثیفی بود و باعث شرمندگی می‌شد ولی به هر حال جالب بود. همهٔ راهها برای او باز بود. در قاتی چه کسی از دزدها انتظار وفاداری دارد؟

او به یک میلیون دلار احتیاج داشت، نه بیشتر و نه کمتر. حاضر بود این کار را بارها و بارها انجام دهد، به ترامبل برود، در کافهٔ پت مشروب بنوشد و در پشت میز تحریر اتاقش با درهای قفل بنشیند. بعد از به دست آوردن این میلیون دلار نکستی می‌توانست دفتر کوچک شم



مصمم بود آن راه را پیدا کند. اگر به این خاطر یک ماه هم نمی‌توانست بخوابد، اهمیتی نداشت. هیچ وکیل لعنتی نمی‌توانست به سادگی یک سوم پول او را به دست آورد و بعد هم بقیه را بدزدد.

### «فصل نهم»

شرکت تجهیزات دفاعی که با سرعت و وسعتی چشمگیر معروف می‌شد، ورود پر سر و صدای خود را به عرصه تاریخ و بی‌قاعده اقتصاد سیاسی آغاز می‌کرد. در تاریخ متأخر این کشور سابقه نداشت که هیچ فعالیت سیاسی اینچنین پر قدرت حمایت شود.

Its seed money از طرف یک سرمایه دار شیکاگویی به نام میتزر<sup>۱</sup> می‌آمد که یک شهروند اسرائیلی آمریکایی بود. یک میلیون دلار اول که در عرض یک هفته خرج شد از طرف او بود. سپس یهودیان و الامقام دیگری هم وارد گود شدند، البته هویت آنها بوسیله حسابهای مشترک و مخفی، محفوظ بود. تدی مینارد که می‌دانست کمکهای یک عده یهودی ثروتمند به برنامه‌های تبلیغاتی بی‌عیب و نقص لیک، چه خطراتی خواهد داشت، از چند نفر از دوستان قابل اعتمادش در تل آویو خواست که پول را در نیویورک سازمان دهی کنند.

وقتی متیرز به عالم سیاست وارد شد یک آزادی خواه بود ولی هیچ چیز برایش به اندازه حفظ امنیت اسرائیل اهمیت نداشت. آرون لیک درباره مسائل اجتماعی خیلی معمولی رفتار می‌کرد. ولی نظرش درباره یک ارتش جدید کاملاً جدی بود. آرامش خاورمیانه با یک آمریکایی

قوی امکان پذیر بود، یا حداقل به نظر می‌توز این طور بود. او برای یک روز، اتاقی در هتل ویلارد در واشنگتن اجاره کرد و بعد از ظهر روز بعد یک طبقه کامل از یک ساختمان تجاری اداری نزد یک دالاس<sup>۱</sup> را در اختیار گرفت. کارمندانش بر روی جزئیات بی شمار یک وسیله جدید که out fit نام داشت و با آخرین تکنولوژی ساخته می‌شد کار می‌کردند. در ساعت ۶ صبح قرار بود با الاین تاینر، یک وکیل پارلمانی از یک موسسه بزرگ در واشنگتن صبحانه بخورد. او کسی بود که با اراده آهنین خودش و کمک موکلین نفت دارش به آنجا رسیده بود. تاینر شصت ساله و به عنوان یکی از قدرتمندترین وکلای پارلمان در شهر شناخته شده بود. بعد از خوردن شیرینی و آب میوه، تاینر پذیرفت که نمایندگی D-PAC و مسوولیت پانصد هزار دلار اولیه را بر عهده بگیرد. موسسه او بلافاصله بیست نفر مشاور و به مقدار لازم کارمند به ادارات جدید D-PPC که یکی از شرکای اومسولیت آنجا را به عهده دارد خواهد فرستاد. بخش اول همان تهیه پول بود. به دست آوردن حمایت افراد کنگره برای لیک و شروع به یک سری اقدامات حساس برای جلب نظر سناتورها، نماینده‌ها و فرمانداران، کار آسانی نبود، گرچه سابقاً برای کاندیداهای دیگری هم انجام شده بود. مرحله دوم، مرحله تحقیقات درباره صنایع نظامی، مخارج آن، ابزارهای جدید، سلاح‌های آبی، ابتکارات چینی‌ها و روس‌ها و هر چیز دیگری بود که کاندیدا لیک تمایل به دانستن آن‌ها داشت.

تاینر خودش شخصاً روی به دست آوردن پول از دولتهای خارجی، که یکی از تخصص‌هایش بود، کار می‌کرد. او دوستان بسیار نزدیکی در کره جنوبی داشت که طی دهه گذشته در واشنگتن در خدمتشان بود. دیپلمات‌ها، بازرگانان، و سران بسیاری را می‌شناخت. کشورهای اندکی

بودند که می‌توانستند بعد از جان گرفتن دوباره ارتش ایالات متحده در آرامش به سر ببرند و یکی از آنها کره جنوبی بود.

تاینر با اطمینان گفت:

— من مطمئن هستم در آغاز کار می‌توانیم روی یک کمک حداقل پنج میلیون دلاری از طرف آنها حساب کنیم.

او بیست و یک شرکت فرانسوی و انگلیسی را در اختیار داشت که حداقل یک چهارم فروش سالانه خود را به پنتاگون می‌فرستادند. به زودی کارش را روی آنها شروع می‌کرد. تاینر این روزها بیش از همیشه به یک وکیل واشنگتنی شبیه بود. طی پانزده سال گذشته به هیچ دادگاهی ترفه بود و به اتفاقات بی معنی اطرافش که به نوعی بر زندگی او تأثیر می‌گذاشتند، توجهی نداشت.

کار بزرگی که می‌خواستند انجام دهند تا آن موقع سابقه نداشت، انتخاب یک رئیس جمهور ناشناخته، یک کاندیدای جدید که گویی همین یک دقیقه پیش وارد میدان شده و همین شخص در حال حاضر، دوازده درصد از رقبایش جلوتر بود. چیزی که نماینده آنها احتیاج داشت. تفاوت او با سایر کسانی که به مسابقه ریاست جمهوری وارد می‌شدند، در اختیار داشتن مقادیر نامحدودی پول نقد بود. تاینر می‌دانست چگونه باید از سایر رقبا و سیاستمداران امتیاز گرفت و دارای این عقیده تزلزل ناپذیر بود که پول همیشه برنده است. اگر به او پول کافی بدهند می‌تواند هر کسی را که در این دنیا می‌خواست بخرد با خود همراه کند.



طی هفته اول موجودیت D-PAC، آنجا در شور و شوقی غیر قابل کنترل غرق شده بود. دفا تر بیست و چهار ساعته باز بود و کارمندان تاینر مشغول انجام کارهای اداری و فروشگاهها بودند. این طریقه به دست

آوردن پول به یک سیستم کامپیوتری شده مفصل که شامل لیست سیصد و ده هزار نفر کارگر صنایع دفاعی و صنایع مربوطه و نامه نگاری با آنها و درخواستهای ساده‌ای برای پول می‌شد. مربوط بود. لیست دیگری هم شامل بیست و هشت هزار نفر کارمند رده بالای صنایع دفاعی بود که درآمد سالیانه‌ای بیش از پنجاه هزار دلار داشتند. درخواستهای متفاوتی برای این عده فرستاده می‌شد.

مشاورین D-PAC طی جستجوهایشان، به پنجاه نفر از اعضای کنگره که فعالیت‌های نظامی گسترده‌ای در محدوده خود داشتند، برخوردند. سی و هفت نفر از آنها دوباره به سمت نمایندگی کنگره انتخاب می‌شدند که این کارهای آینده D-PAC را آسان می‌کرد. D-PAC به میان کارگران و رؤسای آنها رفت و ترتیب یک برنامه تبلیغاتی تلفنی عظیم را با حضور آنها و در حمایت از سیاستهای آرون لیک و بودجه نظامی او داد. شش سناتور، رقیابی در ماه نوامبر داشتند و الاین تاثیر با هر یک از آنها قرار یک ناهار را گذاشت.

چنین درآمد نامحدودی نمی‌توانست مدت از زمان طولانی در واشنگتن دور از توجه بماند. یک نماینده کنگره بینوا از کنتاکی، یکی از آخرین اعضای آن ۴۳۵ نفر، ناامیدانه در تلاش جور کردن دخل و خرج فعالیت‌های تبلیغاتی در زادگاهش بود. هیچ‌کس درباره این مرد بیچاره چیزی نشنیده بود. طی دو سال اول نمایندگی‌اش حتی یک کلمه هم نگفته بود و اکنون رأی‌دهندگان، رقیب جذاب دیگری برایش یافته بودند. هیچکس به او کمک مالی نمی‌کرد الاین تاثیر رسید و چنین مکالمه‌ای بین آنها انجام شد:

تایپر پرسید:

- به چه مبلغی احتیاج دارید؟

- یکصد هزار دلار.

و تصور می‌کرد او تقاضایش را رد خواهد کرد.

- آیا می‌توانید از آرون لیک برای ریاست جمهوری حمایت کنید؟

- اگر این پول حاضر باشد من می‌توانم از هر کس لازم باشد حمایت کنم.

- بسیار خوب. ما دویست هزار دلار به شما می‌دهیم و مخارج

تبلیغات شما را تأمین می‌کنیم.

- نهایت لطف شماست.

راضی کردن اکثرشان این چنین ساده بود. با اینحال D-PAC

توانست طی بیست روز اول موجودیتشان، حمایت هشت حمایت‌کننده را بخرد. همه آنها نمایندگان نه چندان مهم کنگره بودند که بوسیله لیک نجات یافته بودند و او را به قدر کافی دوست داشتند. روش کارشان این بود که یک یا دو هفته قبل از روز پیروزی بزرگ سه شنبه هفتم مارس، آنها را جلوی دوربین ببرند.

گرچه بیشتر این کارها برای کاندیداهای قبلی انجام شده بود.

تایپر با عجله ترتیب همه کارها را می‌داد. بعضی روزها با این افراد

سه وعده غذا می‌خورد که همه آنها توسط D-PAC انجام می‌شد. هدفش

این بود که به همه شهر بفهماند یک موکل فوق العاده بر ارزش از راه

رسیده است و برای اینکار انبوهی پول و اسب سیاهی برای ساختن

داشت. در شهری که حرف زدن به خودی خود یک صنعت بود، او

مشکلی برای بخش کردن پیغامش نداشت.



همسر قین یار بر بدون اصلاح قبلی، برای اولین بار طی ده ماه گذشته

به ترامپل آمد. او کفش‌های چرمی فرسوده، دامن کتانی، بلوز شل و ول با

نقشهای پر به تن داشت و مهره‌ها و انواع و اقسام تزئینات قدیمی به دور

گردن و منجش بود. موهای خاکستری‌اش تا زیر بازو بود و خیلی شبیه

یک پناهنده خسته و وامانده شصت ساله به نظر می‌رسید که واقعاً هم بود. فین ابدأ از شنیدن این خبر که همسرش در اتاق ملاقات منتظرش است، خوشحال نشد.

نامش کار من توپولسکی - یا کویی<sup>۱</sup> بود. یک اسم دهان پرکن که در تمام زندگی‌اش از آن به عنوان یک سلاح استفاده کرده بود. او یک وکیل افراطی طرفدار حقوق زنان در او کلاهما بود که در زمینه آزار و اذیت جنسی زنان در هنگام کار، تخصص داشت. بنا بر این همه موکلانش زنان خشمگینی بودند که با کار فرمایان خشمگین درگیری داشتند. کار کسالت آوری بود.

او سی سال پیش با فین ازدواج کرده بود ولی همیشه با هم زندگی نمی‌کردند. زمانی که تازه ازدواج کرده بودند، در خانه بر جمعیتی زندگی می‌کردند که هر هفته اعضای آن عوض می‌شد. طی شش سال اول زندگی مشترکشان که در شلوغی و درهم برهمی گذشت، صاحب دو فرزند شدند که هیچکدام قابل ستایش نبودند.

آنها در منازعه برکلی<sup>۲</sup> در سال ۱۹۶۵ با هم آشنا شدند در حالیکه هر دو مخالف جنگ و تبعات شیطانی آن بودند. هر دو دانشجوی حقوق و طرفدار معنی کردن مسائل اخلاقی بر طبق تغییرات اجتماع بودند. با جدیت برای دفاع از حقوق مدنی تلاش کردند به خاطر پایگاه اجتماعی کارگران مهاجر جنگیدند و در Tet offensive دستگیر شدند. خودشان را درگیر درختان چوب قرمز کردند، به خاطر مسیحیان در مدرسه‌ها جنگیدند، به خاطر نهنگ‌ها تقاضای تعقیب قضایی کردند و به خاطر کوچکترین موضوعی به خیابانهای سان فرانسیسکو ریختند و راه پیمایی راه انداختند.

والیته آنها به شدت و با اشتیاق فراوانی مشروبات الکلی می‌نوشیدند

1. Carmen Topolski - yocoty

2. Berkeley

و از فرهنگ تخدیر لذت می‌بردند. اینور و آنور می‌رفتند و هر جا دستشان می‌رسید می‌خوابیدند و همه آنها به نظرشان بدون اشکال بود، چون اخلاقیات را به شیوه خودشان تعریف می‌کردند. آنها به خاطر مکزیک‌ها و درختهای ماموت می‌جنگیدند. لعنت به آن! می‌بایست آدمهای جنوبی از آب در می‌آمدند!

و اکنون هر دو خسته شده بودند.

او از اینکه همسرش، مرد فوق العاده‌ای که از روی سهل انگاری، راهش به دادگاه عالی کالیفرنیا منحرف شده بود، اکنون پشت قفل‌های زندان فدرال مجبوس و خسته و عصبانی است، به خودش تسلی می‌داد که زندان در فلوراید است نه در کالیفرنیا، و گرنه، همسرش ممکن بود بیشتر به ملاقات او بیاید. اول قرار بود در جایی نزدیک بیکرزفیلد باشد ولی ترمیمی داد که او را به جایی دورتر انتقال دهند.

آنها هرگز برای همدیگر نامه نمی‌نوشتند. هرگز تلفن نمی‌زدند... همسرش از آن اطراف رد می‌شد که به آنجا آمده بود. چون خواهرش در میامی بود.

زن گفت:

- چه پوست برنزه‌ای؟ سر حال به نظر می‌رسی.

فین با خودش فکر کرد:

- تو هم مثل یک پیرزن آرایش شده هستی.

چقدر خسته و پیر به نظر می‌آمد. و بدون اینکه واقعاً برایش اهمیتی داشته باشد، پرسید:

- زندگی چطور است؟

- گرفتار من سخت کار می‌کنم.

- خوب است.

بله، چقدر خوب که او کار می‌کرد، زندگی می‌کرد و زنده بود و کاری

را که سالهای زیادی گاه و بیگاه انجام می‌داد، می‌کرد. فین هنوز پنج سال دیگر نازاری که بتواند گردد و غبار ترامپل را از پاهایش بتکاند، در پیش داشت. هیچ علاقه‌ای نداشت به سوی همسرش با به کالیفرنیا باز گردد. اگر زنده از آنجا بیرون می‌رفت، چیزی که هر روز به آن شک می‌کرد، شصت و پنج ساله بود و رؤیایش یافتن سرزمینی بود که هیچ یک از مأمورین FBI و IRS و بقیه گردن کلفت‌های دولتی راهی به آنجا نداشته باشند. فین آتقدر از دولتی که او را به آنجا انداخته بود متنفر بود و آتقدر از حقوق شهروندی خودش تنفر داشت که در پی یافتن یک ملیت جدید بود، از همسرش پرسید:

- آیا هنوز هم مشروب می‌نوشی؟

البته خودش دیگر این کار را نمی‌کرد. هر چند گاه گاهی مقدار کمی از نگرهبانها می‌گرفت.

- من هنوز هوشیارم، از سوالت ممنونم.

هر سوالی همچون پیکان یک تیر، و هر پاسخ هم تلافی آن پیکان بود. او واقعاً متعجب بود که چرا همسرش به ملاقات او آمده است و چند لحظه بعد دلیل آن را فهمید. همسرش گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام تقاضای طلاق کنم.

فین طوری شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که می‌گوید من چرا ناراحت باشم. ولی به جای این حرف گفت:

- احتمالاً فکر بدی نیست.

- من یک نفر دیگر را پیدا کرده‌ام.

فین فقط از روی کنجکاوی پرسید:

- مرد بازن؟

پاسخش او را متعجب نمی‌کرد.

- یک مرد جوان.

فین دوباره شانه بالا انداخت و گفت:

- این اولی‌اش نیست.

- بهتر است در موردش صحبت نکنیم.

خوشا به حال فین. فین همیشه تعابلات جنسی بی‌پایان همسرش و استقامتش راستایش می‌کرد ولی برایش قابل درک نبود که چرا این زن مسن هیچ نظم و ترتیبی در کارش ندارد. گفت:

- کاغذها را به من بده. آنها را امضا می‌کنم.

- هفته دیگر آماده هستند این یک جدایی بی‌دردسر است، به

خصوصاً که این روزها خیلی کم به هم تعلق داشته‌ایم.

در دورانی که قاضی یاریر و خانم توپولسکی یا کویی در اوج جاه طلبی بودند، هر دو مشترکاً دادخواستی علیه رهن خانه‌ای در ناحیه تفرجگاه ساحلی سان فرانسسکو تنظیم کردند. ادعا شامه آنها چنان مطابق اصول تنظیم شده بود که کوچکترین نشانه‌ای از تعصب وطن پرستی، تعصب جنسی، تعصب نژادی یا سنی در آن وجود نداشت. وکلای کالیفرنایی به شدت ترسیدند چرا که بیم آن می‌رفت روزی شخص دیگری هم علیه آنها دادخواست تنظیم کند و شکاف بین داراییها و شایستگی‌هایشان که چیزی در حدود یک میلیون دلار بود، بر ملا شود.

نه اینکه یک میلیون دلار برای آن دو اهمیتی داشته باشد. آنها به شدت مشغول جنگیدن برای موضوعات جزئی و زارعین ظالم و غیره بودند، در واقع به کم بودن دارایی‌هایشان می‌بالیدند.

ایالت کالیفرنیا پر بود از آژانس‌های معاملات املاکی که به معنی وجود یک شکاف طبقاتی عمیق بود. بلی به هزار و یک دلیل کاغذهای طلاق راحت امضا می‌شوند.

یکی از دلایلی که فین هرگز به آن اشاره نمی‌کرد، پول مخفی و



آلوده‌ای بود که از برنامه‌ی باج‌گیری به دست می‌آمد. و از چشم هر مأمور آزمندی مخفی بود. بدون شک خانم کارمن هرگز چیزی درباره‌ی آن نمی‌فهمید.

فین نمی‌دانست که شاخک‌های حساس انجمن اموال و املاک چطور ممکن است این حساب بانکی مخفی درباره‌ی ما را پیدا کند و راهی هم برای فهمیدن آن نداشت. او از امضا کردن کاغذهای طلاق خوشحال می‌شد.

آنها چند دقیقه‌ای درباره‌ی دوستان قدیمی‌شان صحبت کردند، ولی مکالمه‌ی بسیار کوتاهی بود چون بیشتر دوستانشان رفته بودند. و وقتی با هم خداحافظی کردند، پینشان هیچ غم و افسوسی نبود. مدت‌ها بود که ازدواجشان از هم پاشیده بود و وقتی رسماً این بندها یاز شد هر دو احساس خلاصی کردند.

فین برای او آرزوی خوشبختی کرد بدون اینکه او را ببوسد یا در آغوش بگیرد و سپس به حیاط رفت و یک ساعت در زیر آفتاب قدم زد.

## «فصل دهم»

لوفکین در حالیکه در کافه‌ی پیاده‌رو شاری ال کورنیش<sup>۱</sup> در بخش گاردن سیتی شهر قاهره مشغول شام خوردن بود، دومین روز خود را به پایان می‌برد. همانطور که قهوه‌ی تلخش را مزه‌مزه می‌کرد، فروشندگانی را که جلوی مغازه‌ها برای توریست‌ها اسباب و ظروف برنجی و کیفهای چرمی و کتانی پاکستانی می‌فروختند، تماشا می‌کرد. کمتر از پنجاه قدم آن طرف‌تر یک دست‌فروش وسایل قدیمی، چادر دکه‌اش را جمع کرد و محلس را ترک گفت:

لوفکین مرد عربی را که به سبک امروزی لباس پوشیده بود، با دقت نگاه کرد: لباس سفید، بلوز کتانی روشن و کلاه سفید لبه‌داری که آن را تا روی چشمانش پایین کشیده بود. او دنیا را از ورای کلاه و عینک آفتابی‌اش تماشا می‌کرد. صورت و بازوانش برنزه شده و موهای تیره‌اش کوتاه بود. عربی غلیظی صحبت می‌کردند انگار بیروت به داماسوس و به قاهره آمده بود.

اتاق او در هتل ال نیل در ساحل رودخانه نیل، شش خیابان آن طرف‌تر بود و همین‌طور که از داخل شهر می‌گذشت به‌طور اتفاقی با یک غریبه‌ی لاغر قد بلند همراه شد. آنقدر همدیگر را می‌شناختند که بتوانند به

هم اطمینان کنند و در همان حال که قدم می‌زدند، شروع به حرف زدن کردند.

رابط همانطور که چشمانش پنهان بود، گفت:

- ما فکر می‌کنیم امشب وقتش است

- ادامه بده.

- یک مهمانی در سفارتخانه برگزار می‌شود.

- می‌دانم.

- بله، وقت مناسبی است. همه جا شلوغ است. بمب در یک کامیون

سر بسته خواهد بود.

- چه نوع کامیونی؟

- ما نمی‌دانیم.

- چیز دیگری هم هست؟

رابط گفت "نه" و در ازدحام جمعیت ناپدید شد.

لوفکین، تنها دربار هتل یک پسی نوشید و به تلفن کردن به تدی فکر کرد. ولی چهار روز از وقتی که او را در لانگلی دیده بود می‌گذشت و تدی هیچ تماسی نگرفته بود. قبلاً هم با چنین مسائلی روبرو شده بودند. تدی نمی‌خواست دخالت کند. قاهره این روزها برای غربی‌ها مکان ناامنی شده بود و هیچ کس نمی‌توانست به طور جدی سیا را برای اینکه نتوانسته بود جلوی این حمله را بگیرد سرزنش کند. همیشه یک عده تماشاچی وجود داشتند که انگشت اتهام را به سوی دیگران نشانه می‌رفتند. ولی بعد از مدتی این وحشت هم در حافظه ملت فراموش می‌شد. انتخابات دیگری در پیش بود و جهان به هر حال پیش می‌رفت. مردم آمریکا با وجود این همه حمله و بمب‌گذاری و خشونت‌های بی‌هدف در داخل و خارج کشور، دیگر ضد ضربه شده بودند. با وجود این همه اخبار بیست و چهار ساعته و گزارش‌های بی‌پایان، همیشه یک

جای جهان دچار بحران بود.

لوفکین بار را ترک کرد و به اتاقش رفت. از پنجره اتاقش در طبقه چهارم، شهری را که صدها سال قدمت داشت و همیشه در ازدحام جمعیت سرگردان بود، نگاه کرد. یک مایل آن طرف تر، سقف سفارتخانه آمریکا در جلوی چشمانش بود. او کتاب لوئیس لآمور را باز کرد و منتظر آتش بازی شد.



کامیون مورد نظر یک کامیون ولو دو تری بود که از کف تا سقف آن با سه هزار پوند مواد منفجره پلاستیکی ساخت رومانی پر شده بود. روی در آن تبلیغات شادمانه‌ای درباره سرویس مشهور تداکسات شهر، شرکتی که به همه سفارتخانه‌های غربی سرویس می‌داد، دیده می‌شد. این ماشین در زیر زمین نزدیک ورودی پارک شده بود.

راننده این ماشین یک مصری درشت هیكل و خونگرم بود که نگهبانان سفارت او را شیخ می‌نامیدند. شیخ غالباً در مراسم اجتماعی، غذا و آذوقه را حمل و نقل می‌کرد. ولی اکنون شیخ با شلیک یک گلوله به مغزش، جلوی در کامیونش مرده بود.

در ساعت ده و بیست دقیقه، بمب با کنترل از راه دور و توسط تروریستی که خود را در خیابان پنهان کرده بود، منفجر شد. به محض اینکه دکمه کنترل را فشار داد، از ترس اینکه دیده شود، پشت ماشین چمباتمه زد.

انفجار در کنار ستونهای بار زیرزمین اتفاق افتاد و باعث شد ساختمان سفارت فرو بریزد. موج انفجار تا چندین خیابان آن طرف تر هم رفت. بیشتر خانه‌های مجاور خسارات اساسی دیدند. خرده شیشه‌ها به شعاع ۲۵۰ متر از هر طرف پخش شده بود.

وقتی لرزش ناشی از انفجار به لوفکین رسید، او در صندلی اش چرت

می‌زد. از جا پرید و به طرف بالکن رفت و ابر ضخیم غبار را نگاه کرد. سقف سفار تخانه دیگر دیده نمی‌شد و در عرض چند دقیقه، شعله‌های آتش از هر طرف زبانه کشید و صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی بلند شد. صدای آتش را در کنار نرده‌های بالکن گذاشت و تصمیم گرفت با دقت نگاه کند. وقت خواب نبود. شش دقیقه بعد از انفجاره برق گاردن سیتی قطع شد و قاهره به جز گوی نارنجی رنگی که سفارت آمریکا بود در تاریکی فرو می‌رفت او به تندی تلفن کرد.

وقتی تکستینی که خط نگهدار تدی بود، به لوفکین اطمینان بخشید که خط امن است صدای مرد پیر به وضوحی که انگار از نیویورک به بوستون گفتگو می‌کنند، شنیده شد:

- بله، مینارد صحبت می‌کند.

- تدی، من در قاهره هستم. سفارت‌مان را که در دود محو شده نگاه می‌کنم.

- چه وقت اتفاق افتاد؟

- کمتر از ده دقیقه پیش.

- وسعتش چقدر بود؟

- گفتنش سخت است. من یک کیلومتر دورتر در هتل هستم. ولی

می‌توانم بگویم وحشتناک است.

- یک ساعت دیگر دوباره به من زنگ بزن. من امشب در دفتر

می‌مانم.

- بسیار خوب.

\*\*\*

تدی به طرف کامپیوترش چرخید، چند تا دکمه را فشار داد و در عرض چند ثانیه آرون لیک را پیدا کرد. کاندیدا در راه فیلا دلچیا به آتلانتا و در داخل هواپیمای جدید شیکش بود. در جیب لیک یک تلفن قرار

داشت، یک قطعه کامپیوتری مخفی که به باریکی سیگار بود.

تدی شماره‌های دیگری گرفت، تلفن روشن شد و تدی با صفحه نمایش کامپیوتری صحبت کرد:

- آقای لیک، تدی مینارد صحبت می‌کند.

لیک با خودش فکر کرد، چه کسی می‌تواند باشد. هیچ کس دیگری نمی‌توانست از آن تلفن استفاده کند.

تدی پرسید:

- شما تنها هستید؟

- یک لحظه صبر کنید.

تدی منتظر شد تا دوباره صدا را شنید.

لیک گفت:

- الان در آشپزخانه هستم.

- هواپیمای شما آشپزخانه هم دارد؟

- بله، یک آشپزخانه کوچک. هواپیمای بسیار قشنگی است، آقای مینارد.

- بسیار خوب، گوش کنید، متأسفم که مزاحم شما شدم، ولی خبرهایی دارم. بازده دقیقه پیش سفارت آمریکا در قاهره با بمب منفجر شد.

- توسط چه کسی؟

- این سؤال را نپرسید.

- متأسفم.

- گزارشگرها و خبرنگارها همه مطالبشان را به شما اختصاص خواهند داد. وقتی را تنظیم و متنی را آماده کن. فرصت خوبی است که نگرانی خودت را نسبت به قربانی‌ها و خانواده‌هایشان بیان کنی. در مورد سیاست صحبت نکن. پیشگویی‌های آکهی‌های تبلیغاتی‌ات اکنون به

و توقع بی‌بسته و مردم جملات شما را بارها و بارها تکرار خواهند کرد.

- همین الان کارم را شروع می‌کنم.

- وقتی به آتلانتا رسیدی به من تلفن کن.

- بده، همین کار را می‌کنم.



چهل دقیقه، بعد لیک و افراد گروهش در آتلانتا فرود آمدند. خبرنگاران مطبوعات از رسیدن او با خیر شده بودند و با توجه به گرد و خاکی که در قاهره به پا شده بود، جمعیت بسیاری انتظار لیک را می‌کشیدند. گرچه هنوز هیچ گزارشی زنده‌ای از سفارت ارسال نشده بود، ولی چندین نمایندگی گزارش داده بودند که "صدها" نفر کشته شده‌اند.

لیک در فرودگاه پروازهای اختصاصی، در مقابل گروه گزارشگرانی که بعضی‌ها ایشان دوربین و میکروفون، بعضی‌ها ضبط‌های کوچک و بعضی هم فقط دفترهای یادداشت ساده داشتند، ایستاده بود. موقرانه و بدون در دست داشتن یادداشت شروع به صحبت کرد:

- در این لحظه، ما باید برای آنهایی که در این حمله خونین زخمی و کشته شده‌اند، دعا کنیم. فکر و روح ما با خانواده‌های این افراد و همینطور با تجات یافتگان حادثه است. من قصد ندارم به این واقعه جنبه سیاسی بدهم. ولی می‌گویم بی‌معنی است که این کشور از دست تروریست‌ها آزاری ببیند. وقتی من رئیس جمهور سوم، مرگ و زندگی هیچ آمریکایی بی‌جواب نخواهند ماند. من ارتش جدیدی برای نابود کردن هر گروه تروریستی که قصد آزار آمریکایی‌های بی‌گناه را داشته باشد، تأسیس خواهم کرد. این تنها چیزی است که باید بگویم.

سپس بدون اینکه توجهی به سوالات پیاپی گزارشگران داشته باشد از آنجا دور شد.

تدی در حالیکه بخش زنده این گزارش را از اتاقش نگاه می‌کرد با

خود اندیشیده، عالی است. سرزنده و مهربان و در عین حال محکم و کوبنده. با شکوه و یک بار دیگر به خاطر انتخاب چنین کاندیدی به خودش آفرین گفت.

وقتی لوفکین دوباره تلفن کرد، در قاهره شب از نیمه گذشته بود. آتش خاموش شده بود و زخمی‌ها و جنازه‌ها به بیرون حمل شده بودند بسیاری در زیر آوار مدفون شده بودند. او یک خیابان دورتر، پشت حصار بندی پلیس، در کنار هزاران نفر دیگر ایستاده بود و نگاه می‌کرد. صحنه آشفته‌ای بود و غبار غلیظی فضا را پر کرده بود. لوفکین در دوران کاری‌اش بمب‌گذاری‌های بسیاری را دیده بود. ولی این یکی از بدترین‌هاش بود.

تدی در اتاقش چرخید و قهوه تلخ دیگری برای خودش ریخت. وقت مناسبی برای پخش کردن آگهی‌های انتخاباتی ترسناک لیک بود. در این شب به خصوص، برنامه‌های تبلیغاتی‌شان می‌توانست سه میلیون دلار برای طوفان ترس و وحشت مردم خرج کند. آگهی تبلیغاتی را فردا پخش می‌کنند. بدون همدردی برای از دست رفتگان و بازماندگان‌شان، ممکن بود تأثیر معکوسی بر پیشگویی‌های تبلیغات لیک داشته باشد. و فردا بعد از ظهر، نظر سنجی‌ها را شروع خواهند کرد، روز بزرگی در پیش خواهند داشت.

لحظه به لحظه محبوبیت کاندیدا لیک بیشتر می‌شد و تازه، سرشماری آریزونا و میشیگان هم مانده بود، که هفته آینده انجام می‌شد. اولین تصاویری که از قاهره ارسال شد توسط گزارشگر سمعی گرفته شده بود که پشت به حصار پلیس ایستاده بود و سربازان طوری با ترس و خشم نگاهش می‌کردند که گویی گزارشگر، بیش‌تر اهل حمله دیگری است. آزریر آمبولانس‌ها و چراغ‌های چشمک زن همه جا را پر کرده بود. ولی گزارشگر اطلاعات چندانی نداشت. بمب بزرگی در داخل

سفارتخانه، هنگام شروع مهمانی متفجر شده بود، کسی در مورد تعداد تلفات چیزی نمی‌دانست. ولی گزارشگر معتقد بود، تعدادشان خیلی زیاد است. منطقه توسط پلیس حصارکشی شده بود و به خاطر اقدامات امنیتی، پرواز هلی کوپترها بر فراز آنجا ممنوع بود. تا آن لحظه هیچ شخص یا گروهی مسوولیت این اقدام را به عهده نگرفته بود. اما گزارشگر از سه گروه تندرو، که بیش از بقیه در مظان اتهام قرار داشتند، نام برد.

ممکن است یکی از این سه گروه باشند.

و از آنجا که دوربین اجازه نداشت صحنه‌های خونریزی را نشان دهد و گزارشگر هم اخبار دیگری نداشت، شروع کرد به برت و بلاگفتن درباره خطرناک بودن خاورمیانه. انگار که چنین خطراتی تازه شروع شده و او آنجا رفته بود شروع خطر را گزارش دهد! لوفکین حوالی ساعت ۸ به وقت واشنگتن زنگ زد، تا به تدی بگوید سفیر آمریکا در مصر پیدا نشد و احتمال دارد زیرا آوار مانده باشد. یا حداقل این موضوع شایعه‌ای است که آنجا گفته می‌شود. تدی صدای گزارش را بست. برنامه تبلیغاتی لیک روی صفحه دیگری ظاهر شد. تصاویر بمب‌گذاری، خونریزی، اجساد و گروههای تندروی حملات سابق نشان داده شد و سپس صدای ملایم ولی مشتاق آرون لیک که قول تلافی می‌داد، پخش شد.

تدی با خودش فکر کرد چه زمان بندی دقیقی.



نیمه شب بود که خدمتکاری تدی را از خواب بیدار کرد و جای لیمو و ساندویچ سبزیجات برایش آورد. او مثل همیشه در صندلی چرخدارش جرت می‌زد و صفحه بزرگ تلویزیون دیواری با تصویر بدون صدا روشن بود. وقتی خدمتکار رفت، دکمه‌ای را فشار داد و گوش

کرد.

در قاهره، خورشید در حال طلوع بود. سفیر هنوز پیدا نشده بود و دیگر همه مطمئن بودند در جایی زیر آوار مانده است.

تدی هرگز آن سفیر را ندیده بود و اکنون این شخص کاملاً ناشناس، توسط روزنامه‌های وراج به عنوان یک آمریکایی بی نظیر ستایش می‌شد. مرگ او کوچکترین احساسی در تدی ایجاد نمی‌کرد. گرچه این هم به یکی از انتقادات وارده به سیا، تبدیل می‌شد. این حمله هر چند اتفاق ناگواری بود. ولی در کل به نفع آرون لیک تمام می‌شد.

در حدود شصت و یک جنازه پیدا شده بود. مقامات مصری یایدال را مسوول جنایت می‌دانستند. به این دلیل که ارتش کوچک او طی ۱۶ ماه گذشته سه سفارتخانه غربی را بمب‌گذاری کرده بود و دیگر اینکه او رک و راست ادعای جنگ علیه آمریکا را داشت. سوابق موجود یا یدال در سیا نشان می‌داد که او سی سرباز و بودجه سالیانه‌ای در حدود پنج میلیون دلار در اختیار دارد که معمولاً از طرف لیبی و عربستان سعودی تأمین می‌شود. اما مطبوعات می‌گفتند هزاران سرباز و منابع پایان ناپذیری سرمایه برای کشتن آمریکاییهای بی گناه دارد.

اسرائیلیها حتی می‌دانستند یایدال برای صبحانه چه چیزی و در کجا می‌خورد. می‌توانستند در عرض دوازده ساعت او را بگیرند ولی در این صورت از فرصتهایی که جنگهای کوچک او برایشان ایجاد می‌کرد، محروم می‌شدند. نا وقتیکه یایدال، آمریکاییها و غربیها را می‌کشت اسرائیلیها واقعاً غصه‌ای نداشتند. به نفع آنها بود که غرب از اسلام‌گرایان تندرو متنفر باشد.

تدی به آرامی غذایش را خورد و دوباره کمی جرت زد. لوفکین قبل از غروب به وقت قاهره، تلفن کرد، با این خیر که جنازه سفیر و همسرش پیدا شده. اکنون تعداد تلفات هشتاد و چهار نفر بود که همه‌شان به جز



یازده نفر، آمریکایی بودند.

دوربینها تصویر آرون نیک را خارج کارخانه‌ای در ماریتای جورجیا نشان می‌داد که در حال دست دادن با عده‌ای بود و وقتی درباره اتفاق قاهره از او سؤال شد، جواب داد:

«شانزده ماه پیش امثال این جنایتها باعث انفجار در دو سفارتخانه دیگر ما شد و سی آمریکایی کشته شد. و ما هیچ کاری برای مقابله با آنها انجام ندادیم. وقتی من رئیس جمهور شوم معنی جنگ را به آنها نشان خواهیم داد و به این کشتارها پایان می‌دهیم.

گویی این سخنان خشن مسری بودند و همچنانکه آمریکائیه با اخبار وحشتناک قاهره از خواب بیدار می‌شدند، هفت کاندیدای دیگر هم بی پروایی برای مقابله و با تهدید تروریست‌ها شروع کردند. حتی حرفهای غیر فعال‌ترین آنها هم، مثل حرفهای یک تفنگدار واقعی بود.

### «فصل یازدهم»

دوباره در آیووا برف در حال بارش بود، ذرات چرخان برف سفید بی وقفه همراه باد می‌چرخیدند و می‌باریدند و روی سطح خیابان و پیاده‌رو به آب گل آلودی تبدیل می‌شد که تصویر دریا و ساحل در کونیس گارب را زنده می‌کرد. در حالیکه از خیابان اصلی رد می‌شد صورتش را برای محافظت از برف پوشاند، ولی واقعیت این بود که نمی‌خواست با کسی صحبت کند. نمی‌خواست کسی او را ببیند که دوباره با عجله به طرف دفتر پست می‌رود.

در صندوق پستی‌اش یک نامه بود. یکی از همان نوع نامه‌ها فکش شل شد و دستانش بیخ زد. آن نامه مثل یک نامه بی‌گناه از یک دوست قدیمی، درکنار سایر نامه‌های عادی قرار داشت. زیر چشمی نگاهی به اطرافش انداخت، مثل دزدی که در حین ارتکاب جرم است، سپس به سرعت نامه را در آورد و در جیبش گذاشت.

همسرش در بیمارستان بود تا ترتیب یک برنامه تفریحی را برای کودکان معلول بدهد. بنابراین، به جز پیشخدمتی که در اتاق اتو شویی جرت می‌زد، کسی در خانه نبود. در حالیکه به سوی خانه رانندگی می‌کرد، در دلش به برف و دردسرهايش لعنت فرستاد، به نامردی که با حیله عشقی به زندگی‌اش وارد شده بود لعنت فرستاد و به نامه‌ای که

نزدیک قلبش قرار داشت و هر لحظه بزرگتر می‌شد، اندیشید. وقتی وارد خانه شد، نشانه‌ای از وجود پیشخدمت ندید و بی سرو صدا داخل رفت. از پله‌ها بالا و به اتاقش رفت و در را قفل کرد. دستکش‌ها و پالتویش را روی صندلی راحتی انداخت، سپس ژاکتش را هم در آورد و روی لبه تختش نشست و نامه را بررسی کرد. همان کاغذ بنفش کم رنگ، همان دست خط با مهر جکسنویل که دو روز از نگارش آن گذشته بود. نامه را پاره کرد و یک صفحه کاغذ از آن در آورد:

#### کوینس عزیز

به خاطر آن پول خیلی متشکرم، من فکر می‌کنم خوب است بدانی که آن پول برای همسر و فرزندانم فرستاده شد. در این صورت می‌فهمی که من خیلی هم آدم پست فطرتی نیستم خانواده من در رنجند. زندانی بودن من باعث رنج و عذاب آنها شده است. همسر من دچار افسردگی شدید شده و نمی‌تواند کار کند و چهار فرزند من توسط موسسه‌های خیریه و بنگاههای غذا نگهداری می‌شوند.

کوینس با خودش فکر کرد، یکصد هزار دلار حتماً آنها را چاق کرده است.

آنها در خانه‌های دولتی زندگی می‌کنند و امکان جابجایی ندارند. بنابراین، دوباره به کمک شما احتیاج داریم. با پنجاه هزار دلار می‌تواند قروض خود را بپردازند و زندگی جدیدی را شروع کنند.

روش فرستادن و واريز کردن پول مثل دفعه پیش است. و مثل دفعه پیش، اگر پول را نفرستی، زندگی مخفی تو را خیلی فوری فاش خواهم کرد. همین حالا کاری را که گفتم انجام بده. قسم می‌خورم که این آخرین نامه من است.

باز هم متشکرم، کوینس.

#### با عشق، ریکی

کوینس به حمام و به سراغ جعبه داروها رفت و قرص‌های والیوم همسرش را پیدا کرد. دو تا برداشت ولی به خوردن همه آنها فکر می‌کرد. دلش می‌خواست دراز بکشد. ولی نمی‌توانست روی تخت دراز بکشد. چون چین و چروک تخت باعث می‌شد کسی مشکوک شود و سؤالی بکند. بنابراین، روی زمین، روی کف پوش کهنه ولی تمیز دراز کشید و صبر کرد تا قرصها اثر کنند.

برای به دست آوردن و جور کردن صد هزار دلار اول مجبور شده بوده روغ بگوید و حتی التماس کند تا بتواند مقداری قرض کند. راه دیگری وجود نداشت که بتواند این پنجاه هزار دلار را تأمین کند. همین حالا هم در مرز درماندگی تلوتلو می‌خورد و از پرداخت قرضهایش ناتوان بود. خانه بزرگ و زیبایش در گرو یک وام دهنده بیرحم بود. پدرش چکهای او را امضا می‌کرد. اتومبیلش یک ماشین بزرگ وارداتی بود که یک میلیون مایل کار کرده بود و چندان هم نمی‌ارزید. چه کسی در بیکرز آیووا دلش می‌خواست یک مرسدس یازده ساله را بخرد.

چه می‌شد اگر این پول را می‌دزدید؟ چنین جرمی ریکی را واقعاً حوشحال می‌کرد و باعث می‌شد تقاضای پول بیشتری کند. کار تمام بود.

وقت استفاده از قرصها بود. وقت استفاده از تفنگ بود.

زنگ تلفن او را به خود آورد. بدون اینکه فکر کند، از جا پرید، گوشی را قاپید و گفت:

- الو؟

پدرش بود. با همان آهنگ صدایی که او خوب می‌شناخت:

- کدام جهنمی هستی؟

- آه، من حالم خوب نیست.  
خواست ادامه بدهد ولی نگاهی به ساعتش انداخت و ملاقات ساعت ده و نیم را با یکی از افراد خیلی مهم بازرسی FDIC به یاد آورد.  
- درباره حال لعتنی‌ات چیزی به من نگو. پانزده دقیقه است که آقای کالتارست<sup>۱</sup> از FDIC در دفتر من منتظر تو است.  
کوینس در حالیکه چاپلوسانه روی کلمه پایا تأکید می‌کرد، گفت:  
- حالم به هم می‌خورد، پایا.

پنجاه و یک سال سن داشت و هنوز هم به پدرش می‌گفت پایا.  
- دروغ می‌گویی اگر مریض بودی چرا تلفن نکرده‌ی؟ گلا دیس به من گفت که درست قبل از ساعت ده تو را دیده که به طرف اداره پست می‌رفتی. آنجا چه خبر است؟  
- معذرت می‌خواهم، باید به دستشویی بروم، بعداً تلفن می‌کنم.  
و گوشی را گذاشت.

اثر قرصهای والیوم مثل رؤیایی مطبوع بود. روی لبه تخت نشست و به تکه پاره‌های بنفش رنگ نامه که روی زمین بخش و پلا شده بود خیره شد. قرصها قوه فکر کردنش را مختل کرده بود و ذهنش دچار کندی شده بود.

می‌توانست نامه‌ها را پنهان کند و خودش را بکشد. در نامه خودکشی‌اش می‌توانست پدرش را سرزنش کند. مرگ چندان دورنمای ناخوشایندی هم نبود، نه ازدواجی، نه بانکی، نه پدری و نه بیکرز آیبوا و پایان پنهان شدن در گنجه‌ها.

ولی فکر کرد در این صورت فرزندان و نوه‌هایش را هم از دست می‌دهد.

و اگر یک وقت ریکی هیولا چیزی درباره خودکشی او نفهمید

1. Mr Colthurst

و نامه‌ای فرستاد که بعد از مراسم تدفینش رسید و دیگران آن را پیدا کردند، چه می‌شود؟ فکر دیگری به ذهنش رسید: همدستی با منشی‌اش که تا حدودی به او اطمینان داشت. حقیقت را به منشی‌اش می‌گفت و از او می‌خواست نامه‌ای به ریکی بنویسد و اخبار خودکشی‌اش را بدهد. او و منشی‌اش می‌توانستند و انمود به خودکشی کنند و بعد سر فرصت راهی برای انتقام گرفتن از ریکی پیدا کنند.

ولی او ترجیح می‌داد بمیرد تا اینکه به منشی‌اش چیزی بگوید.  
فکر سوم وقتی به ذهنش رسید که قرصهای والیوم کاملاً اثر کرده بودند و باعث خنده‌اش شد. چرا سعی نمی‌کرد راستش را بگوید. نامه‌ای به ریکی می‌نوشت و کمی قدرت نمایی می‌کرد. ده هزار دلار دیگر به او می‌داد و می‌گفت این دیگر آخرش است. اگر ریکی مصمم بود که او را به تباهی بکشاند، آنوقت او، کوینس گارب هیچ راهی نداشت به جز گیر انداختن ریکی. به پلیس FBI خیر می‌داد تا رد نامه‌ها و حساب‌ها را پیدا کنند و هر دو در شعله‌های این آتش می‌سوختند. روی زمین دراز کشید و سی دقیقه خوابید، سپس دستکش‌ها و پالتو و ژاکتش را برداشت و بدون دیدن پیشخدمت از خانه بیرون رفت. در حین رانندگی، در حالیکه از فکر روبه روشن شدن با حقیقت به هیجان آمده بود، پیش خود اعتراف کرد که موضوع اصلی پول است. پدرش هشتاد و یک سال داشت. سهام بانک ده میلیون دلار می‌ارزید و روزی این پول به او خواهد رسید. تا روزیکه این پول در دستهایش قرار می‌گرفت، صبر می‌کرد و بعد به هر روش لعتنی که دلش می‌خواست زندگی می‌کرد.

نباید این پول را از دست می‌داد.



کلمن لی صاحب یک دکه ساندویچی در پیاده رو حومه گساری، ایندیانا، در بخشی از شهر بود که اکنون توسط مکزیکی‌ها اداره می‌شد.

کلمن چهل و هشت ساله بود و چند سال پیش دو ماجرای طلاق ناجور داشت و شکر خدا، بچه‌ای هم نداشت. آن همه ساندویج باعث شده بود که چاق با گونه‌هایی گویشتالود و دارای شکمی برآمده باشد. کلمن زیبا نبود ولی مطمئناً تنها بود.

کارمندان او پسران جوان مکزیک و همگی مهاجرین غیر قانونی بودند، کسانی که او دیر یا زود به فکر سوء استفاده و فریفتشان و یا هر چیز دیگری که بتوان آن را تلاشی نفرت بار نامید، می‌افتاد. البته به ندرت موفق می‌شد. در کارش هم چندان موفق نبود زیرا کلمن در میان مردم خوشنام نبود. چه کسی دلش می‌خواست از یک آدم منحرف خرید کند؟ او دو صندوق پستی کوچک در آن طرف شهر کرایه کرد، یکی برای کار و یکی هم برای تفریح، او تقریباً هر روز نامه‌هایش را از پست تحویل می‌گرفت. پستی آپارتمانش آدم کنجکاوی بود و بهتر بود بعضی چیزها را تا جایی که می‌توانست پنهان نگه دارد.

در طول پیاده‌روی کتیف قدم زد، از مغازه‌های ارزان فروشی کفش و لوازم آرایش گذشت از تصویر پرشی که تائیه به تائیه تصویر برداری شده بود رد شد. از دفتر موسسه خیریه‌ای که توسط یک سیاستمدار در جستجوی رأی به آنجا آورده شده بود، رد شد. دفتر پست پر از مکزیک‌هایی بود که به خاطر فرار از سرمای بیرون در آنجا وقت کشی می‌کردند.

بسته آن روزش حاوی دو عدد مجله کلفت بود که در روکش قهوه‌ای پیچیده شده بود و نامه‌ای که چندان آشنا نبود، یک نامه زرد چهار گوش، بدون آدرس برگشت که در آتلانتیک بیج، فلوراید پست شده بود. همیشه نامه را در دست گرفت آن را به یاد آورد. پرسی جوان در کلینیک بازپروری

در همان حال که به اتاق کار کوچکش که بین آشپزخانه و اتاق

اصلی قرار داشت بر می‌گشت، به سرعت مجله‌ها را بررسی کرد ولی چیز جدیدی ندید و آنها را میان انبوه دیگر مجله‌ها انداخت. نامه ریکی را باز کرد. این یکی هم مثل دوتای قبلی با دست نوشته شده بود و به آدرس والت، نامی که او تحت این عنوان نامه‌های خاصش را تحویل می‌گرفت، فرستاده شده بود؛ والت لی.

### والت عزیز

من واقعاً از نامه قبلی تو خوشنود شدم. چندین بار آن را خواندم. تو خیلی خوب با کلمات بازی می‌کنی. همانطور که گفتم، هجده ماه است من اینجا هستم و خیلی هم تنهاییم. من نامه‌هایت را زیر تشکم گذاشتم و وقتی خیلی احساس دوری و تنهایی می‌کنم، بارها و بارها آنها را می‌خوانم. از کجا یاد گرفته‌ای اینقدر خوب بنویسی؟ لطفاً هر چه زودتر نامه دیگری بفرستم.

اگر کمی خوش شانس باشم، در ماه آوریل آزاد خواهم شد. نمی‌دانم بعدش باید کجا بروم، یا چکار کنم. واقعاً ترسناک است که من وقتی بعد از دو سال از اینجا آزاد می‌شوم، کسی را ندارم که یا او باشم امیدوارم تا آن موقع همچنان دوست بمانیم. نمی‌دانم می‌توانم درخواستی بکنم، هر چند من کس دیگری را ندارم که از او چیزی بخواهم. ولی خواهش می‌کنم در پاسخ منفی دادن راحت باش و بدان که دوستی ما را به هم نخواهد زد، آیا می‌توانی هزار دلار به من قرض بدهی؟ اینجا در کلینیک یک فروشگاه کوچک کتاب و موسیقی هست و اجازه دارم کتابهای کوچک و دیسک‌های کامپیوتری بخرم. من آنقدر اینجا هستم که مجبورم همه صورت حسابهایم را بپردازم. اگر بتوانی این پول را به من قرض بدهی، ممنون خواهم شد. اگر هم نتوانی، من کاملاً درک

می‌کنم.

از اینکه برایم نامه می‌نویسی از تو متشکرم زودتر برایم نامه بنویس. نامه‌هایت برایم همچون گنجی هستند.

با عشق پرسى

یک هزار دلار؟ این دیگر چه جانوری است؟ کلمن بوی حيله‌ای را حس می‌کرد. نامه را پاره پاره کرد و به داخل آشغال‌دانی انداخت در حالیکه دوباره سراغ مجله‌هایش می‌رفت. زیر لب گفت: - یک هزار دلار.

\* \* \*

کرتیس نام واقعی جواهر فروش دالاسی نبود. این اسم را برای مکاتبه باریکی که در کلیسک بازپروری بود انتخاب کرده بود. نام واقعی اش ون گیت<sup>۱</sup> بود. آقای گیت پنجاه و هشت ساله و به ظاهر دارای ازدواجی موفق، پدر سه فرزند و بدر بزرگ و نوه بود و به همراه همسرش شش جواهر فروشی در منطقه دالاس داشت که همگی در محدوده‌های تفریحی قرار داشتند. به طور نقد مالک دو میلیون دلار بودند که آنرا نزد خود نگه می‌داشتند. خانه بسیار زیبا و جدیدی در هایلند پارک به همراه اتاق خوابهای مجزا در قسمتهای مختلف خانه داشتند. آنها همدیگر را در آشپزخانه برای صرف قهوه و یا در اتاق نشیمن برای دیدن تلویزیون و بازی پانوه‌ها می‌دیدند.

آقای گیت گاه و بی‌گاه به طور پنهانی و با احتیاط کشنده‌ای، بعضی تفریحات خاص خودش را داشت. ولی هیچ کس بسویی نبرده بود. ارتباطش با ریکی اولین تلاشش برای یافتن عشق از طریق آدرس‌های مکاتبه‌ای بود و نتیجه‌ای که بدست آمد، بسیار خوش آیندش بود. صندوق پستی در یکی از دفاتر پستی نزدیک تفریح گاهها اجازه کرد

ونام مستعار کرتیس. وی کیتس را به کار برد.

پاکت بنفش کم رنگ، آدرس کرتیس کیتس را داشت و همانطور که داخل اتومبیلش می‌نشست با دقت آن را باز کرد. ابتدا متوجه نشد که اشکالی در کار است. این هم به نظرش یکی دیگر از همان نامه‌های شیرین ریکی بود. ولی با خواندن اولین کلمات، برق از سرش پرید:

ون گیت عزیز

بازی تمام شد. رفیق. اسم من ریکی نیست و تو هم کرتیس نیستی و من پسر خوشگذرانی که در جستجوی عشق است، نیستم. به این ترتیب تو راز کثیفی داری که من مطمئن می‌خواهی آن را حفظ کنی. من می‌خواهم به تو کمک کنم. معامله ما به این شکل است:

صد هزار دلار به حساب بانک اعتباری ژنوا، به آدرس ناساو، باهاما، شماره حساب ۹۵۹۳-DXN-۱۲۴ برای یومر ریلتی، ال تی دی. به شماره ۲۲-۳۹۲۸۴۴ واریز کن.

خیلی فوری دست به کار شو! این شوخی نیست. یک اخاذی است و تو هم گیر افتاده‌ای. اگر در عرض ده روز پول نرسد، من برای خانم گلندا گیت پاکت کوچکی حاوی کپی عکسها و نامه هایمان و... را خواهم فرستاد.

پول را بفرست تا من خیلی راحت نابدید شوم

با عشق، ریکی

ون در پیچ ۱۶۳۵ دالاس می‌راند. قبل از آن هم در پیچ ۱۸۲۰ در محدوده فورث ورث رانندگی کرده بود. سپس در راه برگشت به دالاس دقیقاً پنجاه و پنج دقیقه در خط سرعت راست اتوبان رانندگی کرده بود، بدون اینکه کوچکترین توجهی به ترافیک شدیدی که پشت سرش راه افتاده بود، بکند. اگر گریه و ناله کمکی به بهبود وضعیتش می‌کرد، هیچ



شرمی نداشت که در اتومبیل جاگوارش این کار را بکند. ولی او عصبانی تر از آن بود که بتواند گریه کند، تلخکام تر از آن بود که احساساتش جریحه دار شود. و بیشتر از آن ترسیده و نگران بود که بتواند وقتش را با فریاد زدن بر سر کسی که واقعاً وجود نداشت، تلف کند یا بد کاری می‌کرد، سریع، جدی و مخفی.

قلب درد باعث شد که اتومبیل را کناری بکشد و نگهدارد. همه آن رؤیاهای شیرین دربارهٔ ریگی، آن همه خیره شدن به تصویر زیبای ریگی یا آن لیخنه یک وری و خواندن نامه‌های غم انگیز، خسته‌دار، پریشان و امیدوار. چطور آن همه احساس می‌توانست از طریق کلمات منتقل شود؟ او در ذهنش نامه‌ها را مرور کرد.

ریگی فقط یک پسر بچه بود، سرشار از نیروی جوانی و مردانه، و در عین حال تنها و در حال بلوغ کسی که او عاشقش شده بود، محتاج عشق یک مرد مسن بود و کتریس ون ماهها و ماهها برنامه ریزی کرده بود. نمایشگاه الماس در اورلاندو، هنگامیکه در آل پاسو در خانهٔ خواهرش بود، فرصت خیلی خوبی بود.

برای ردیف کردن جزئیات بدون اینکه ردبایی بگذارد، کلی مشقت کشیده بود. بالاخره زد زیر گریه. ون بیچاره بدون هیچ خجالتی اشکهایش را رها کرد هیچ کس او را نمی‌دید، ماشینهای دیگر با سرعت هشتاد مایل در ساعت از کنارش پرواز می‌کردند.

او هم مثل هر کس دیگری که در عشق قریب خورده باشد، به خودش قول داد که تلاقی کند این حیوان را گیر خواهد انداخت، این هیولا که خودش را ریگی جا زد و قلب او را شکست.

وقتی حق‌حق گریه‌اش فروکش کرد به یاد همسرش و خانواده‌اش افتاد و این باعث شد اشکهایش کاملاً خشک شود. می‌توانست همهٔ شش فروشگاه و دو میلیون پول نقد و خانهٔ جدیدشان را با اتاق خوابهای

جدا بالا بکشد، که برایش فایده‌ای نداشت به جز اینکه تمسخر و استهزا و شایعه سازی‌های مردم دربارهٔ چنان عشقی متوجه او شود، فرزندانش به دنبال پول خود خواهند رفت و تا آخر زندگی، توده‌هایش باید به سخن جینی‌ها و نجوهای مردم شهر دربارهٔ پدر بزرگشان گوش دهند. همانطور که در باند سمت راست اتوبان و پشت به مسکویت بود، و بی توجه به تریلی هجده چرخه که پرسر و صدا از کنارش رد شد، یک بار دیگر نامه را خواند. هیچ کس وجود نداشت که بتواند به او کمک کند، نه کسی که بتواند به او تلفن کند، نه بانکداری که بتواند به او اعتماد کند، نه وکیلی که بتواند با او مشاوره کند و نه دوستی که بتواند به داستان غم‌انگیز او گوش دهد.

برای مردی که یک زندگی کاملاً دو گانه داشت، پول مسئلهٔ غیر قابل حلی بود. همسرش کوچکترین موردی را چه در قروشگاه و چه در خانه زیر نظر داشت، و به همین دلیل بود که ون به فکر برنامهٔ پنهان گردن پولش افتاده بود. این کار را با سنگهای قیمتی ریز، یاقوت و مروارید و گاهی وقتها هم الماس‌های کوچک شروع کرد و آنها را کنار می‌گذاشت تا به موقع به دلالت‌های دیگری بفرودند و به پول نقد تبدیل کند. این کارها در تجارت معمول بود. او یک جعبهٔ پر از پول داشت. یک جعبهٔ کفش که در یک صندوق نسوز در یک انباری کوچک در حیاط پنهان بود. پولهای مربوط به بعد از طلاق، پولهایی که برای زندگی بعدی‌اش، وقتی که او و ریگی دنیا را در یک قایق تفریحی، در یک سفر دریایی بی پایان زیر پا می‌گذاشتند، کنار گذاشته شده بود.

پارها و بارها از میان دندانهای به هم فشرده‌اش گفت:

- پسرک حرامزاده!

چرا نامه‌ای به این نامرد ننویسد و کمی قدرت نمایی نکند و یا تهدیدش کند که اخاذی کوچک او را فاش خواهد کرد؟ اصلاً چرا با او

نمی‌چنگد؟

چون این حرامزاده به خوبی می‌دانست او چه می‌کند. آنقدر خوب رد و ن را گرفته که می‌دانست نام واقعی او چیست. همسرش کیست. او می‌دانست که ون پول دارد.

در حالیکه وارد پیاده روی جلوی خانه می‌شد. همسرش گلندا را دید که پیاده رو را آب و جارو می‌کرد. گلندا با خوشرویی پرسید:

- کجا بودی، عزیزم؟

او با لبخندی جواب داد:

- باید بیغامی را می‌رساندم.

او که هنوز در حال جارو کردن بود، گفت:

- خیلی طول کشید.

از این وضع دیگر حالش به هم می‌خورد. همسرش حتی رفت و آمدش را اندازه می‌گرفت! مدت چهل سال در مشیت همسرش گرفتار و اسیر یکن نکن‌های او بود. وقتی به طبقه همکف می‌رفت، از روی عادت گونه‌های همسرش را می‌بوسید. به اتاقش رفت، در را قفل کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن. این خانه زندان او بود. به خصوص با اجاره هفت هزار و هشتصد دلار در ماه، واقعاً احساس درست بود. همسرش نگهبان او بود، نگهدارنده کلیدها. ناجی رؤیایی فرار دهنده او ناگهان فرو ریخته و جایش را یک پاج گیری رحم گرفته بود.

## «فصل دوازدهم»

هشتاد تابوت جای زیادی اشغال می‌کرد. آنها را در ردیف‌های منظمی کنار هم چیده بودند و همگی با پرچم‌های یک اندازه و یک شکل قرمز و سفید و آبی پوشانده شده بودند. این تابوت‌ها سی دقیقه پیش توسط هواپیمای نیروی هوایی حمل و با مراسم باشکوهی تحویل گرفته شده بود. تقریباً هزار نفر از دوستان و بستگان متوفیان روی صندلی‌های تاشو نشسته و با اندوه به بالا رفتن پرچم نگاه می‌کردند. تعداد بی‌شمار دیگری از مردم هم در پشت حفاظ‌های پلیس و سگ‌های پشم‌آلود پلیس ایستاده بودند.

این حجم کشته حتی برای کشوری که به خوبی با این چنین کشتارهایی آشنا بود هم بسیار زیاد بود. هشتاد آمریکایی، هشت انگلیسی، هشت آلمانی، و بدون هیچ فرانسوی. چون آنها سیاستهای غرب در قاهره را تحریم کرده بودند. چرا این هشتاد آمریکایی بعد از ساعت ده شب هنوز در سفارت بودند؟ این سؤالی بود که همه آنها می‌پرسیدند ولی جواب مناسبی برای آن وجود نداشت. بیشتر کسانی که چنین تصمیمی گرفته بودند اکنون در آن تابوت‌ها خفته بودند. تنها توجیهی که در این باره وجود داشت، این بود که ماشین تدارکات و گروه موسیقی دیر کرده بود.

اما تروریست‌ها ثابت کردند که هر ساعت و هر زمان آمادگی ضربه زدن را دارند. بنابراین این اینکه سفیر و همسرش و دوستان و همکاران و کارمندانش دیر وقت تصمیم به برگزاری مهمانی گرفته بودند چه فرقی در اصل موضوع می‌کرد؟

دومین سؤال مهمی که برای همه پیش آمده بود، این بود که اصلاً چرا در شروع کار، ما هشتاد آمریکایی در سفارت داشتیم؟ دپارتمان دولت تا این زمان پاسخی به سؤال نداده بود.

بعد از موسیقی غم‌انگیزی که توسط ارکستر نیروی هوایی اجرا شد، رئیس جمهور شروع به صحبت کرد. هنگام صحبت صدایش گرفت و بغض گلویش به یکی دو قطره اشک تبدیل شد. ولی بعد از گذشت هشت سال از دیدن چنین نمایش‌هایی، رفتارشان چندان تأثیرگذار نبود. او قبلاً هم بارها و بارها قول تلافی داده بود. بنابراین، این بار با قول آسایش و آرامش و ایجاد فردایی بهتر شروع کرد.

سخنگوی دولت اسامی متوفیان را می‌خواند، آن هم با لحنی غم‌انگیز تا باعث سنگینی فضا شود. صدای گریه‌ها بیشتر شد، صدای موزیک هم زیاد شد. سپس معاون رئیس جمهور که شاداب و سر حال از سفری تبلیغاتی برگشته بود، یک سخنرانی طولانی را شروع کرد که پر از کشفیات جدید درباره نحوه پاک کردن چهره زمین از تروریسم بود. گرچه تاکنون هرگز در خدمت ارتش نبود، ولی به نظر می‌آمد خیلی علاقمند است جنگی را با پرتاب نارنجک شروع کند.

لیک همه آنها را به فعالیت وا داشته بود



لیک که در حال پرواز از توسکان<sup>۱</sup> به دیسترویت برای انجام یک مصاحبه مطبوعاتی دیگر بود، این مراسم اندوهبار را از داخل هواپیما

تماشا می‌کرد. در داخل هواپیما مسؤول امور انتخاباتی‌اش که یک آدم زرنگ جدید بود با او سفر می‌کرد. وقتی لی و همکارانش اختیار را تماشا می‌کردند، مسؤول انتخابات با هیجان در پشت میزی که انبوهی پوشه، سه تلفن و مقدار زیادی کارهای نوشتنی، بیش از مقدار قابل انجام توسط ده نفر، وجود داشت، مشغول کار بود.

نظر سنجی‌های آریزونا و میشیگان سه روز دیگر انجام می‌شد و آراء لیک در حال صعود بود، به خصوص در ایالت خودش، اختلاف بسیار فاحشی با فرماندار تری از ایندیانا داشت، آنهم در حالیکه او زودتر از لیک کار تبلیغات را شروع کرده بود. لیک در میشیگان ده درجه پایین‌تر از بقیه بود ولی مردم به نظراتش گوش می‌دادند. آن شکست مفتضحانه در قاهره به نفع او تمام می‌شد.

فرماندار تری ناگهان به تقلای پول به دست آوردن افتاده بود. آرون لیک چنین مشکلی نداشت. پول برای او سریعتر از آنکه بتواند خرجش کند، می‌رسید. وقتی سخنرانی معاون رئیس جمهور تمام شد، لیک از جلوی صفحه تصویر بلند شد و به پشت میز گردان چرمی‌اش برگشت و روزنامه‌ای برداشت.

یکی از کارمندان برایش قهوه آورد، او در حالیکه قهوه را مزه مزه می‌کرد از پنجره هواپیما به سرزمین‌های وسیع کاتراس که به فاصله هشت مایلی زیر پایش گسترده بود نگاه کرد. یکی دیگر از کارمندانش برایش پیغامی آورد. یکی از همان پیغام‌هایی که به یک تلفن فوری از طرف کاندیدا احتیاج داشت.

لیک نگاهی به اطرافش در هواپیما انداخت و به جز خلبان سیزده نفر را شمرد. لیک به عنوان مرد تنهایی که همسرش را از دست داده بود، هنوز نتوانسته بود خودش را با این از دست دادن کامل حریم خلوتش تطبیق دهد. همیشه مجبور بود با یک عده آدم حرکت کند، هر نیم ساعت به نیم

ساعت کنترل می‌شد، کوچکترین رفتارش باید توسط کمیته‌ای هماهنگ می‌شد. هر مصاحبه‌ای از قبل بیش بینی و سؤاها و جوابهای احتمالی حدس زده می‌شد. او فقط شش ساعت در شبانه روز هنگام خواب در اتاق هتل تنها بود که اگر اجازه می‌داد، مأمور مخفی همراهش کف اتاق می‌خوابید و به خاطر خستگی کنار روز، همچون کودکی به خواب می‌رفت. تنها لحظاتی که می‌توانست عکس العمل‌های واقعی و حقیقی خودش را بروز دهد در حمام، زیر دوش و یا در توالت بود.

او خودش را فریب نمی‌داد. او، آرون لیک نماینده کنگره، یک شبه به مرکز توجه تبدیل شده بود. وقتی دیگران در حال سقوط بودند، از او حمایت می‌شد. پول هنگفتی برایش خرج شده بود. گزارشگران رزنامه‌ها با سماجت او را تعقیب می‌کردند. جملاتش تکرار می‌شد، دوستان قدرتمندی داشت و هر چقدر جلوتر می‌رفتند، انتخاب شدنش واقعی‌تر به نظر می‌آمد. یک ماه پیش حتی رؤیای چنین چیزهایی را هم در سر نداشت.

لیک این لحظات را مزه مزه می‌کرد. برنامه‌های تبلیغاتی‌اش یک نوع دیوانگی بود ولی او فقط می‌توانست انجام آن را کنترل کند. ریگان یک رئیس جمهور ته به پنج بود و تأثیرش خیلی بیشتر از کارتر بود، یک آرزومند workaholic بارها به خودش می‌گفت، فقط باید به کاخ سفید برسد تا آن موقع این کارهای احمقانه را تحمل می‌کرد، در نظر سنجی‌ها شرکت می‌کرد، با خوشرویی و لبخندی بر لب تلاشش را می‌کرد و یک روز، خیلی زود توانست در دفتر کار بیضی شکل رئیس جمهور بشیند، کاملاً تنها، و جهان را در زیر پایش احساس کند.

و دوباره خلوتش را باز یابد.



تدی همراه یورک در اتاق کارش نشسته بود و تصاویر زنده پایگاه

نیروی هوایی اندروز را تماشا می‌کرد. اگر کار به جاهای باریک می‌کشید، همراهی یورک را ترجیح می‌داد. اتهامات سنگینی متوجه آنها بود. خانواده‌های قربانیان تقاضای غرامت کرده بودند و بسیاری از آن احمقهای دوربین به دست، سازمان سیا را سرزنش می‌کردند. فقط به این دلیل که همیشه اینکار را می‌کردند.

ای کاش اندکی فهم داشتند

تدی موضوع هشدار لوفکین را به یورک گفت و یورک کاملاً درک کرد. متأسفانه قبلاً هم با چنین مسائلی مواجه بودند. وقتی کنترل یک جهان بر عهده تو باشد طبیعی است که در این راه سربازان بسیاری را از دست بدهی و به این ترتیب تدی و یورک با هم لحظات غم انگیزی را با تماشای تابوت‌های پوشیده شده با پرچم‌ها، که از هواپیما سی - ۱۳۰ پایین آورده می‌شد و گواه مسلمی بر شکست در خسارچ بود، سپری می‌کردند. تبلیغات ریاست جمهوری لیک آخرین تلاش تدی برای نجات جان آمریکایی‌ها بود.

عدم موفقیت شان بعید بود. D-PAC در عرض دو هفته، بیست میلیون دلار جمع کرده و در حال فرستادن پولها به واشنگتن بود. بیست و یک نماینده کنگره که از لیک حمایت کرده بودند با دریافت مبلغ شش میلیون دلار جان تازه‌ای گرفته بودند. اما بزرگترین پیروزی در این راه به دست آوردن سناتور بریت، کاندیدای رقیب، و پدر پسرک تایلندی بود. وقتی از آرزویش برای رسیدن به کاخ سفید دست کشید، نزدیک به چهار میلیون دلار مقروض بود، بدون اینکه هیچ برنامه مشخصی برای رفع مشکلاتش داشته باشد. پول عاملی بود برای سرعت بخشیدن به کار آنها که آماده به خانه رفتن بودند. الاین تاینر، وکیل حقوقی D-PAC همه مقروض سناتور را طی این دوره سه ساله فعالیت انتخاباتی خواهد پرداخت و در عوض سناتور بریت حمایت پسر و صدایی از آرون لیک



خواهد کرد.

یورک برسید:

- آیا تعداد تلفاتمان قابل قبول است؟

تدی پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد:

- خیر.

مکالمه‌های آنها هیچوقت با عجله نبود.

- چرا آنقدر زیاد؟

- به خاطر استعمال بیش از حد مشروب. چنین چیزی اغشلب در کشورهای عربی اتفاق می‌افتد. به خاطر فرهنگ متفاوتشان زندگی در آنجا کند و کسالت بار است. بنابراین، وقتی دیپلمات‌های ما یک مهمانی بر پا می‌کنند، یکی از بهترین‌ها را راه می‌اندازند. بسیاری از کشته شدگان کاملاً مست بوده‌اند.

چند دقیقه‌ای گذشت. سپس یورک پرسید:

- یا یدال الآن کجاست؟

- درست همین الآن در عراق است. دیروز در تونس بود.

- دیگر وقتش رسیده که جلوی او را بگیریم.

- سال آینده این کار را خواهیم کرد. فرصت بسیار خوبی برای رئیس

جمهور لیبیک خواهد بود.

\*\*\*

دوازده نفر از شانزده نماینده کنگره که قرار بود از لیبیک حمایت و او را تأیید کنند، بیراهن آبی بر تن داشتند، چیزی که الاین تاینر از آن هم غافل نشده بود. او به چنین مواردی هم اهمیت می‌داد. قرار بود وقتی سیاستمدارهای واشنگتن جلوی دوربین می‌روند، دوازده نفرشان بهترین بلوز کتانی آبی رنگ خود را بپوشند و بقیه هم لباس سفید بر تن کنند.

او قبل از اینکه گزارشگرها بیایند، آنها را در سائین رقص هتل ویلارد مرتب کرد. عضو ارشد آنها، تورمن<sup>۱</sup> نماینده فلوریدا، با خوش آمدگویی به روزنامه نگاران و گزارشگرها برای جشن سوختن بسیار مهمی، صحبت را آغاز کرد. طبق یادداشت‌هایی که از قبل آماده شده بود، نقطه نظرات خود را درباره وقایع جاری کشور، مسائل قاهره و چین و روسیه اعلام کرد و گفت جهان امروز خطرناک‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. در مورد آمار موجود درباره کاهش بودجه ارتش بر حرفی کرد. سپس شروع به یک گفتگوی یک طرفه طولانی درباره دوست نزدیکش، آرون لیک کرد. مردی که بیش از ده سال بود با او ارتباط داشت و هیچ کس بهتر از خودش او را نمی‌شناخت. مردی که پیغام بسیار مهمی است. تورمن و فرماندار تری متحد هم بودند و گر چه او این کار را با بی میلی عظیم و احساس خیانتی درونی انجام داد و عاقبت به این نتیجه دردناک رسید که وجود آرون لیک برای حفظ امنیت ملی لازم است. چیزی که تورمن به آن اشاره‌ای نکرد، این بود که بر طبق آخرین نظر سنجی‌ها، لیبیک در تأمین است پت<sup>۲</sup> محبوبیت فوق العاده‌ای کسب کرده است.

سپس میکروفون به نماینده کنگره دیگری از کالیفرنیا داده شده. او مطلب جدیدی برای گفتن نداشت ولی حدود ده دقیقه دور و بر موضوع پزسه زد. در محدوده شمال منطقه او یعنی سن دیه گو چهل و پنج هزار کارگر و کارمند هوا فضا وجود داشت که به نظر می‌رسید همه پشت سر او هستند. به دست آوردن او کار آسانی بود، با کمی فشار از ایالت خودش به علاوه دویست و پنجاه هزار دلار از طرف خانم تاینر و D-PAC، حاضر شد همه دستورات آنها را اجرا کند.

وقتی سوالات خبرنگار شروع شد، هر شانزده نفر همچون یک بت

1. Thurman

2. Tampa - st.pete



قشرده دور هم جمع شدند و آماده برای جواب دادن و یا گفتن چیزی بودند. همه نگران بودند که مبادا صورتشان در کادر تصویر نباشد.

گر چه کسی به عنوان رئیس جلسه برای هماهنگی حضور نداشت ولی کار هر کسی معلوم بود. وظیفه آن شانزده نفر این بود که این تفکر را به بیننده‌ها بیاورانند که آرون لیک کاندیدای برحق است، مردی که آنها می‌شناسند و به او اعتماد دارند مردی که ملت به وجود او احتیاج دارد. مردی که شایسته انتخاب شدن است برنامه آنها به خوبی تحت پوشش گزارشگرها قرار گرفت و فوراً اخبار آن پخش شد. الا این تا این روز بعد هم چنین برنامه‌ای با پنج نفر دیگر داشت. سناتور بریت را برای روز قبل از سه شنبه بزرگ نگه می‌داشت.

\*\*\*

نامه‌ای که در دستکش ند قرار داشت از طرف بررسی جوان در کلیشیک بازپروری بود که نامه‌هایش را با این آدرس می‌فرستاد:

لاورل ریج<sup>۱</sup>، صندوق پستی ۴۸۵۴، آتلانتیک بیج، فلوریدا ۳۲۲۲۳. دو روز بود که ند نامه در دست به آتلانتیک بیج آمده بود، با این عزم مصمم که رد بررسی جوان را دنبال کند چون به نظرش بسوی کلک می‌داد.

او کار بهتری برای انجام دادن نداشت. باز نشسته و صاحب مقدار زیادی پول بود، خانواده‌ای نداشت که با آنها صحبت کند. و به علاوه در این ایام در سین سیناتی<sup>۲</sup> برف می‌بارید. اتاتی در مهمانخانه لاک پشت دریایی<sup>۳</sup> نزدیک ساحل داشت و شب‌ها هم به همه بارهای یلوار آتلانتیک سر می‌زد. دو رستوران خوب پیدا کرده بود که بر بود از دختر پسرهای جوان زیبا. کافه پت و گریل را هم که یک خیابان آن طرف‌تر

1: Laurel Ridge

2: Cincinnati

3: Sea turtle inn

بود، کشف کرد و دو شب گذشته را با مست کردن و وقت گذرانی در آنجا گذراند. مهمانخانه لاک پشت دریایی کمی آن طرف تر قرار داشت.

ند در طول روز به ساختمان دولتی جدید شیشه و آجر پست که در خیابان اول و به موازات ساحل قرار داشت، سر می‌زد. صندوق شماره ۴۵۸۵ روی دیوار در کنار هشتاد صندوق دیگر و در محدوده رفت و آمدها قرار داشت. ند صندوق را بازرسی و سعی کرد آن را با کلیدها و سیم‌های خودش باز کند، حتی از صندوقدار هم سوالاتی کرد. ولی متصدی پست نتوانست کمکی بکند. روز اول قبل از آنکه آنجا را ترک کند، یک تکه نخ مشکی دواینچی را به انتهای در جعبه وصل کرد که به جز برای خود ند برای هر کس دیگری غیر قابل رؤیت بود. ولی در صورتیکه نامه‌ها کنترل می‌شدند، ند متوجه می‌شد.

ند نامه‌ای در آنجا داشت، در یک پاکت قرمز درختان، که سه روز پیش از سین سیناتی پست شده و به جنوب آمده بود. نامه حاوی یک چک هزار دلاری برای بررسی بود که پسرک برای یک مجموعه هنری لازم داشت. ند در نامه‌های قبلی گفته بود که سابقاً یک گالری هنری در دهکده کرینویج<sup>۱</sup> داشته است. چنین چیزی وجود نداشت، این یک دروغ بود، چرا که خودش هم به تمام حرفهای بررسی مشکوک بود.

ند از آغاز به کل این ماجرا مشکوک شده بود. قبل از اینکه به درخواست دوستی جواب بدهد سعی کرده بود درباره لاریج، جایی که بررسی در آن محصور بود، تحقیق کند. یک شماره تلفن خصوصی وجود داشت که ند توانسته بود از طریق آن کنجکاوی خود را ارضا کند. آدرس خیابانی وجود نداشت. بررسی در اولین نامه‌اش توضیح داده بود که آدرس مکانش خیلی سری است، چون بسیاری از بیماران آنجا از مقامات رده بالای شرکتها و کارمندان طراز اول دولت بودند که همه آنها

1: Greenwich village

به یک یا چند ماده شیمیایی معتاد بودند. به نظر منطقی می‌آمد. پسرک خیلی خوب با لغات بازی می‌کرد و صاحب صورت بسیار دلنشینی بود. به همین دلیل بود که ند به نوشتن ادامه می‌داد. او هر روز آن تصویر را ستایش می‌کرد.

درخواست پول توسط پرسی او را متعجب کرده بود و از آنجایی که خسته و کسل شده بود، تصمیم گرفت که با ماشین سری به جکسنویل بزنند.

او که در ماشینش و پشت فرمان در پارکینگ ماشینها و پشت به خیابان اول نشسته بود می‌توانست از همانجا دیوار داخل دفتر بست که صندوقها در آنجا نصب بودند، و مشتریانی که داخل و خارج می‌شدند را ببیند. انتظاری طولانی بود. یک عده دوزبین کوچک تا شو همراهش بود و هر از گاهی نگاهی هم به عابرین پیاده می‌انداخت. دو روز انتظار کشیدن، کار خسته کننده‌ای بود، ولی هر چقدر زمان بیشتری می‌گذشت او هم بیشتر متقاعد می‌شد که نامه‌اش را پیدا خواهد کرد. مطمئناً یک نفر حداقل هر سه روز به سه روز صندوق را واری می‌کرد. بدون شک یک کلیتیک بازپروری که پراز بیمار است، نامه‌های بسیاری خواهد داشت. یا شاید هم به طور ساده، سرگرمی نامردی باشد که هفته‌ای یک بار برای کنترل کردن طعمه‌هایش سری به صندوق می‌زند؟

آن نامرد بالاخره بعد از ظهر دیر وقتی در روز سوم پیدایش شد. او نزدیک ند ماشینش را پارک کرد و خیلی سرحال به طرف بست رفت. شلوار خاکی چروکیده، بلوز سفید، کلاه حصیری، گره‌کراوات و سرو وضع پریشان یک ساحل نشین را داشت.

ترور که زنگ تفریح طولانی را در کافه بت گذرانده و بعد از نوشیدن انواع مشروبات به جای ناهار، یک ساعت خواب نیمروز پشت میز تحریرش را تمام کرده و برای سرزدن به بست به آنجا آمده بود، کلیدش

را در صندوق ۴۵۸۵ گذاشت و یک دسته نامه در آورد که بیشترشان نامه‌های بیخودی بودند و همانطور که از ساختمان خارج می‌شد، آنها را دور انداخت.

ند همه حرکات او را زیر نظر داشت. بعد از سه روز کسل کننده، خیلی سرگرم کننده بود که می‌دید، پاییدن‌هایش به نتیجه رسیده است. ماشین کوچک را دنبال کرد و وقتی ماشین پارک شد و راننده آن به داخل یک دفتر کار کوچک حقوقی رفت، ند شقیقه‌اش را مالش داد و بلند، با تعجب گفت:

- یک وکیل؟

او به رانندگی‌اش ادامه داد، به طرف پایین یزرگراه AIA رفت، در امتداد ساحل و دور از هیاهوی جکسنویل، به طرف جنوب ویلانو بیچ<sup>۱</sup> رفت، از کرسنت بیچ<sup>۲</sup> و بورلی بیچ<sup>۳</sup> و فلاگلر بیچ<sup>۴</sup> گذشت و بالاخره به مهمانخانه هالییدی خارج پورت اورنج<sup>۵</sup> رسید. قبل از اینکه به اتاقش برود به بار هتل سری زد.

این اولین پاری نبود که او در دام یک اخاذی می‌افتاد. در واقع پاری دوم بود. دفعه پیش هم قبل از اینکه گرفتار شود بوی خطر را حس کرده بود. با خود سوگند خورد که این آخرین ماجرا خواهد بود و به سوسمی کشیده نخواهد شد.

1. Vilano Beach  
2. Crescent Beach  
3. Beverly Beach  
4. Flagler Beach  
5. Port orange

صرف برنامه‌های تلویزیونی کردند که مبلغی قابل ملاحظه بود. در ساعات نزدیک به رأی‌گیری روز یکشنبه، ۲۲ فوریه، آگهی‌های ملایم‌تری پخش شد و هنگامی که به پایان رأی‌گیری نزدیک می‌شدند، کارشناسان پیش‌بینی کردند که لیک در ایالت زادگاهش برنده شده و در میشیگان هم نفر دوم است. هر چه باشد، فرماندار تری اهل ایندیانا، یک ایالت غربی دیگر بود و طی سه ماه گذشته او مدت زمانی در آنجا نبود. رأی‌دهندگان آریزونایی به همشهری خودشان رأی می‌دادند و میشیگانی‌ها کاندیدای تازه وارد را هم دوست داشتند. لیک در ایالت خودش شصت درصد آراء و در میشیگان یعنی جایی که فرماندار تری به اقلیت ناچیز سی و یک درصد دست یافت، پنجاه و پنج درصد آراء رایه دست آورد. تعادل بین طرفین منازعه تقسیم شده بود.

این برای فرماندار تری شکست ویران‌کننده‌ای بود. آنهم درست دو هفته قبل از سه شنبه بزرگ و سه هفته قبل از یک رأی‌گیری کوچک دیگر.



لیک که در راه فونیکس بود و در داخل هواپیمایش شمارش آراء را تماشا می‌کرد، یک ساعت مانده به واشنگتن، CNN اعلام کرد که او برنده شگفت‌آور میشیگان است و کارمندانش به افتخار این پیروزی شامپاین‌ها را باز کردند و او مقداری مزه مزه کرد و حتی به خودش اجازه داد دو گیلان هم بنوشد.

تاریخ هرگز لیک را فراموش نمی‌کرد. تاکنون هرگز کسی اینچنین دیر دست به کار نشده و اینچنین سریع به پیروزی نزدیک نشده بود. لیک و همکارانش در تاریکی کابین به چهار صفحه تلویزیون چشم دوخته و به بحث‌های کارشناسان دربارهٔ مردی به نام لیک و دستاوردهایش گوش می‌دادند. فرماندار تری در این زمینه بردبار، اما بدون شک نگران

## «فصل سیزدهم»

یک روز قبل از نظر سنجی‌های آریزونا و میشیگان، موج تبلیغات انتخاباتی لیک همچون حمله‌ای رعد آسا بر سر رسانه‌های گروهی و رادیو تلویزیون فرود آمد. به طوری که تا پیش از آن در هیچ انتخابات ریاست جمهوری چنین چیزی دیده نشده بود. دو ایالت فوق به مدت هجده ساعت با آگهی پست آگهی بمباران شدند. بعضی‌ها پانزده ثانیه بودند، ملایم به همراه صورت خوش قیافه لیک و قولهای سببی بر اقدامی جدی برای رهبری جهان و ایجاد جهانی امن، بقیه آگهی‌ها همچون یک فیلم مستند یک دقیقه‌ای بودند که دربارهٔ جنگهای خطرناک گذشته حرف می‌زدند، تروریست‌هایی که مردم را صرفاً به خاطر آمریکایی بودنشان می‌کشتند و دیگران باید تاوان این جنایتها را می‌دادند. ماجرای قاهره هنوز خیلی تازه بود و کمک زیادی به آنها می‌کرد.

این آگهی‌های تبلیغاتی به گونه‌ای گستاخانه طراحی شده بود که باعث می‌شد حس غیرت و تعصب همه را برانگیزد، اشکال کار فقط این بود که مجبور بودند مردم را با این آگهی‌ها اشباع کنند. با اینحال چهره و حرفهای لیک جدیدتر از آن بود که کسی را خسته کند، حداقل نه در حال حاضر. برای برنامه‌های تبلیغاتی او در این دو ایالت ده میلیون دلار

مبالغ هنگفتی بود که توسط حریف ناشناسش خرج می‌شد. لیک مؤدبانه با گروه کوچک روزنامه نگارانی که در فرودگاه مسلی ریگان در انتظارش بودند، گفتگو کرد. و سپس با یکی دیگر از اتومبیل ماشین‌های سیاهش به دفتر مرکزی تبلیغات انتخاباتی خود رفت و صمیمانه از کارکنانش تشکر کرد و به آنها گفت به خانه بروند و کمی استراحت کنند.

تقریباً نیمه شب بود که به خانه راحت خودش در خیابان سی و چهارم نزدیک ویسکانسین رسید. دو مأمور مخفی پشت سر لیک از ماشین پیاده شدند و دو نفر دیگر هم جلوی در ورودی ایستادند. لیک بدون هیچ تزلزلی با درخواست رسمی مبنی بر نگه داشتن مأمورها در خانه مخالفت کرده بود.

خیلی جدی در ورودی خانه گفت:

«من نمی‌خواهم شما آدمها را ببینم که اطراف اینجا کمین کرده‌اید. حضور آنها ناراحتش می‌کرد، نامشان را نمی‌دانست و اهمیتی نداشتند. به طور ساده آنها را "شما آدمها" می‌نامید و تا جایی که می‌توانست این کار را با اهانت انجام می‌داد.

وقتی در خانه را قفل کرد به داخل خانه رفت، از پله‌ها بالا و به اتاقش رفته و لباسهایش را عوض کرد. چراغ‌های اتاقش را خاموش کرد تا وانمود کند خواب است، پانزده دقیقه صبر کرد، سپس به طبقه پایین و اتاق نشیمن رفت تا ببیند آیا کسی مراقبش هست، سپس به طبقه همکف رفت. از پنجره بالا رفت و بر زمین تاریک و سرد نزدیک پاسیو قدم گذاشت. صبر کرد و گوش داد، ولی صدایی نشنید. در جوی را باز کرد و با سرعت بیرون و به میان ساختمانها دوید. به طرف سی و پنجم پیچید، تنها، در تاریکی شب در حالیکه کلاهی بر سر داشت و آن را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، تند تند می‌رفت. سه دقیقه بعد در خیابان ام

و در میان شلوغی بود. یک تاکسی گرفت و در تاریکی شب نابدید شد.



تدی مینارد که بعد از جشن گرفتن دو پیروزی کاندیدایش خوابیده بود، با این اختیار که اشکالی در کار است از خواب بیدار شد. وقتی ساعت شش و ده دقیقه صبح در صندلی جرخداری به اتاق کارش می‌رفت، بیشتر از اینکه عصبانی باشد، ترسیده بود. پورک به همراه یک مسوول هماهنگی به نام دوئل که نگران می‌نمود و مظلماً سالها در اینکار تجربه داشت، در انتظارش بودند.

تدی در حالیکه به طرف قهوه می‌رفت، غرغرکنان گفت:

«گوش می‌کنم.

دوئل شروع به حرف زدن کرد:

«در ساعت دوازده و دو دقیقه امروز صبح با مأمور مخفی در بیرون خانه خداحافظی کرد و به داخل خانه رفت. در ساعت دوازده و هفده دقیقه از پنجره کوچک همکف بیرون رفت و ما در خانه‌ای که آن طرف خیابان اجاره کرده‌ایم، متوجه حرکاتش بودیم. شش شب است که او از خانه بیرون می‌رود.

دوئل یک شیء قرص مانند کوچک شبیه اسپرین را در دستش نشان داد و گفت: این یک وسیله کوچک به نام T-DEC است. که در کف کفشهایش قرار داده‌ایم. بنابراین این هر وقت کفش به پا داشته باشد، ما می‌دانیم در کجاست. هر فشاری که از پاهایش بر این وسیله وارد شود، باعث می‌شود که میکروفون مخفی آن کار بیفتد و امواجی را تا فاصله دوست یاردی بفرستد. بدون اینکه نیازی به فرستنده باشد. وقتی فشار قطع شود به مدت پانزده دقیقه به مخایره امواج ادامه می‌دهد. ما ردا و را تا خیابان ام دنبال کردیم. او زاکتی به تن و کلاهی تا روی چشم بر سر



داشت ما دو اتومبیل آماده در مکانی که سوار اتومبیل شد داشتیم. او را تا چوی چیس<sup>۱</sup>، یک مرکز فروش حومه‌ای دنبال کردیم. وقتی تاکسی ایستاد او به مرکز صندوق پستی آمریکا که یکی از این مرکز جدید است که بدون استفاده از سرویس‌های پستی می‌توان نامه را فرستاد یا دریافت کرد، رفت. این مرکز بیست و چهار ساعته فعال است او مدت یک دقیقه در آنجا بود، با کلید صندوق خودش را باز کرد، چند نامه بیرون آورد، همه را دور انداخت و دوباره سوار تاکسی شد. یکی از اتومبیل‌های ما او را تا خیابان ام دنبال کرد. او از تاکسی پیاده شد و به خانه رفت و اتومبیل دیگر در مرکز صندوق پستی ماند. ما به داخل مرکز رفتیم و شش نامه‌ای را که دور انداخته بود برداشتیم. آدرسش این است: ال کوئیرز<sup>۲</sup>، صندوق پستی ۴۵۵، مرکز پستی آمریکا، خیابان غربی ۳۹۳۸۰، چوی چیس.

تدی گفت:

«بنابر این او چیزی را که می‌خواست پیدا نکرده بود؟  
به نظر می‌آید نامه‌هایش را بررسی کرده و بعد دور انداخته است.  
فیلم ویدئویی‌اش اینجاست.»

جراغ‌ها خاموش شده و برده از سقف پایین آمد او از فاصله یک فوتی دوربین مخفی که در پارکینگ جا سازی شده بود، گذشت، از تاکسی پیاده شد. تصویر روی صورت آرون لیک که ژاکت کهنه‌ای بر تن داشت ثابت شد، سپس او به داخل مرکز پستی آمریکا رفت و ناپدید شد. چند ثانیه بعد در حالی که دستش پر از نامه بود ظاهر شد. جلوی در ورودی نگاه سریعی به آنها کرد و همه چیز را به سطل آشغال ریخت.

تدی زیر لب به خودش گفت:

«لعنتی دنبال چه چیز می‌گردد؟»

لیک از ساختمان خارج و به سرعت سوار تاکسی شد. تصویر ویدئویی متوقف و پرده روشن شد.  
دویل ادامه داستانش را از سر گرفت:

«ما مطمئن هستیم که همه نامه‌های او را از آشغالی جمع کرده‌ایم، نه کمترین بیشتر. ما به فاصله چند ثانیه بعد از او به سراغشان رفتیم. در این فاصله که ما در انتظار او بودیم کسی وارد آنجا نشد. ساعت دوازده و پنج و هشت دقیقه بود. یک ساعت بعد، دوباره به آنجا رفتیم و از روی قفل صندوق ۴۵۵ کلیدی ساختیم. بنابر این، هر وقت بخواهیم به آن دسترسی داریم.»

تدی گفت:

«هر روز صندوق را کنترل کنید. حساب تمام نامه‌هایش را داشته باشید. آشغال‌ها را کنار بگذارید. ولی هر وقت چیز جدیدی پیدا کردید به من هم خبر بدهید.»

«اینکار را خواهیم کرد. آقای لیک دوباره از پنجره همکف به داخل خانه رفت که ساعت یک و بیست و یک دقیقه بود و تا صبح همان جا بود. الآن هم آنجاست.»

تدی گفت:

«متشکرم.  
و دویل اتاق را ترک کرد.  
تدی بعد از اینکه یک دقیقه وقت را به هم زدن قهوه‌اش گذراند، گفت:

«او با چند آدرس پستی ارتباط دارد؟»

یورک که آماده‌چنین پرسشی بود، نگاهی به کاغذهایش انداخت و گفت:

«او بیشتر نامه‌های شخصی‌اش را در خانه و در جورج تاون تحویل

1. Chevy chase

2. Al koyers



می‌گیرد. دست کم دو آدرس در کاپیتول هیل دارد، یکی در اداره‌اش و یکی در کمیته خدمات نظامی و سه آدرس هم در سه دفتر کارش در آریزونا دارد. ما این شش تا را می‌دانستیم.

- چرا باید به آدرس هفتمی هم احتیاج داشته باشد؟

- من دلیلش را نمی‌دانم. ولی هر چه باشد خوب نیست. مردی که چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، چرا باید از اسم مستعار و آدرس مخفی استفاده کند.

- کی آن صندوق را کرایه کرده؟

- روی این موضوع کار می‌کنیم.

- شاید بعد از اینکه تصمیم گرفت به این مسابقه وارد شود، صندوق را کرایه کرده. شاید به این نتیجه رسیده که سیاهانماً او را زیر نظر داشته و ما از همه کارهای او با خبریم و با خودش حساب کرده شاید به کمی خلوت احتیاج داشته باشد و بنا بر این، به سراغ صندوق رفته. شاید دوست دختری در کار باشد که ما او را فراموش کرده‌ایم. شاید به مجلات و فیلم‌های ویدئویی ناجور علاقمند است که از طریق پست پیرایش فرستاده می‌شود.

یورک بعد از وقفه‌ای طولانی گفت:

- ممکن است. اگر او صندوق را ماهها پیش، یعنی قبل از وارد شدن به مسابقه کرایه کرده باشد، آنوقت چه؟

- آنوقت او رازش را از ما پنهان نمی‌کند، بلکه از تمام جهان پنهان می‌کند و بدون شک چنین رازی خیلی وحشتناک است.

آن دو در سکوت به راز وحشتناک لیک فکر کردند، بدون اینکه بتوانند حدسی بزنند تصمیم گرفتند مراقبان لیک را بیشتر کنند و روزی دو مرتبه صندوق را کنترل کنند. لیک برای شرکت در نظر سنجی‌ها ساعتها از شهر خارج می‌شد، آنوقت آنها فرصت کافی برای بررسی محتویات

صندوق پستی داشتند. مگر اینکه شخص دیگری هم وجود داشته باشد که همین کار را برای لیک انجام دهد.



آرون لیک مرد روز واشنگتن بود. او بزرگوارانه مصاحبه زنده تلویزیونی را برای اخبار بامدادی در دفترش در کاپیتول هیل در صبح زود قبول کرد. وطنی این مدت تیریکات سناتورها، دیگر اعضای کنگره، دوستان و دشمنان سابقش را که همگی سعی می‌کردند خود را شاد و راضی نشان دهند، دریافت کرده بود. ناهار را به همراه کارکنانش خورد و به دنبال آن یک جلسه طولانی درباره استراتژی داشت. بعد از یک شام سریع با الاین تاینر که اخبار جالبی درباره پوله‌های هنگفت D-PAC داشت، شهر را به مقصد سیراکوزا ترک کرد تا برای رأی گیری نیویورک خودش را آماده کند.

جمعیت کثیری به او خوش آمد گفتند. به هر حال او اکنون محتمل‌ترین کاندیدا بود.

زنی که از او بیزار بود و زن هم از او، و وقتی صدای او را شنید فهمید که پول می‌خواهد. با عصیانیت جواب منفی داد و به حمام برگشت.

وضع دفتر بدتر بود. یک زوج مطلقه با اتومبیل‌هایی جدا برای به پایان رساندن مذاکره درباره تقسیم اموالشان به آنجا آمده بودند. اموالی که آنها برایش دعوا می‌کردند برای هیچ کس دیگری اهمیت نداشت؛ گلدان‌ها، ماهی‌تابه، توستر. به هر حال باید چیزی برای دعوا کردن پیدا می‌کردند. وقتی استیک کوچکتر است دعوا هم مسخره‌تر است.

وکیلشان یک ساعت دیر کرده بود و آنها از این فرصت برای دعوا کردن و فریاد کشیدن بر سر هم استفاده کردند تا اینکه زن آنها را از هم جدا کرد. زن در دفتر کار ترور بود که او از در جلویی داخل شد. زن با فریاد بلندی که به گوش همسرش در اتاق جلویی رسید، گفت:

- شما کدام جهنمی بودید؟

همسرش به سرعت رد شد، از کنار زن که تلاشی برای متوقف کردنش نکرد، گذشت و در دفتر کوچک همچون بمبی بر سر ترور منفجر شد.

- یک ساعت است که ما منتظر شما هستیم

ترور فریاد زد

- هر دویتان خفه شوید.

زان از ساختمان بیرون رفت و موکلینش متعجب از خشونت او، ساکت شدند.

او دوباره فریاد زد:

- بنشینید.

و آن دو روی تنها صندلی‌های خالی آنجا نشستند.

ترور ادامه داد.

- شما بانصد دلار برای یک طلاق نکستی داده‌اید و آنوقت خیال

## «فصل چهاردهم»

سرفه‌های ترور بیشتر شده بود و وقتی چشمانش را به روی روز دیگری می‌گشود به خود گفت چیزی نمانده که آنفلوآنزا بگیرد. نمی‌توانست هر شب بیرون کافه پت دراز بکشد، شراب ارزان قیمت بنوشد و بازیهای بی سر و ته بسکتبال را فقط به این خاطر که هزار دلار روی آنها شرط بندی کرده نگاه کند. شب گذشته بازی لوگان و یک تیم سبز پوش دیگر را نگاه کرده بود. تیم لوگان لعنتی برای چه کسی می‌توانست اهمیت داشته باشد؟

جو روی اسپایسر. بانصد دلار روی آن شرط بندی کرده بود، ترور هم از پول خودش هزار دلار روی آن گذاشت و لوگان آنها را برنده کرد. طی هفته گذشته، اسپایسر در ده شرط بندی از دوازده بازی برنده شده بود و سه هزار دلار به دست آورده بود. ترور با پیروزی از او، با شادمانی به پنج هزار و بانصد دلار دست یافته بود. قمار بازی ترور بیش از کار و کالتش برایش سود آور بود. آنها در حالیکه یک نفر دیگر برنده‌ها را انتخاب می‌کرد!

او به حمام رفت و بدون اینکه به آینه نگاه کند، صورتش را زیر آب گرفت. توالت از روز قبل مسدود شده بود. در حالیکه داخل خانه کثیفش به دنبال تلمبه لوله بازکن می‌گشت، تلفن زنگ زد. همسر سابقش بود،

می‌کنید مالک اینجائید! آنها به چشمان و صورت قرمز ترور نگاه کردند و فهمیدند وی کسی نیست که بتوان با او سر به سر گذاشت. تلفن شروع کرد به زنگ زدن. ولی هیچ کس جواب نداد. حالت تهوع دوباره به سراغ ترور آمد، با عجله دفتر را ترک کرد و به حال و حمام رفت و تا جایی که توانست استفراغ کرد. سیفون توالت را کشید، ولی نتیجه‌ای نداد. صدای زنجیر آن را در داخل مخزن شنید.

تلفن هنوز زنگ می‌زد. با عصبانیت به حال برگشت تا بزرگ‌ترین فریاد بکشد. ولی نتوانست او را پیدا کند و خودش هم ساختمان را ترک کرد. به طرف ساحل رفت، کفش و جورایش را در آورد و پایش را در آب شور و خنک قرار داد.



دو ساعت بعد، ترور بدون هیچ احساسی پشت میز کارش نشسته و در را قفل کرده بود تا از شر موکلینش راحت باشد. پاهای لختش را که هنوز ذرات شن در میان انگشتانش بود، روی میز گذاشته بود. به یک چرت و یک نوشیدنی احتیاج داشت. به سقف خیره شد و سعی کرد فکرش را روی برنامه‌هایش متمرکز کند. تلفن زنگ زد، ژان به تلفن جواب داد. او هنوز در استخدام بود ولی مخفیانه آگهی‌های استخدام را کنترل می‌کرد.

تلفن از طرف بری شیر در باهاما بود. گفت:

- ما یک حساب واریزی داریم، آقا.

ترور از جا پرید و گفت:

- چقدر؟

- یک صد هزار دلار، آقا.

ترور نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعت وقت داشت خودش را

به پرواز برساند، پرسید:

- می‌توانیم همدیگر را در ساعت سه و نیم ملاقات کنیم؟

- مطمئناً، آقا.

تلفن را قطع کرد و به طرف ژان فریاد زد:

- همه قرار ملاقات‌های امروز و فردای مرا لغو کن. می‌خواهم جایی

بروم

ژان در جوابش فریاد زد:

- شما هیچ قرار ملاقاتی ندارید و سریع‌تر از همیشه پولتان را از

دست می‌دهید.

ترور جوابش را نداد. در را محکم کوبید و بیرون رفت و سوار خودرو شد. پرواز ناسونو ابتدا در فورت لادردیل توقف کرد، گرچه ترور متوجه نشد. بعد از توشیدن دو بطری آبجو حالتی خواب‌آلود پیدا کرده بود، دو تای دیگر بعد از آتلانتیک و نتیجه این شد که مهماندار هواپیما مجبور شد وقتی هواپیما خالی شد او را از خواب بیدار کند.

همانطور که انتظار می‌رفت، پول از طرف کرتیس در دالاس بود، توسط بانک تگزاس ارسال شده و در وجه بومر ریلتی، قابل پرداخت در بانک اعتباری جنوا ترانست، ناساو بود. ترور یک سوم سهم خودش را برداشت، بیست و پنج هزار دلار آن را در حساب مخفی خودش گذاشت و هشت هزار دلار آن را پول خرد گرفت. از بری شیر تشکر کرد، گفت که امیدوار است به زودی او را ببیند و تلوتلو خوران از ساختمان بیرون رفت.

فکر رفتن به خانه را از سرش بیرون کرد. به طرف مراکز خرید رفت، جایی که هجوم توریست‌های آمریکا، بیاده‌رو را بند آورده بود. به یک شلوارک و کلاه حصیری و روغن ضد آفتاب برای پوست احتیاج داشت. ترور به ساحل رفت و در یک هتل خوب اتاقی به مبلغ شصت و دو بیست دلار کرایه کرد. چه کسی تگران بول بود؟ بدنش را در کنار استخر هتل

نزدیک بار روغن مالی کرد. پیشخدمتی یک تنگ پر از شراب، برایش آورد.

وقتی هوا تاریک شد در حالیکه به قدر کافی آفتاب خورده، ولی هنوز نسوخته بود، از خواب بیدار شد، نگهبان او را تا اتاقش همراهی کرد، او روی تخت افتاد و دوباره به عالم بیهوشی خودش رفت. وقتی دوباره چشمانش را باز کرد، خورشید در آمده بود.

بعد از چنان استراحت طولانی، در کمال تعجب، هوشیار و گیرسنه از خواب بیدار شد. مقداری سیوه خورد و به جستجوی یک قایق بادبانی خوب رفت، قصد خرید نداشت، بلکه می‌خواست به بعضی جزئیات وارد شود. یک قایق سی فونی برایش کافی بود، آنقدر بزرگ که بشود روی آن به همراه یک خدمه زندگی کرد. مسافرتی در کار نخواهد بود، فقط یک قایق ران تنها که از جزیره‌ای به جزیره دیگر می‌رفت. ارزان‌ترین قایقی که پیدا کرد، نود هزار دلار بود و به مقداری تعمیر احتیاج داشت.

بعد از ظهر دوباره به کنار استخر برگشت و تلفن همراه به دست، سعی کرد با یکی دو موکلش آستی کند. ولی دلش به این کار راضی نبود همان پیشخدمت برایش نوشیدنی دیگری آورد؛ در زیر سایه سایه‌بان دراز کشید و سعی کرد شماره بگیرد. ولی حرفها در گوشش نا مفهوم می‌نمود. طی ماه گذشته در حدود هشتاد هزار دلار از راه غیر قانونی و بدون مالیات، به دست آورده بود. آیا این شیوه می‌توانست ادامه پیدا کند؟ اگر ادامه پیدا کند؟ اگر ادامه پیدا می‌کرد، در عرض یک سال، یک میلیون دلاری را که می‌خواست، به دست می‌آورد. آنوقت می‌توانست دفترش و باقی مانده زندگی سابقش را رها کند، قایق کوچکی بخرد و دریاها را درنوردد.

برای اولین بار، رویایش واقعی می‌نمود، می‌توانست خودش را ببیند

که بدون پیراهن، بدون کفش و سکان به دست، در حالیکه آهجوی خنک در دسترسش است، از آبهای سنت بارتس به سنت کیتس، از نویس به سنت لوسیا و از جزیره‌ای به هزاران جزیره دیگر می‌رود، باد، بادبان قایق بادبانی‌اش را تکان می‌دهد و هیچ چیز لعنتی در این دنیا وجود ندارد که لازم باشد نگرانش باشد.

چشمانش را بست و مشتاق‌تر از همیشه آرزوی قرار از این زندگی رایه یاد آورد.

از خرویف خودش از خواب بیدار شد. تنگ شراب نزدیکش بود. سفارش مقداری روم داد و نگاهی به ساعتش انداخت.



دو روز بعد، بالاخره به ترامبل رفت. در حالی که احساسات متفاوتی داشت، به آنجا رسید. اول اینکه در اشتیاق گرفتن نامه‌های جدید و پیش بردن برنامه اخاذی بود، مشتاق اینکه کاری کند که این اخاذی حتماً ادامه پیدا کند و سرازیر شدن پول همچنان ادامه داشته باشد. از طرف دیگر، او تأخیر کرده بود و قاضی اسپایسر از این موضوع خوشحال نبود.

همین که نگهبان اتاق کنفرانس و کلارا را ترک کرد، اسپایسر با عصبانیت گفت:

— تا حالا کدام جهنمی بودی؟

به نظر می‌رسید این روزها همه همین سؤال را از او می‌کنند.

اسپایسر ادامه داد:

— به خاطر تو سه بازی را از دست دادم، آنهم در حالیکه برنده‌ها را انتخاب کرده بودم.

— باهاما. ما صد هزار دلار از کرتیس در دالاس به دست آورده‌ایم.

حالت اسپایسر فوراً عوض شد و پرسید:

- یعنی سه روز طول کشید تا حساب یاها ما را بررسی کنی؟

- من به کمی استراحت احتیاج داشتم. نمی‌دانستم مجبورم هر روز به اینجا بیایم. در عرض چند ثانیه اسپایسر یکباره مهربان شد. او بیست و دو هزار دلار دیگر به دست آورده بود. این پول در کنار بقیه چیاول‌هایش در جای امنی قرار داشت، که هیچ کس نمی‌توانست آن را پیدا کند و وقتی که یک سری نامه جدید به وکیل می‌داد، درباره نحوه خرج کردن آن پول فکر کرد.

ترور در حالیکه نامه‌ها را می‌گرفت گفت:

- خیلی گرفتاریم.

- اعتراض داری؟ تو بیش از ما پول به دست می‌آوری.

- اگر گیر بیفتیم من بیش از شما از دست خواهم داد.

اسپایسر یک ورق کاغذ به او داد و گفت:

- من ده بازی را انتخاب کرده‌ام. پانصد دلار روی هر کدام

ترور با خودش فکر کرد، چه عالی یک آخر هفته دیگر در کافه بت و

نگاه کردن بازی پشت بازی.

به هر حال در این تجارت، چیزهای ناراحت کننده هم وجود داشت.

آنها بر سر یک دلار بلک جک بازی کردند تا اینکه نگهبان آمد و جلسه

آنها را به هم زد. ملاقاتهای روز افزون ترور توجه سر نگهبان و مقامات

انجمن زندانهای واشنگتن را جلب کرده بود. بر سر این موضوع کاغذ

بازی بسیاری راه افتاده بود و درباره محدودیت‌های بیشتری فکر کرده

بودند، ولی دست آخر همه آنها فراموش شد. این ملاقاتهایی خطر بودند

و بد علاوه، سر نگهبان نمی‌خواست کاری کند که گروه برادران به جای

دیگری منتقل شوند. پس چرا برای خودش دردسر درست کند؟

این وکیل بی ضرر بود. بعد از چند تا تلفن به اطراف جکسونویل، آنها

به این نتیجه رسیدند که ترور آدم ناشناخته‌ای است و احتمالاً هیچ کاری

بتر از اینکه در اتاق کنفرانس زندان بشینند، ندارد.

\*\*\*

پول زندگی جدیدی به یاربر و بیج داده بود. برای خرج کردن این

پول لازم بود خودشان را به آن برسانند که آنها محتاج این بود که روزی

به عنوان یک مرد آزاد از آنجا خارج شوند. آزاد باشند تا بتوانند با ثروت

باد آورده‌شان هر چه می‌خواهند بکنند.

پنجاه هزار دلاری که اکنون در بانک بود، باعث می‌شد که یاربر

دائماً مشغول سرمایه‌گذاری برای آینده‌اش باشد. سالی پنج درصد

سود به سرمایه‌اش افزوده می‌شد، بدون اینکه مالیاتی به آن تعلق

بگیرد. یک روز، خیلی زود سرمایه‌افزایش یافته‌اش را برمی‌دارد

و به شرق دور خواهد رفت. آسیا هنوز در حال توسعه است و سرمایه

هر چند کوچک و آلوده او می‌توانست در آنجا به ثروتی تبدیل شود.

او پنج سال دیگر در پیش داشت و اگر می‌توانست چیزی در حدود

دوازده تا پانزده درصد، روی پولش سود بگیرد، تا وقتی که ترامپل را

ترک می‌کرد پنجاه هزار دلارش به صد هزار دلار تبدیل می‌شد برای

مردی که شصت و پنج ساله و خوشبختانه سلامت بود، این شروع خوبی

محسوب می‌شد.

اگر او، ریگی و پرسی همچنان به کارش ادامه می‌داد، وقتی که

او آزاد می‌شد احتمالاً مرد ثروتمندی می‌بود. پنج سال تکبیتی، ماهها

و هفته‌ها را با ترس گذرانده بود و اکنون ناگهان از خودش می‌پرسید

آیا وقت کافی برای جمع کردن همه پولی که احتیاج دارد، خواهد

داشت. به عنوان پرسی، نامه‌های بسیاری را به بیست رفیق مکاتبه‌ای

در سراسر آمریکای شمالی نوشته بود. هیچ دو نفری در یک شهر نبودند

این وظیفه اسپایسر بود که قربانیانی را برگزیند که در شهرهای مجزا

باشند. از نقشه‌های کتابخانه حقوق استفاده می‌کردند تا مطمئن شوند



هیچکدام از رفیق‌های مکاتبه‌ای بررسی و ریکی نزدیک هم زندگی نمی‌کنند.

یادبر اوقاتی را که مشغول نوشتن نامه نبود به فکر کردن درباره پولش می‌گذراند. خوشبختانه کاغذهای طلاق بین او و همسرش امضا شده بود. در عرض چند ماه رسماً به مرد مجردی تبدیل می‌شد و تا وقتی که آزاد می‌شد، همسرش وقت کافی برای فراموش کردن او داشت. ذره‌ای از اموالش را هم تقسیم نمی‌کرد. او آزاد و مجرد خواهد بود تا بدون هیچ قید و بندی به هر کجا می‌خواهد برود.

پنج سال محکومیت و کارهای بسیاری در پیش خواهد داشت. مصرف شکر را کنار می‌گذارد و روزی یک مایل پیاده روی خواهد کرد. هاتلی بیج در شپهایی که بی خوابی به سرش می‌زد، در تاریکی اطراف تختخواب تا شواش همان افکاری را در سر داشت که همکارانش داشتند. با در دست داشتن پنجاه هزار دلار، مقداری سود سپرده به علاوه مبالغی که از تیغ زدن قربانیان فراوانی که می‌توانستند پیدا کنند، گیر می‌آورند. مطمئناً یک روز خوشبختی به سراغش می‌آید. بیج نه سال دیگر پیش رو داشت، ماراتونی که زمانی بی پایان به نظر می‌رسید. ولی اکنون سوسوی امیدی وجود داشت. حکم زندان مرگ آوری که برایش بریده بودند، سبب خیر شده بود. اگر با خوشبختی، در طی نه سال آینده این اخاذی فقط صد هزار دلار برایش قایده داشت، به اضافه سود برگشتی آن؛ آنوقت در سن شصت و پنج سالگی وقتی جست و خیزکنان از این دیوارها بیرون می‌رفت، یک میلیونر بود.

دو، سه، چهار میلیون دلار پول، مبلغی نبود که بتوان به آن فکر نکرد. او دقیقاً می‌دانست می‌خواهد چه کند. از آنجایی که عاشق تگزاس بود، به گالوستون می‌رفت و یکی از آن خانه‌های قدیمی سبک ویکتوریایی نزدیک دریا را می‌خرید و دوستان قدیمی‌اش را دعوت

می‌کرد. روزی دوازده ساعت با پولش کار می‌کرد، هیچ چیز مگر کار، هیچ چیز مگر به دست آوردن پول. آنوقت در سن هفتاد سالگی از همسر سابقش پولدارتر می‌شد.

برای اولین بار طی این چند سال، هاتلی بیج فکر کرد ممکن است شصت و پنج سالگی و حتی هفتاد سالگی‌اش را ببیند.

و هم مصرف شکر و کره را کنار می‌گذاشت، سیگارش را به نصف می‌رساند و بالاخره آن را ترک می‌کرد. به خودش قول داد که خودش را از درسانگاه و مصرف قرص دورنگه دارد. همانند همکاران کالیفرنایی‌اش روزی یک مایل در زیر آفتاب پیاده روی می‌کرد. و به نوشتن نامه‌ها ادامه می‌داد، او و ریکی.

برای قاضی اسپایسر هم که انگیزه‌ها و محرک‌های بسیاری در ذهن داشت، خوابیدن دشوار بود. او نه احساس مجرم بودن داشت، نه احساس تنهایی می‌کرد، نه تحقیر شده بود و نه از بی حرمتی زندان افسرده بود. در کمال آسودگی پولش را حساب می‌کرد، سودی را که به آن تعلق می‌گرفت در نظر داشت و موقعیتش را بررسی می‌کرد بعد از بیست و یک ماهی که در پیش داشت می‌توانست پایان زندان را ببیند.

همسر دوست داشتی‌اش، ریثا هفته گذشته به آنجا آمد و آنها در طول دو روز، چهار ساعت را با هم گذرانند. موهایش را کوتاه کرده بود. نوشیدن را کنار گذاشته و هجده پوند لاغر شده بود و قول داد وقتی که در کمتر از دو سال دیگر برای بردن یاربر می‌آید از این هم لاغرتر خواهد بود. جو روی بعد از گذراندن چهار ساعت با او متقاعد شد که آن تود هزار دلار هنوز در حیاط پشتی دفن است آنها به وگاس خواهند رفت، یک condo جدید می‌خرند و بقیه دنیا را فراموش خواهند کرد.

با وجود برنامه اخاذی بررسی و ریکی که خیلی خوب کار می‌کرد،

اسپایسر نگرانی جدیدی پیدا کرده بود. او اولین کسی بود که شاد و خوشحال ترامبل را ترک می‌کرد و دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کرد. ولی آنوقت پولی که بعد از رفتن او به دست می‌آمد چه می‌شد؟ اگر این اخاذی همچنان برایشان بول چاپ می‌کرد، آنوقت تکلیف سهم او چه می‌شد، سهمی که مستحق آن بود؟ هر چه باشد این ایده‌ای بود که او از زندان لویزیانا گرفته بود. بیج و یاریر در آغاز علاقه‌ای نداشتند که در این توطئه شرکت کنند.

او وقت کافی برای تدبیر یک استراتژی دیگر داشت، همانطور که برای پیدا کردن راه خلاص شدن از دست وکیل، وقت داشت. ولی فعلاً باید کمی می‌خوانید.



بیج نامه کوینس گارب از آپووارا می‌خواند:

ریکی عزیز: یا هر حرامزاده‌ای که هستی

من هیچ پول بیشتری ندارم. صد هزار دلار اولی را با استفاده از اوراق جعلی از بانکی قرض گرفتیم. نمی‌دانم چطور باید آن را پس بدهم. پدرم صاحب بانک و همه پولهای آن است. چرا شما نامردها برای خودش نامه نمی‌نویسید! اگر توافق کنید که اخاذی به همینجا خاتمه یابد، شاید توانم ده هزار دلار دیگر جور کنم. من در لبه پرتگاه خودکشی هستم. بنابر این بیشتر از این فشار وارد نکنید. شما که از طبقه وازده جامعه هستید، این را خوب درک می‌کنید. امیدوارم زودتر گریه بیفتید.

ارادتمند شما: کوینس گارب

یاریر درحالیکه سرش را از روی انبوه نامه‌های جلویش بلند می‌کرد

گفت:

«به نظر خیلی ناامیدانه می‌آید.»

اسپایسر که خلال دندان‌های را با لب بالایش می‌گرداند، گفت:

«به او بگوئید ما بیست و پنج هزار دلار می‌خواهیم

بیج که نامه دیگری به آدرس ریکی را باز می‌کرد، گفت:

«من برایش نامه‌ای می‌نویسم و می‌گویم آن را واریز کند.»

ال عزیز!

کجا هستی؟ آیا نامه قبلی من به دستت رسیده؟ سه هفته پیش نامه نوشتم و تا کنون جوابی نگرفته‌ام من حدس می‌زنم گرفتار هستی، ولی لطفاً مرا فراموش نکن. من در اینجا خیلی تنها هستم و نامه‌های تو به من امید زنده ماندن می‌دهد. آنها به من امید و نیرو می‌دهند چرا که می‌فهمم کسی در بیرون هست که به من اهمیت بدهد. لطفاً مرا تنها نگذار، ال.

وکیلتم می‌گوید شاید تا دو ماه دیگر آزاد شوم. خانواده مخصوصی در بالتیمور، در چند مایلی جایی که من بزرگ شده‌ام هست، و مسئولین اینجا سعی دارند مرا به آنجا بفرستند. مدت آن نود روز است که برای پیدا کردن شغل، دوستان جدید و آشنای دوباره با اجتماع کافی خواهد بود. شبها آنجا محصور است ولی در طول روز آزاد خواهم بود.

هیچ خاطره خوشی برایم باقی نمانده ال. هر کسی که زمانی مرا دوست داشت اکنون مرده و عمومیم، که هزینه‌های این کلینیک بازپروری را می‌دهد، خیلی تروتمند است و خیلی ظالم. من با تمام وجود به دوست احتیاج دارم، ال.

به هر حال، من پنج پوند دیگر لاغر شده‌ام و دور کمرم سی و دو سانت شده است. عکسی که برایت فرستادم مال خیلی وقت پیش است، قیافه‌ام را در این عکس دوست ندارم، گونه‌هایی پر گوشت.

الآن خیلی باریک اندام‌تر هستم، و برنزه شده‌ام. اگر هوا مساعد باشد می‌گذارند روزی دو ساعت حمام آفتاب بگیریم. اینجا فلوریداست ولی بعضی روزها خیلی خنک است. بعداً برایت عکسی از سینه به بالا می‌فرستم. فکر می‌کنم از عکس

## «فصل پانزدهم»

وقت ناهار که تجربه ثابت کرده بود پرترافیک‌ترین ساعات در مرکز پستی آمریکا است، مأموری خیلی عادی پشت دو مشتری دیگر وارد مرکز شد و برای دومین بار در آن روز، کلید را در صندوق ۴۵۵ چرخانید. در روی نامه‌های معمولی که یکی از حمل و نقل بی‌زا، یکی از کاروانش و دیگری از سرویس پستی ایالتی بود، نامه جدیدی توجهش را جلب کرد. یک پاکت نامه پنج در هشت، به رنگ نارنجی روشن. با یک جفت ابر کوچک که به زنجیر کلیدهایش وصل بود، بدون دست‌زدن به نامه آن را برداشت و داخل کیف دستی چرمی انداخت. بقیه نامه‌ها را بدون اینکه جا به جا کند، در همانجا گذاشت.

متخصصین با دقت نامه را در لانگ لی باز کردند. از دو صفحه دست نوشته آن کپی گرفته شد.

یک ساعت بعد دوایل پوشه به دست وارد اتاق تدی شد. دوایل مسوول رسیدگی به چیزی بود که به طور سر بسته در لانگ لی در دسترس لیک نامیده می‌شد.

او کپی‌های نامه را به تدی و یورک داد و سپس تصاویر آن را روی پرده بزرگ تنظیم کرد. نامه با حروف درشت سیاه و به گونه‌ای خوانا نوشته شده بود، انگار که نویسنده روی هر کلمه آزمایش کرده بود:

بعدی‌ام خوش‌تر بیاید. گفته بودی که یکی از عکس‌هایت را برام می‌فرستی. من هنوز در انتظارم. لطفاً مرا فراموش نکن، ال. من به نامه‌های تو احتیاج دارم.

با عشق: ریکی

از آنجایی که مسؤولیت تحقیق درباره تمام جنبه‌های زندگی لیک بر عهده یورک بود، احساس می‌کرد خودش اول باید صحبت کند. ولی چیزی به فکرش نمی‌رسید که بگوید آنها نامه را بارها و بارها در سکوت خواندند.

بالاخره، دوایل سکوت سرد را شکست و گفت:

- این پاکت نامه است.

تصویر آن را روی پرده انداخت. به آدرس آقای ال کونیرز در مرکز پستی آمریکا فرستاده شده بود. آدرس برگشت این بود: ریکی، علاءالدین شمالی صندوق پستی ۴۴۶۸۳، نیتون بیج، FL ۳۲۲۳۳.

دوایل گفت:

- این یک پوشش است. جایی به اسم علاءالدین شمالی وجود ندارد. ما دهها بار شماره تلفن اطلاعات را گرفتیم ولی هیچ کس چیزی در این باره نمی‌دانست ما به همه کلینیک‌های بازپروری و درمانی در فلوریدای شمالی تلفن زدیم و هیچ کس اسم چنین جایی را نشنیده بود.

تدی ساکت بود و همچنان به دیوار خیره شده بود.

یورک پرسید:

- نیتون بیج کجاست؟

- در جکسونویل.

دوایل اجازه رفتن خواست ولی به او گفتند بماند.

تدی روی زیر دستی سبز یادداشت بر می‌داشت. با حالی که گویی این شکل بخشی از یک روند عادی است، گفت:

- نامه‌های دیگری به علاوه دست کم یک عکس هم باید وجود داشته باشد. ترس و درد برای تدی مینارد حالتی ناشناخته بود.

او ادامه داد:

- ما باید آنها را پیدا کنیم.

یورک گفت:

- ما دوباره خانه او را جستجو کرده‌ایم.

- بنابر این، برای بار سوم هم این کار را بکنید. من شک دارم او چنین

چیزهایی را در دفترش نگاه دارد.

- چه وقت؟

- همین حالا اینکار را بکنید. لیک برای جلب آراه به کالیفرنیا رفته

است. ما وقتی نداریم یورک، احتمال دارد صندوق‌های مخفی دیگری

هم باشد، مردان دیگری که نامه می‌نویسند و درباره پوست برنزه و

دورکمرشان بر حرفی می‌کنند.

- آیا او را Confsdnt می‌کنید؟

- هنوز نه.

\*\*\*

از آنجایی که آنها هیچ نمونه‌ای از دست خط آقای ال کونیرز نداشتند،

دوایل پیشنهادی داد که تدی عاقبت آن را قبول کرد. آنها از حيله استفاده

از ماشین تحریر کمک گرفتند. اولین پیش نویس توسط دوایل و یورک

نوشته شد و بعد از یک ساعت و خرده‌ای چهارمین چکتویس به شرح

زیر خوانده شد:

ریکی عزیز:

من نامه تاریخ بیست و دوم تو را دریافت کردم. مرا ببخش که

زودتر برایت نامه ننوشتم. من مدتی در جاده بودم و از همه چیز

عقب مانده‌ام. در واقع من این نامه را از فاصله سی و پنج هزار

پایی، جایی در خلیج، در راه تامپا می‌نویسم. و از یک دستگاه جدید استفاده می‌کنم که آنقدر کوچک است که می‌توانم آنرا در جیبم بگذارم پیشرفت تکنولوژی حیرت آور است. امیدوارم بتوانی این جاب را بخوانی.

اخبار جالبی درباره آزادیت و خانه آموزشی در بالتیمور گفته بودی من چند کار تجاری در آنجا دارم و مطمئن هستم می‌توانم به تو کمک کنم تا شغلی پیدا کنی.

سرت را بالا بگیر، فقط دو ماه دیگر مانده، تو اکنون شخص قوی تری هستی و آماده‌ای که زندگی کامل تری را آغاز کنی. شهادتت را از دست نده.

من از هر راهی که بتوانم کمک می‌کنم. خوشحال می‌شوم وقتی به بالتیمور رسیدی، مدتی را با تو بگذرانم و اطراف را به تو نشان بدهم. من قول می‌دهم زودتر نامه بنویسم. نمی‌توانم منتظر نامهات بمانم.

با عشق: ال.

آنها خواستند و انمود کنند که ال عجله داشته و فراموش کرده اسمش را امضا کند. نامه را چندین بار خواندند، تجدید نظر کردند، باز نویسی کردند و با دقتی بیش از یک قرار داد، آن را بررسی کردند. نسخه آخر را در یک تکه کاغذ با مارک هتل رویال سانستا<sup>۱</sup> در نیویورک نشان تایپ کردند و در یک پاکت کلفت قهوه‌ای رنگ ساده که در لپه بالایی آن یک وسیله مخایره کوچک کار گذاشته شده بود، قرار دادند. در گوشه سمت راست پایین آن در قسمتی که به نظر می‌آمد بر اثر جابه جایی و حمل و نقل، کمی تاشدگی و خرابی دارد، یک فرستنده کوچک به اندازه گردی سرسنجاق جا سازی شد. وقتی فعال می‌شد، می‌توانست علائمی را به

مدت سه روز تا شعاع صد مایلی بفرستد.

از آنجایی که ال در سفر به تامپا بود، نامه را مهر پستی تامپا و تاریخ زدند. همه اینکارها در عرض کمتر از یک ساعت و نیم توسط تیم مسوول امور استاد، در طبقه دوم انجام شد.

\*\*\*

در ساعت چهار بعد از ظهر، یک کامیون سرپوشیده سبز بزرگ در کنار پیاده رو جلوی در خانه لیک نزدیک سایه درختان خیابان سی و چهارم و در بخش مرفه جورج تاون ایستاد. روی در کامیون آرم یک شرکت لوله کشی حومه دیده می‌شد، چهار لوله کش خارج شده و مشغول بیرون آوردن تجهیزات و وسایل شدند.

بعد از چند دقیقه، تنها همسایه‌ای که توجهش جلب شده بود هم خسته شد و به سراغ تلویزیونش رفت. لیک در کالیفرنیا و سرویس مخفی مراقب او بود. بنابراین خانه از هر نظر آماده بود که همه جایش توسط سرویس مخفی تفتیش شود. این بررسی باید خیلی سریع و دقیق و مخفی صورت می‌گرفت.

ظاهراً قرار بود لوله فاضلاب چمنزار جلویی را که مسدود شده بود باز کنند، کاری که بدون وارد شدن به خانه هم می‌شد آن را انجام داد. بنابراین اگر اتفاقاً کسی از مأمورین وارد می‌شد، تصور می‌کرد کاری است که در خارج خانه انجام می‌شود.

دو نفر از لوله‌کش‌ها با کلیدهای خودشان وارد خانه شدند. کامیون دیگری بیرون در ایستاد تا پیشرفت کار را کنترل کند و وسایل را در اختیارشان بگذارد دو لوله‌کش از کامیون دوم پیاده و به قبلینها پیوستند، به این ترتیب گروه آنها کامل شد.

در داخل خانه، این چهار مأمور جستجوی دقیقی را برای یافتن پوشه پنهانی شروع کردند. آنها اتاق به اتاق می‌گشتند، همه چیز را



دو نامه دیگر هم از قبل در آنجا قرار داشت. برای اینکه از نتیجه کارشان مطمئن باشند، نامه‌های دیگر را در آورده، در صندوق را بست و بقیه نامه‌ها را به سطل آشغال انداخت.

بارو دو نفر دیگر، صبورانه در داخل کامیونی که در پارکینگ کنار خیابان پارک شده بود، انتظار می‌کشیدند، قهوه می‌نوشیدند و تصاویر ویدئویی مشتریها را زیر نظر داشتند. آنها هفتاد یارد با صندوق مورد نظر فاصله داشتند. فرستنده کوچکی که در نامه قرار داده شده بود، روشن بود و ارتعاشات ضعیفی می‌فرستاد افراد مختلفی می‌آمدند و می‌رفتند. زن سیاهپوستی با بیراهن قهوه‌ای کوتاه، مرد سفید پوستی با ریش، و کت چرمی، زن سفید پوستی با دامن کهنه، مرد سیاهپوستی با شلوار چین. مردان سیا بدون اینکه چیزی درباره نویسنده نامه یا مقصد آن بدانند به صندوق خیره شده بودند. کار آنها فقط این بود تا کسی که آن صندوق را کرایه کرده بود پیدا کنند.

بعد از ناهار او را پیدا کردند.



ترور مشروب بعد از ناهارش را در کافه پت نوشید، البته فقط دو گیلز آبجو، در حالی که پنجاه دلارش را بر سر بازی گالگاری گذاشته بود. یک کاسه بادام زمینی شور و نوشیدنی سرد را هم تمام کرد. به دخترش برگشت و به خواب نیمروزی یک ساعته‌اش فرورفت. و آنچنان خرخری راه انداخت که عاقبت منشی‌اش مجبور شد در اتاقش را ببندد. او در را محکم به هم کوبید، ولی نه آنقدر بلند که او را از خواب بیدار کند. در حالیکه هنوز رؤیای قایق بادبانی را در سر داشت، بلند شد و با زحمت به طرف اداره پست راه افتاد. ولی این دفعه تصمیم گرفت پیاده برود، چون هوا خوب بود. او هم کار بهتری برای انجام دادن نداشت و در

یازرسی می‌کردند و در پی یافتن اسرار بودند.

بعد از مدتی کامیون دوم آنجا را ترک کرد و یکی دیگر به جایش آمد مثل همه ماشینهای خدماتی روی پیاده رو پارک کرد. چهار لوله‌کش دیگر مشغول باز کردن لوله فاضلاب شدند و دو نفرشان به داخل رفتند. وقتی هوا تاریک شد. نورافکن را به پهانه روشن کردن سوراخ فاضلاب، روی آن قسمت قرار دادند و جهتش را به سمت خانه تنظیم کردند تا روشنایی داخل خانه جلب توجه نکند. چهار لوله‌کش که خارج خانه بودند، برای گرم نگه داشتن خود قهوه مزه مزه می‌کردند و برای هم جوک می‌گفتند. همسایه‌ها با عجله از کنارشان می‌گذشتند.

بعد از شش ساعت، فاضلاب و خانه تمیز شد. هیچ چیز طبیعی پیدا نشد. هیچ پوشه مخفی که حاوی نامه‌های ریگی واقع در کلینیک باشد، وجود نداشت. نشانی از عکس نبود. لوله‌کش‌ها چراغ‌هایشان را خاموش کردند، و سایلشان را جمع کرده و بدون کوچکترین رد پایی از آنجا رفتند.



در ساعت هشت و نیم صبح روز بعد، وقتی درهای پست نیتون بیج باز شد مأموری به نام بار با عجله وارد شد، گویی که برای کاری دیرش شده است. بار متخصص قفل و کلید بود و بعد از ظهر گذشته پنج ساعت را در لانگلی گذرانده و انواع قفلهایی را که مورد استفاده اداره پست بود بررسی کرده بود. او چهار شاه کلید داشت و مطمئن بود که یکی از آنها شماره ۴۴۶۸۳ را باز می‌کند. اگر باز نمی‌شد. او می‌بایست بازور قفل را باز می‌کرد که شصت ثانیه و خرده‌ای طول می‌کشید و خیلی احتمال داشت جلب توجه کند. سومین کلید نتیجه داد، بار پاکت نامه قهوه‌ای را که دیروز به مهر پستی تامپا مهمور شده بود، به آدرس ریگی بدون نام خانوادگی به علاالدین شمالی فرستاده می‌شد را درون صندوق قرار داد.

ضمن مغزش هم به کمی هواخوری احتیاج داشت. از دیدن چهار تا از آن گنج‌های کوچک در صندوق خیلی خوشحال شد. بیادقت آنها را در جیب زاکت کتانی کهنه‌اش قرار دارد. گره کراواتش را مرتب کرده، با خوشحالی بیرون رفت و مطمئن بود که یک روز دیگر پسرپول در راه است.

او هیچ وقت سعی نمی‌کرد نامه‌ها را بخواند. بگذار کارهای کثیف مال برادران باشد. او می‌خواست دستانش را تمیز نگه دارد. نامه‌ها را رد و بدل کند و یک سوم سهم خودش را جمع کند. و به علاوه اگر در نامه‌های پنهانی دخالتی می‌کرد، اسپایسر او را می‌گشت.

هفت مأمور سیا او را که به طرف دفترش می‌رفت زیر نظر داشتند.



وقتی دوپیل وارد شد، تدی روی صندلی چرخدارش جرت می‌زد، ساعت ده شب بود و یورک به خانه رفته بود. یورک همسری داشت که تدی نداشت. دوپیل در حالیکه به یادداشت‌هایش اشاره می‌کرد، شروع کرد به گزارش دادن:

- نامه در ساعت یک و پنجاه دقیقه توسط یک وکیل محلی به نام ترور کارسون از صندوق خارج شد. ما او را تا دفترش در نیتون بیچ که هشتاد دقیقه در آنجا ماند، دنبال کردیم. آنجا یک دفتر کار کوچک یک نفره است، با یک منشی، و موکلان چندانی هم ندارد. یک دفتر حقوقی کوچک است که مسائلی مثل طلاق، معاملات املاک و کارهای کوچک را بر عهده می‌گیرد. او چهل و هشت ساله است، حداقل دو ماجرای طلاق داشته، اهل پنسیلوانیاست، دوره کالج را در فورمن<sup>۱</sup> و مدرسه حقوق را در ایالت فلوراید گذرانده، گواهینامه‌اش به خاطر بالا کشیدن پولهای یکی از موکلین، یازده سال پیش توقیف شده و بعد دوباره آن را پس

گرفته.

تدی گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

- او در ساعت سه ونیم، دفترش را ترک کرد و بیاتومبیلش یک ساعت تا زندان فدرال ترامبل در فلوراید رانندگی کرد. نامه‌ها همراهش بود. ما او را دنبال کردیم، ولی وقتی به داخل زندان رفت علامت فرستنده را گم کردیم. در این حین اطلاعاتی درباره ترامبل جمع آوری کردیم. آنجا زندانی است، با حداقل اقدامات امنیتی که بیشتر به یک اردوگاه شبیه است. هیچ حصار یا سیم خاردار و وجود ندارد و زندانیان بی‌خطر را در خود نگه می‌دارد. یک هزار نفر در ترامبل زندگی می‌کنند. بر طبق منابع گزارش روزانه زندانها که در واشنگتن است، متوجه شدیم کارسون دائماً به آنجا می‌رود. هیچ وکیل یا شخص دیگری به اندازه کارسون از آنجا دیدار نکرده. تا یک ماه پیش او فقط هفته‌ای یکبار به ترامبل می‌رفت. الآن حداقل هفته‌ای سه بار به آنجا می‌رود، حتی گاهی وقتها چهار بار در هفته. همه ملاقاتها تحت عنوان ملاقات رسمی موکل و وکیل صورت می‌گیرد.

- موکل او کیست؟

- ریکی نیست. او وکیل سه قاضی است.

- سه قاضی؟

- بله.

- سه قاضی در زندان؟

- درست است آنها خود را برادران می‌نامند.

تدی چشمانش را بست و شقیقه‌هایش را مالید. دوپیل صبر کرد تا

مطالب قبلی جا بیفتند و بعد ادامه داد.

- کارسون پنجاه و پنج دقیقه در زندان بود، و وقتی خارج شد ما

همراهش بود.

همچنانکه به راهش ادامه می‌داد، دنبال خانه‌اش می‌گشت. بدون دلیل از خیابان رد شد و کمی آن طرف‌تر دوباره برگشت. ترافیکی وجود نداشت. وقتی خیابان را دور زد و برگشت از بیست یاردی کنار یکی از مأمورین سیا که پشت ماشین پارک شده‌ای پنهان شده بود گذشت. مأمور در سکوت نگاهش کرد و ناگهان از این فکر ترسید که می‌آید این احمق مست تلوتلو خوران به یکی از مأمورین که او را تعقیب می‌کردند برخورد کند.

به دلیل نامعلومی در نیمه راه متصرف شد و دوباره به طرف دفترش راه افتاد. کلید را با سرو صدا در قفل گرداند، کیفش از دستش افتاد و آن را فراموش کرد. نیم دقیقه بعد خودش را به میز تحریرش رساند، در صندوق قتری ولو شد و به خواب سنگینی فرو رفت. در جلویی همچنان نیمه باز بود.

در عقبی خانه در طول شب قفل نشده بود. بر طبق دستور لانگلی، بار و همکارانش قبلاً به دفتر آمده و همه چیز را بررسی کرده بودند. هیچ نوع سیستم هشدار دهنده‌ای نمی‌فعل روی در و پنجره‌ها و یا هیچ چیز با ارزشی که در نگاه اول دزدها را جذب کند وجود نداشت. کنترل کردن تلفن دفتر کارش و میکروفون کار گذاشتن در دیوارها کار آسانی بود و مطمئن بودند کسی در بیرون متوجه عملیات آنها در دفتر حقوقی ال. ترور کارسون، وکیل و مشاور حقوقی نشده است.

کیف دستی او خالی شد و طبق دستور از آن صورت برداری کردند. لانگلی صورت دقیقی از نامه‌هایی را که وکیل از ترامپل آورده بود می‌خواست. وقتی محتویات کیف بازرسی و عکس برداری شد، آن را در کنار ورودی بیرونی جلوی دفتر قرار دادند. خرخر نامقطع و شدید ترور همچنان ادامه داشت. کمی قبل از ساعت دو بامداد، بار به سراغ اتومبیلش

دیگر علائم نامه را دریافت نمی‌کردیم. تا آن زمان اتومبیل ساکنار ماشینش پارک شده بود. او از ۱/۵ متری کنار گیرنده ما رد شد و مطمئن شدیم که نامه همراهش نیست. ما او را تا چکستویل و تا ساحل دنبال کردیم. اتومبیلش را نزدیک جایی به اسم کافه بت و گریل پارک کرد و سه ساعت در کافه ماند. ما اتومبیلش را گشتیم، در داخل کیف دستی‌اش هشت نامه بود که آدرس مردان مختلفی در نقاط مختلف کشور را داشت. هیچ یک از نامه‌ها مهر زندان را نداشت. بدون شک کارسون نامه‌ها را برای موکلینش رد و بدل می‌کند. تا سی دقیقه پیش او هنوز در کافه بود، کاملاً مست و در حال شرط بندی بازیهای بسکتبال دانشکده‌ای.

- یک قمار باز؟

- به شدت.



ارور قمارباز بعد از دور دوم بازی وست کاست ۱، کافه بت و گریل را ترک کرد. اسپایسر از میان چهار بازی سه بار برنده را درست انتخاب کرده بود. ترور هم مثل یک شاگرد خوب، روش او را دنبال کرده و در این شب بیش از هزار دلار برنده شده بود.

گرچه کاملاً مست بود ولی آنقدر می‌فهمید که نمی‌تواند رانندگی کند. حافظه او سه سال پیش هم خوب کار نمی‌کرد، به علاوه پلیس‌های لعنتی همه جا بودند. رستورانها و کافه‌های اطراف مهمانخانه لاک پشت دریایی علاوه بر جوانها و بیکارها، پلیس را هم جذب می‌کرد.

راه رفتن پرایش کار طاقت فرسایی بود. با هر مشقتی بود خود را به دفترش رساند. ولی راهش را به سمت جنوب ادامه داد، از کلبه‌های ساحلی که تابستانها اجاره داده می‌شد رد شد. همه خانه‌ها تاریک و در بسته بودند. کیف دستی‌اش که در آن نامه‌های ترامپل قرار داشت،

که کنار کافه پارک شده بود رفت، آن را روشن کرد و در کنار پیاده رو جلوی دفتر پارک کرد. وقتی مرد مست بعد از چند ساعت دیگر از خواب بیدار می‌شد، برای چنین رانندگی خوبی می‌توانست به خودش تبریک بگوید یا شاید هم با ترس خودش را عقب می‌کشید و فکر می‌کرد چه طور توانسته با آن حال مستی رانندگی کند. به هر حال هر عکس‌العملی که نشان می‌داد، آنها متوجه می‌شدند.

## «فصل شانزدهم»

سی و هفت ساعت قبل از اینکه رأی گیری و برجسینیا و واشنگتن شروع شود، رئیس جمهور در یک مصاحبه زنده تلویزیونی اعلام کرد که دستور حمله هوایی به تلاه<sup>۱</sup> یکی از شهرهای تونس را داده است. تصور می‌شد که تروریست‌های یایدال در اطراف تلاه پنهان شده‌اند.

و به این ترتیب کشور دوباره با یکی دیگر از آن جنگهای کوچک که از طریق فشار یک دکمه و توسط بمب‌های هوشمند انجام می‌شد، درگیر شد و زئرال‌های باز نشسته در شبکه CNN درباره این یکی یا آن یکی شروع به پرگویی کردند. در تونس شب بود و زئرالها و گزارشگرهای سمع حدسهای زیادی زده و منتظر طلوع آفتاب شدند تا بتوانند گرد و خاک و آواری را که بر سر شهر خسته ویران می‌شود را ببینند.

با این حال یایدال هم منابع اطلاعاتی خودش را داشت که به احتمال زیاد از اسرائیلی‌ها بودند. وقتی بمب در نزدیکی اردوگاه فرود آمد، آنجا خالی بود. بمب‌های هوشمند به هدفهای از پیش تعیین شده‌شان برخورد کردند، بیابان را لرزاندند، اردوگاه را خراب کردند، ولی حتی یک تروریست کشته نشد. چند تا از بمب‌های سرگردان هم به مرکز تلاه و به یک بیمارستان برخورد کردند. یکی دیگر از بمب‌ها به خانه کوچکی که



داخل آن اعضای یک خانواده هفت نفره در خواب عمیقی بودند اصابت کرد. خوشبختانه آنها هرگز ننهیدند چه اتفاقی افتاد.

تلویزیون تونس به سرعت اخبار بیمارستان سوخته را پوشش داد و آمریکاییها بعد از این تجربه در سواحل شرق به این نتیجه رسیدند که بمب‌های هوشمند چندان هم هوشمند نیستند. دست کم پنجاه جنازه که همگی غیر نظامیان بی‌گناه بودند، پیدا شد.

بعد از این شکست، رئیس جمهور ناگهان تصویر دیگری از شخصیتش را به گزارشگرها نشان داد و حاضر به ارائه هیچ توضیحی نشد. معاون رئیس جمهور، کسی که در آغاز حمله حرفهای زیادی زده بود، اکنون خودش را با همکاریانش در جایی در واشنگتن پنهان کرده بود.

دوربینها از جنازه‌هایی که روی هم جمع شده بودند گزارش تهیه می‌کردند و عکس العمل جهان در اواسط صبح شبیه هم، بی‌رحمانه و سریع بود. چنین تهدید به جنگ کردند. به نظر می‌رسید فرانسه هم چنین تمایلی دارد. فقط بریتانیا گفت که هدف گیری آمریکا درست بوده است. از آنجایی که مرده‌ها چیزی بیش از روستائیان تونسی نبودند و خوشبختانه آمریکایی نبودند، سیاستمداران خیلی سریع شروع به سیاسی کردن این افتضاح کردند. نشانه‌روها، متهم کردند و تحقیقات معمول، قبل از بعد از ظهر در واشنگتن شروع شد و آنها که درگیر جرقه‌های انتخاباتی بودند چند لحظه‌ای را به انعکاس اینکه مأموریت چه سرانجام بدی داشته، گذراندند هیچ یک از آنها خود را درگیر چنان ماجراهایی نمی‌کرد، هیچ کس به جز معاون رئیس جمهور که هنوز در انزوا بود. همانطور که اجساد شمرده می‌شد، هیچ یک از نماینده‌ها فکر نمی‌کردند این حمله ارزش چنین عاقبتی را داشته است. همه رئیس جمهور را مسؤول می‌دانستند.

و اما، این آرون لیک بود که افکار عمومی را به خود جلب کرد. او نتوانست از نزد یک شدن به قلمرو قیلمبر دارها و گزارشگرها خود داری کند. بدون در دست داشتن یادداشت، در چند جمله دقیق گفت:

« ما همگی بی‌عرضه‌ایم. ناامیدم ضعیف هستیم. نباید از خودمان خجالت بکشیم که توانایی نداریم ارتش کوچکی را که کمتر از پنجاه نفر نامرد عضو دارد، از بین ببریم. نمی‌توانیم دور از میدان بنشینیم و فقط دکمه را فشار بدهیم. این کار به نیروی در زمین جنگیدن احتیاج دارد. من قدرتش را دارم. وقتی من رئیس جمهور شوم، هیچ ترورستی که خون آمریکائیان بر دستانش باشد، در امان نخواهد بود. من قول شرف می‌دهم.

در شلوغی و هرج و مرج آن صبح، حرفهای لیک تأثیر خود را گذاشت: در اینجا مردی است که به حرفی که می‌زند ایمان دارد، مردی که دقیقاً می‌داند چه خواهد کرد. اگر مرد مصممی که نیروی لازم را داشت تصمیم گیری می‌کرد، آنوقت لازم نبود روستائیان بی‌گناه را به خاک و خون بکشیم. لیک این مرد بود.



تدی که در دفتر کارش نشسته بود، با طوفان جدیدی مقابله می‌کرد. هر اتفاق ناگواری که می‌افتاد، سرویس جاسوسی به خاطر آن مواخذه می‌شد. اگر حمله‌ها موفقیت آمیز بود، خلبانها و پسران شجاع و فرماندهان و سیاستمدارهای که آنها درست هدفگیری کرده بودند، تشویق می‌شدند. اما اگر حمله‌ها موفقیت آمیز نبود، همانطور که همیشه هست، سرزنش‌ها متوجه سیا می‌شد. او با این حمله مخالفت کرده بود، چرا که اسرائیلی‌ها موافقت نامه ظریف و در عین حال بسیار مخفی با یایدال داشتند: شما ما را نکشید، ما هم شما را نمی‌کشیم.

تا زمانی‌که اهداف یا یدال، آمریکائیا و گاهی هم ازوبانیا بودند،



اسرائیلیها خود را درگیر نمی‌کردند. تدی اینها را می‌دانست. ولی نمی‌توانست این اطلاعات را در اختیار کسی بگذارد. بیست و چهار ساعت قبل از حمله، او به رئیس جمهور کتیباً اعلام کرده بود که شک دارد وقتی بمب‌ها به اردوگاه می‌رسند، کسی در آنجا باشد. به خاطر نزدیکی اهداف به تلاه، احتمال وقوع چنین خساراتی وجود داشت.

\*\*\*

هاتلی بیج بدون اینکه توجهی به خرابی گوشه سمت راست پایین نامه بکند، پاکت نامه قهوه‌ای را باز کرد. این روزها او نامه‌های بی‌شماری از این قبیل را دریافت می‌کرد و فقط به آدرس فرستنده نگاه می‌کرد تا ببیند چه کسی و از کجا آنرا فرستاده است، بنابراین، توجهی هم به مهر پستی تامل نمی‌کرد.

هفته‌ها بود که خبری از ال کونیرز دریافت نکرده بود او با سرعت نامه را خواند و چیزی که توجهش را جلب کرد این بود که ال از یک دستگاه جدید استفاده کرده بود. کاملاً مشخص بود که رفیق مکاتبه‌ای ریگی نامه را از فاصله سی و پنج هزار پایی و بر روی کاغذ مخصوص رویال سانستا از نیواورلئان فرستاده. از خودش پرسید آیا پروازش از نوع درجه یک بوده؟ احتمالاً همین طور بوده، وگرنه، سیستم کامپیوتری در جلوی صندلی‌هایشان نخواهد بود. ال برای کساری به نیواورلئان رفته، در بهترین هتلها اقامت دارد و سپس با بهترین پرواز به مقصد بعدی‌اش خواهد رفت. برادران به شرایط مالی رفقای مکاتبه‌ای‌شان خیلی توجه داشتند. هیچ چیز دیگر برایشان مهم نبود.

بعد از اینکه نامه را خواند آنرا به فین یاربر که در حال نوشتن نامه دیگری در نقش پرسی بیچاره بود، داد. آنها در اتاق کوچک کنفرانس، در گوشه کتابخانه حقوق سخت مشغول کار بودند و روی میز پر بود از انواع نامه‌ها و پوشه‌های در هم ریخته.

اسپایسر در پشت میز تحریرش مراقب در بود و وضعیت موجود را بررسی می‌کرد.

فین پرسید:

- کونیرز کیست؟

بیج درمیان چند پوشه گشت. آنها برای هر رفیق مکاتبه‌ای یک پرونده تشکیل داده و آنرا با نامه‌هایی که دریافت کرده و کپی نامه‌های فرستاده شده، پر کرده بودند.

- چیزی زیادی درباره او نمی‌دانم، در محدوده واشنگتن زندگی می‌کند و اسم مستعار دارد، مطمئن هستم. از یکی از آن سرویس‌های صندوق پستی استفاده می‌کند. فکر می‌کنم این سومین نامه‌اش است.

از داخل پوشه کونیرز، دو نامه دیگر او را در آورد. نامه ۱۱ دسامبر را خواند:

ریگی عزیز:

سلام. اسم من ال کونیرز است. من پنجاه ساله هستم. من موسیقی جاز، فیلم‌های قدیمی، همفری بوگارت<sup>۱</sup> و همینطور بیوگرافی‌ها را دوست دارم. من سیگار نمی‌کشم و سیگارها را دوست ندارم. سرگرمی‌ام ورزشی‌های چینی، کمی شراب، فیلم‌های سیاه و سفید و سترن و دوستان خوب است. چند خطی برایم بنویس.

ال کونیرز

نامه روی کاغذ سفید ساده تایپ شده بود، همان روشی که بیشترشان در آغاز بودند. خط به خطش بوی ترس می‌داد، ترس از گیر افتادن و ترس از ایجاد ارتباط با یک غریبه دور از دسترس. حرف به

حرف کلمه‌ها تایپ شده بود. او حتی اسمش را هم امضا نکرده بود. اولین جواب ریگی یکی از همان نامه‌های استانداری بود که بیج صدها بار آن را رو نویسی کرده بود؛ ریگی بیست و هشت ساله و در کلینیک بازپروری بود، خانواده بدو عموی ثروتمندی داشت و... همراه با هزاران سؤال مشتاقانه کار شما از چه نوع است؟ خانواده‌تان چطور است؟ آیا سفر را دوست دارید؟ ریگی خصوصیات روحی خودش را فاش می‌کرد و در عوض انتظار داشت طرف مقابل هم همین کار را بکند. پنج ماه بود که بیج این چرندیات دو صفحه‌ای را تکرار می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست که می‌توانست نامه‌های لعنتی را زیراکس بگیرد. ولی نمی‌توانست. مجبور بود نامه‌ها را خصوصی واز و در کاغذهای زیبا بنویسد. برای ال هم همان تصویر خوش قیافه‌ای را که برای همه می‌فرستاد، فرستاد. آن تصویر، طعمه‌ای بود که تقریباً همه را به دام می‌انداخت.

سه هفته بعد از اولین نامه، در نهم ژانویه، ترور دومین نامه‌ال کونیرز را تحویل داد. این نامه هم به تمیزی و استریلی نامه‌ال اول بود. احتمالاً با دستکش پلاستیکی تایپ شده بود.

#### ریگی عزیز:

از نامه‌ات خوشحال شدم. باید بگویم که اول برایت تأسف خوردم، ولی به نظر می‌رسد به خوبی خودت را با کلینیک بازپروری وفق داده‌ای و می‌دانی هدفت چیست. من هرگز یا مواد مخدر و الکل مشکلی نداشته‌ام، به همین دلیل درک مشکل تو برایم سخت است. به نظر می‌رسد تو بهترین معالجاتی را که می‌توان با پول به دست آورد، در اختیار داری. نباید نسبت به عمویت آنقدر تند باشی. فکر کن اگر او نبود، تو الآن در چه وضعی بودی.

سوالات بسیاری درباره‌ی من پرسیده بودی. من آمادگی‌اش را ندارم که درباره‌ی موضوعات خصوصی زیاد حرف بزنم، ولی کنجکاوی تو را درک می‌کنم. من سی سال پیش ازدواج کردم ولی اکنون تنها هستم. من در واشنگتن ساکن هستم و برای دولت کار می‌کنم. کار من سخت و مهم است.

من تنها زندگی می‌کنم. من دوستان صمیمی کمی دارم و ترجیح می‌دهم همین طور هم بماند. سفرهای من بیشتر به آسیا است. من عاشق توکیو هستم. یاد تو در فکر من باقی خواهد ماند.

#### ال کونیرز

درست بالای اسم تایپ شده، تند و بر خط کلمه‌ال با قلم سیاه نوشته شده بود. نامه به سه دلیل بسیار ناامید کننده بود. اول، کونیرز همسری نداشت یا حداقل اینطور می‌گفت. وجود همسر برای نتیجه دادن اخاذی ضروری بود. این تهدید که به همسرت می‌گویم و کسی نامه‌های این مکاتبه مشکوک را به او خواهم گفت، باعث می‌شد که پول سرازیر شود. دوم اینکه ال برای دولت کار می‌کرد، و به احتمال قوی پولدار نبود سوم اینکه، ال آنقدر دو دل بود که نمی‌شد با او وقت تلف کرد. اطلاعات گرفتن از او مثل کشیدن دندان بود. کوینس گارب و کرتیس کیتس خیلی سرگرم کننده‌تر بودند. چون زندگی مخفی داشتند که اکنون نگران نجات دادن آن بودند. نامه‌های آنها طولانی و سرشار از پرگویی بود و پسر از جزئیات کوچکی که یک پاج گیر باید بداند. ال اینطور نبود. ال کسالت آور بود. او خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد.

بنابر این ریگی در نامه‌ی دومش چرندیات بیشتری نوشت، یک صفحه‌ی دیگر از آن معجونهایی که بیج در آن استاد شده بود. ریگی، دیگر یاد گرفته بود که طی چند ماه آینده آزاد می‌شود و اهل بالتیمور بود. چه تصادفی و برای پیدا کردن شغلی به کمک احتیاج داشت. عموی

ثروت‌مندش حاضر نبود بیش از این کمک کند و او بدون کمک دوستانش از زندگی در خارج آنجا هراس داشت به دوستان قدیمی‌اش نمی‌توانست اعتماد کند چون هنوز معتاد بودند و...

نامه بی جواب مانده بود و بیج به این نتیجه رسید که ال کوئیز از آن ترسیده است. ریکی در راه رسیدن به پالتیمور بود که فقط یک ساعت از واشنگتن فاصله داشت و برای ال خیلی نزدیک بود.

در حیثی که منتظر نامه ال بودند، پول کورنس گارب رسید و به دنیال آن کرتیس در دالاس و برادران نیروی تازه‌ای برای کسب اخاذی‌شان کسب کردند. ریکی برای ال نامه دیگری نوشت که در بین راه جلوی آن گرفته شد و سر از لانگ‌لی در آورد و اکنون در کمال تعجب دیدند که نامه سوم ال لحن متفاوتی داشت. قین یاریر دو مرتبه آن را خواند و سپس نامه دوم را دوباره خواند و گفت:

- مثل این است که شخص دیگری آنرا نوشته باشد. مگر نه؟

بیج که به هر دو نامه نگاه می‌کرد، گفت:

- بله. من فکر می‌کنم پیر عاقبت از دیدن ریکی به هیجان آمده.

- فکر می‌کردم او برای دولت کار می‌کند.

- خودش این طور می‌گوید.

- پس، این که می‌گوید کار تجاری در پالتیمور دارد چیست؟

- ما هم برای دولت کار می‌کردیم. درست است؟

- خوب.

- حداکثر حقوقت در هنگام قضاوت چقدر بود؟

- وقتی قاضی ارشد بودم صد و پنجاه هزار دلار می‌گرفتم.

- من صد و چهل هزار دلار می‌گرفتم. ولی بعضی از آن کاغذ بازهای

حرفه‌ای بیشتر از اینها می‌گرفتند. به علاوه او از دواج نکرده است.

- این مشکلی است.

- بله، ولی بگذار به فشارمان ادامه دهیم. او شغل بزرگی دارد که یعنی رئیس بزرگی هم دارد، همکاران فراوان، واشنگتنی‌های حرفه‌ای. بالاخره یک نقطه فشار پیدا خواهیم کرد.

قین گفت:

- چقدر نفرت انگیز.

البته که نفرت انگیز بود. آنها چیزی برای از دست نداشتند. بنابراین این چه می‌شد اگر فشار را کمی بیشتر می‌کردند و آقای ال می‌ترسید یا خشمگین می‌شد و تصمیم می‌گرفت نامه را دور بیندازد؟ چیزی که هنوز به دست نیامده، از دست رفتنش مهم نیست.

بحث بر سر یک پول هنگفت بود که این وسط به دست می‌آمد. وقت خجالت و کم رویی نبود. تاکتیک خشن آنها نتایج خوبی به بار آورده بود. هر هفته بر تعداد نامه‌ها افزوده می‌شد، همانطور که به حساب مخفی‌شان اضافه شد. اخاذی آنها از هر گونه شکستی مصون بود، چرا که طرفهای مکاتبه آنها زندگی دوگانه‌ای داشتند. قربانیانشان کسی را نداشتند که به آنجا شکایت ببرند.



مذاکرات به سرعت انجام شد، چرا که بازار چسافتاده‌ای بود. در چکس‌نویل هنوز زمستان بود و چون شبها هوا سرد و آب اقیانوس برای شنا خیلی سرد بود، هنوز فصل پرکار نرسیده بود. صدها خانه اجاره‌ای کوچک در امتداد ساحل نپتون بیج و آتلانتیک بیج، به علاوه آن یکی که درست روبروی دفتر ترور بود، قرار داشت. یک مرد بوستونی برای دو ماه اجاره ششصد دلار پیشنهاد کرد و دلال معاملات املاک این پیشنهاد را قاپید، آن اتاق یا سیاب و اثاثیه‌ای عجیب و غریب و ناچور میلمان شده بود. فرش کرک کهنه‌ای که در آنجا پهن بود دائماً بوی کهنگی از خود ساطع می‌کرد. آنجا عالی بود.

اولین کار مستأجر جدید پوشاندن پنجره‌ها بود. سه تا از پنجره‌ها به طرف خیابان و رو به دفتر ترور بود. طی اولین ساعات کشیک معلوم شد که موکلین بسیار کمی به آنجا رفت و آمد دارند. کار چندانی برای انجام دادن وجود نداشت. اگر کاری هم پیدا می‌شد، توسط منشی، ژان که دائم در حال مجله خواندن بود انجام می‌شد. مردان و زنان دیگری با احتیاط و همراه با جمدهای کهنه و کیفهای پارچه‌ای که پر از وسایل الکترونیکی بود وارد خانه اجاره‌ای شدند. مبلغان کهنه را در پشت خانه جمع کرده و جلوی خانه را با انواع مونیورها و صفحه‌های نمایش و وسایل مخصوص شنیدن صدا پر کردند.

ترور مورد بسیار جالبی برای مطالعه دانشجویان سال سوم حقوق بود. او ساعت ۹ صبح به دفترش رسید و یکساعت اول را به مطالعه روزنامه گذراند. به نظر می‌رسید موکلین صبحگاهی‌اش همیشه ساعت ده و نیم می‌آیند. او بعد از یک گفتگوی تیم ساعتی برای ناهار که همیشه آنرا در کافه پت و گریل می‌خورد، آماده می‌شد. برای اینکه مهم بودن خودش را به متصدی کافه ثابت کند، همیشه تلفتش همراهش بود و همیشه هم دو یا سه تلفن ضروری به وکلای دیگر می‌زد.

سپس در حالیکه از کنار خانه اجاره‌ای که مأمورین سیا از آنجا همه حرکات او را زیر نظر داشتند رد می‌شد، به دفترش بازگشت و پشت میز تحریرش رفت، چرا که وقت چرت زدنش بود. حدود ساعت سه دوباره به زندگی برگشت و دو ساعت به سختی آنرا ادامه داد. سپس به گیلان کردن پاریک دیگری در کافه پت احتیاج پیدا کرد.

دفعه دوم که مأمورین او را تا ترامپل دنبال کردند، یکساعت در آنجا ماند و حدود ساعت ۶ به دفترش برگشت. وقتی تنها مشغول خوردن شام در بار صدفی در بلوار آتلانتیک بود، مأموری به دفترش رفت و کیف دستی کهنه او را پیدا کرد. داخل آن پنج نامه از ریگی و پرسی قرار داشت.

رئیس گروه کوچکی که در نیتون بیچ مستقر شده بود، مردی به نام کلاکتر<sup>۱</sup> و یکی از بهترین مردان تدی برای ردگیری‌های خیابانی بود. کلاکتر دستور داشت که همه نامه‌هایی را که به دفتر حقوقی می‌آمد و می‌رفت، بازرسی کند.

وقتی ترور بار صدفی را به قصد خانه ترک کرد، نامه‌ها به خانه اجاره‌ای برده شده و در آنجا باز شد، کیفی گرفته شد و دوباره مثل اول بسته شد و در کیف دستی ترور قرار گرفت. هیچ یک از آن پنج نامه مربوط به آل کوئیرز نبود.

در لانگ‌لی، دوایل پنج نامه‌ای را که با فاکس دریافت کرده بود، خواند. آنها توسط دو متخصص خط آزمایش شد و به این نتیجه رسیدند که پرسی و ریگی یک نفر نیستند. با استفاده از نمونه‌هایی که از پوشه‌های قضایی بایگانی شده گرفته بود، بدون سعی و تلاش زیاد به این نتیجه رسیدند که پرسی در حقیقت قاضی سابق فین یاربر و ریگی قاضی ارشد ایالتی، هاتلی بیچ است.

آدرس ریگی صندوق علاءالدین شمالی در دفتر پستی نیتون بیچ بود. با تعجب متوجه شدند که پرسی از صندوق پستی در آتلانتیک بیچ در نزدیکی خانه اجاره‌ای گروه، به نام لاورل ریچ<sup>۲</sup> استفاده می‌کند.

1. Klockner

2. Laurel Rihge

- و اکنون او بزودی محو خواهد شد. غالباً در مسابقات اینطور است کسی که در اول مسابقه، جلوتر است صدمه می‌بیند.

لیک عاقلانه اظهار عقیده کرد:

- افزایش و یا کاهش، ولو خیلی کوچک، در سیاست قابل کنترل نیست و مانند حیوانی سرکش است.

- پول عجیب تر است. هم اکنون فرماندار تری نمی‌تواند حتی یک سکه نقره پیدا کند. زیرا شما همه را برداشته‌اید... پول به دنبال قدرت و نیرو می‌رود.

- مطمئن هستم. من چندین بار اینرا گفته‌ام، آقای مینارد. اما خوب، متشکرم. شما به من فرصت مناسبی دادید که مدتی در رؤیای آن بودم.  
- آیا شما تفریح کرده‌اید؟!

- هنوز نه! اگر بیروز شویم، تفریح هم به دنبالش می‌آید.

- آقای لیک. تفریح از روز سه‌شنبه آینده شروع خواهد شد. سه‌شنبه بزرگ، نیویورک - کالیفرنیا - ماساچوست، اوهایو، جورجیا، مسیوری، مری‌لند، مین، کانک نیگات همه در یک روز، تقریباً ششصد رأی نماینده...

- چشمان تری به رقص درآمدند، انگار تقریباً می‌تواند آرا را بشمارد.  
او ادامه داد:

- و شما در ایالت جلو هستید، آقای لیک، آیا می‌توانید باور کنید؟!  
- نه، نمی‌توانم....

- این حقیقت دارد، شما در قله قرار دارید. در قله و به کالیفرنیا نزدیک، اما در سه‌شنبه آینده شما پیروزی بزرگی خواهید داشت!  
- اگر شما به اخذ آراء دسته جمعی اطمینان داشته باشید.

لیک این را گفت. انگار خودش از آن اطمینان نداشت. حقیقت این است که هر کاندیدا دوست دارد تسلیم اخذ آراء شود. واقعاً در کالیفرنیا

## «فصل هفدهم»

برای سفر بعدی او به لانگ‌لی که اولین سفر در سه هفته گذشته بود، کاندیدا با کاروانی از ماشینهای سیاه‌رنگ که با سرعت زیادی حرکت می‌کردند، رسید این ماشینها بشکل مواج پیش می‌رفتند و کسی نبود که از آنها شکایت کند. سپس با سر و صدا جلوی جمعیت، در مقابل دری که افرادی قوی هیکل و عیوس ایستاده بودند توقف کردند.

لیک، در میان موج جمعیت از افراد محافظش جدا شد و بسوی ساختمان رفت و با زحمت خود را به دفتر رسمی آقای مینارد رساند. این دفتر چشم‌اندازی زیبا از یک جنگل کوچک داشت.

سایر افراد، کنار در ایستادند. دو مرد به گرمی بهم دست دادند و از اینکه همدیگر را ملاقات می‌کنند واقعاً خوشحال شدند.

در ابتدا، تری به مناسبت موفقیت ویرجینیا به او تبریک گفت لیک شانه‌ها را بالا انداخت، انگار هنوز مطمئن نبود و گفت:

- من از بابت چیزهای دیگر، نه فقط این یکی، متشکرم.  
تری گفت:

- ولی این پیروزی مؤثری است، آقای لیک. فرماندار تری سالهاست که آنجا فعالیت می‌کند. دو ماه پیش او از رؤسای هر ایالت در کشور تعهداتی دریافت کرد. او شکست ناپذیر به نظر می‌آمد.



پیشرفت کرده بود. ایالتی که صد و چهل هزار کارگر از او حمایت می‌کنند.

- او، من به آنها اطمینان دارم. و مطمئنم که اکثریت آراء را در جشن کوچک سه شنبه با شکوه بدست خواهید آورد. در جنوب شما را دوست دارند. آقای لیک، آنها اسلحه و گفتارهای محکم و امثال اینها را دوست دارند. آنها اکنون عاشق آرون لیک هستند. سه شنبه آینده تفریح خوبی خواهد بود. اما سه شنبه بعدی شلوغ می‌شود.

تدی مینارد شلوغی را تکرار کرد، بهمین خاطر لیک نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

آراء بدست آمده نشان می‌داد که او همان خط سیر را دارد. اما آنچه که از تدی می‌شنید بهتر بود. او ورق کاغذی برداشت و آخرین نتایج اخذ آراء را روی کامپیوتر و در اطراف و اکناف کشور مطالعه کرد.

لیک در هر ایالت یا ۵ امتیاز جلوتر بود.

آنها از نیروی فعالیت خودشان برای چند لحظه لذت بردند. پس تدی ادامه داد:

- دوشنبه پیش روسها بوسیله کامیون، موشک دوربرد سه هزار مایلی را با قابلیت حمل چهار بمب اتمی از تنگه خیبر و کوههای افغانستان به پاکستان فرستادند. پول آنها که سی میلیون دلار آمریکایی است بوسیله بانکی در لوگزامبورگ از پیش پرداخت شده است. خدا می‌داند چه نوع استفاده‌ای از آن خواهد شد. پول هنوز در بانک است تا اینکه افراد چنکوف، آن را بردارند.

- من فکر می‌کردم موشک ذخیره‌ای است نه برای فروش.

- او به پول نیاز داشت و آن را به دست آورد. در حقیقت او مردی است که می‌داند زودتر از شما می‌تواند عمل کند.

تدی از آن خوشش نیامد. لیک با نرمی خنده‌ای کرد و پرسید:

- آیا موشک معامله شده است؟

- ما فکر می‌کنیم شده است. موشک از انبازی‌های نزدیک کسی یف انتخاب شده است. ما معتقدیم موشکی از آخرین ساخته‌هاست که درباره آن دروغهایی وجود دارد و چرا آنها این نوع قدیمی را خریدند؟! - بله برای اینکه وانمود کنند که...

- آیا این اولی است؟!

- معامله قطعات بدکی و پلاتیفوم برای ایران و عراق و هندوستان و دیگران انجام شده است. اما من برای اولین بار است که سی بی‌ام یک موشک آماده شلیک معامله می‌شود.

- و آنها اجازه به کار گرفتن آن را دارند؟!

- ما فکر نمی‌کنیم چنین باشد. در ظاهر امر، معامله جهت برانگیختن مسئله از سوی چنکوف است. او به پول جهت خرید انواع دیگری از اسلحه نیاز دارد. او اجناسی را می‌خرد که به آنها احتیاج ندارد. سپس آنها را می‌فروشد.

- آیا اسرائیلی‌ها این را می‌دانند؟

- خیر، نه هنوز. شما باید با آنها خیلی با احتیاط رفتار کنید. همه چیز بده و بستان است. یکروز اگر ما از آنها چیزی بخواهیم. آن وقت می‌توانیم درباره داد و ستد به آنها خبر دهیم.

برای یک لحظه لیک اشتیاق پیدا کرد رئیس جمهور بشود و دلش خواست که فوراً همه اطلاعاتی را که تدی دارد بداند. سپس تصور کرد که به احتمال زیاد او نمی‌خواهد این کار را بکند. در ضمن مسئله رئیس جمهور پیش خواهد آمد. و تدی کسی نیست که بنا او در مورد چنکوف گپ بزند.

پرسید:

— روسها دربارهٔ فعالیت‌های من چه فکری دارند؟! —

— آنها در ابتدا اهمیتی نمی‌دادند. اما اکنون همه چیز را در نظر دارند. و شما باید به یاد داشته باشید که چیزی مهم‌تر از صدای روسها نیست. بازرگانان آزاد به طرزی مطلوب دربارهٔ شما صحبت می‌کنند. آنها از کمونیستها می‌ترسند. کارگراها هم از شما می‌ترسند. این مسئله بیجیده‌ای است.

— چنکوف چی؟ —

— من خجل هستم از گفتن اینکه ما هنوز زیاد به او نزدیک نیستیم. اما دربارهٔ او کار می‌کنیم و بزودی گوشه‌هایی در همسایگی خواهیم داشت. تدی برگه‌ها را در کشوی میزش گذاشت. و خود را به لیک نزدیک کرد. اطلاعات کوتاه در مغزش گرد هم جمع می‌شدند. ابروهای پر پشت او روی چشمان غم‌انگیزش سنگینی می‌کردند. صدایش کمی افسرده شده بود. او گفت:

— به من گوش کن آقای لیک، شما برندهٔ خواهید شد. شاید هم یکی دو تا بسب در راه باشد. چیزی که ما می‌توانیم پیش بینی کنیم، حتی اگر پیش‌بینی کنیم ما آنقدر قوی نیستیم که پیشدستی کنیم. ما یا هم می‌توانیم جلوی آن ثابت قدم باشیم. ضرر ناچیز خواهد بود. شما چیز تازه‌ای دارید و مردم شما را دوست دارند. شما کار و ارتباطی جالب انجام می‌دهید شما به سادگی هدف را دنبال کنید. امنیت ما در معرض خطر است دنیا آنطور که ظاهرش نشان می‌دهد در امان نیست. من مسئولیت مادی را به‌عهده می‌گیرم. و حتماً کشور را در ترس و دلهره خواهم گذاشت می‌توانیم موشک تنگه خبیر را منفجر کنیم. پنج هزار نفر کشته خواهند شد. پنج هزار پاکستانی. بمبهای اتمی در کوهها منفجر خواهند شد. فکر می‌کنید که ما بیدار شدیم تا دربارهٔ بازار سهام نگران باشیم؟ هرگز، من ایجاد ترس و واژه را به‌عهده می‌گیرم آقای لیک. شما خیالت راحت

باشد و با سرعت به جلو برو...

— من با سرعت هر چه تمامتر به جلو می‌روم.

— با قدرتی بیشتر، بدون غافلگیری... درست است؟! —

— مطمئناً، بدون غافلگیری.

لیک مطمئن نبود که منظور او از غافلگیری چیست؟ اما از آن گذشت، شاید بهتر بود کمی عاقلانه مانند پدر بزرگ رفتار کند. تدی یک بار دیگر دور شد، او دکمه‌هایش را پیدا کرد و پرده‌ای از سقف پائین آورد.

هر دوی آنها بیست دقیقه مشغول بررسی پاره‌های ناهموار سری تبلیغات آینده لیک شدند. سپس از یکدیگر جداحافظی کردند.

لیک از لانگلی خارج شد. دو اتومبیل پیشرو اولان در جلو و یکی در عقب. همه بسوی فرودگاه ملی ریگان مسابقه می‌دادند. جایی که هواپیمای جت منتظر بود او دنبال شبی آرام در جرج تاون بود. جایی که می‌تواند کتابی دربارهٔ تنهایی بخواند. بدون اینکه کسی او را ببیند و یا بشنود. او خیلی مشتاق نامهای جعلی خیابانها بود. چهره‌های بدون نام. مرد عرب نانوا که در خیابان ام‌نان شیرینی عالی درست می‌کند. فروشنده کتابهای دست دوم در ویز کاتزن، قهوه‌خانه، جایی که لویی‌ای آفریقایی را سرخ می‌کنند.

آیا او خواهد توانست یکبار دیگر، در خیابانها مانند اشخاص عادی راه برود هر چه دوست دارد انجام دهد؟ چیزی به او می‌گوید هرگز آن روزها رفتند. و شاید برای همیشه...

پس از رفتن لیک دیویل وارد پناهگاه شد. و به تدی گفت که لیک آمد و رفت بدون اینکه جعبهٔ نامه‌ها را بررسی کند. حالا وقت مرتب کردن ریخت و پاشهای روزانهٔ آقای لیک است.

تدی بیشتر از آنچه برنامه‌ریزی کرده بود، وقتش را صرف نگرانی در مورد کارهایی که کاندیدایش ممکن است بعداً انجام دهد، می‌کرد. پنج نامه از کلاکتر و هم‌دستان او که از دسترس تو دور کرده بودند تماماً مورد بررسی قرار گرفت. دوتا را یاریر یا نام پرسی و سه‌تای بقیه را بیج با نام ریگی نوشته بودند.

پنج دوست مکاتبه‌ای در ایالت‌های مختلف بودند. چهار نفر از نامهای مستعار استفاده می‌کردند. یکی به حد کافی مشخص بود و پشت نام مستعار مخفی نمی‌شد. نامه‌ها مانند بقیه نامه‌ها بودند. پرسی و ریگی از جوانهای مشکل دار بودند. و سعی می‌کردند زندگیشان را جمع و جور کنند. آنها دارای استعداد بودند و می‌توانستند رویای بزرگی را ببینند. اما آنها به حماقت فیزیکی و اخلاقی دوستان جدید نیاز داشتند. زیرا دوستان قدیمی آنها خطرناک بودند. آنها یا صراحت به گناهان و ضعفها و عثمهای خودشان اعتراف کردند. آنها درباره زندگیشان پس از ناراحتیهای توانبخشی‌شان و آرزویشان و همه چیزهایی که می‌خواستند انجام بدهند، نگران بودند.

آنها به برنزه بودن بدنشان و عضلاتشان افتخار می‌کردند و انگار آرزو داشتند بدن جدید عضلاتی خود را به دوستان مکاتبه‌ای نشان بدهند. فقط یک نامه درخواست پول کرده بود. ریگی مبلغ هزار دلار وام از شخصی مکاتبه کننده بنام پیترو در اسپانیا در واشینگتن خواسته بود. او گفته بود که وام جهت پرداخت مخارجی است که عمویش از پرداخت آن امتناع کرده است.

تدی نامه‌ها را بیش از یکبار خواند. در خواست پول مهم بود. برای اینکه تفریحی به بازی برادران می‌بخشید. شاید به آنها گفته باشد که کمی بیشتر تهور آمیز بوده. یکی دیگر که مدت خود را در ترامبل به پایان رسانده بود و اکنون در حال گردش بود و حالا دوباره در حال دست زدن

به سرقت بزرگی بود.

اما حجم و بزرگی خطر مطرح نبود، آن یکتوع بازی بود که کمر باریک، پوست برنزه و عضلاتی قوی در آن مطرح بود و کاندیدای آنها درست در وسط آن بود.

سئوالاتی وجود داشت، اما تدی مردی صبور بود. آنها پست را زیر نظر خواهند داشت. سکه‌های کوچک به جایگاه خواهد افتاد.



اسپایر به حراست از اثنای کنفرانس پرداخت و افراد را از استفاده از کتابخانه منع کرد. بیج و یاریر مشغول نامه‌های خود شدند. بیج به ال کوئیرز نوشت:

ال عزیز

از این آخرین نامه متشکرم، خیلی برایم مهم است از شما بشنوم احساس می‌کنم انگار ماههاست در قفس زندگی می‌کنم. و کم‌کم روشنایی روز را بینم نامه‌هایت کمک می‌کنند در برویم باز شود. خواهش می‌کنم نوشتن نامه را ادامه بده.

من متأسفم از اینکه با مسائل شخصی شما را ناراحت می‌کنم. من به مسائل خصوصی شما احترام می‌گذارم. امیدوارم که زیاد سوال نکرده باشم.

شما ظاهراً مرد با نفوذی هستید که تنهایی را دوست دارید و از چیزهای خوب زندگی بهره می‌برید. من دیشب هنگام دیدن اکی لارگو<sup>۱</sup> فیلم قدیمی بوگارت و باکال به شما فکر می‌کردم. من از غذاهای چینی خوشم می‌آید و فکر می‌کنم غذاهای اینجا خیلی خوب است. اما آنها نمی‌توانند به آسانی غذاهای چینی را آماده کنند

من یک فکر عالی دارم. تا دو ماه دیگر من از اینجا می‌روم. بگذار کازابلانکا و ملکه آفریقا<sup>۱</sup> را اجاره کنیم و روی کانایه‌ای با یک بطری شراب بدون الکل، شب آرامی را بگذرانیم. خدایا!! من از اینکه فکر چنین چیزی را در زندگی می‌کنم، به هیجان می‌آیم. معذرت می‌خواهم از اینکه اینقدر شتابزده می‌روم. ال برای اینکه من چیز زیادی اینجا ندارم، جز آشامیدن و خوردن. آیا می‌فهمی چه می‌گویم!!

در نیمه راه خانه در پالتیمور اگر بتوانم کاری نیمه وقت پیدا کنم مناسب خواهد بود. شما گفتید که که در آنجا روابطی دارید. می‌دانم که من درخواستهای زیادی می‌کنم در حالی که که شما مرا نمی‌شناسید. اما آیا می‌توانید این کار را ترتیب بدهید؟ من تا ابد از شما سپاسگزار خواهم بود.

ال، خواهش می‌کنم خیلی زود برایم بنویس. نامه‌هایت، و آرزوها و رؤیاهای ترک اینجا در عرض دو ماه با یک شغل در خارج از اینجا، مرا در تاریک‌ترین ساعت، زنده نگه می‌دارد، متشکرم دوست من.

### با علاقه ریکی

نامه برای کوینس گارب لحن متفاوتی داشت، بیچ و یاربر چند روزی آن را کنار گذاشتند. در آخرین پاکتویس آمده بود:

کوینس عزیز...

بدرت مالک بانکی است در حالی که شما گفتید فقط ده هزار دلار برداشتی، من فکر می‌کنم داری دروغ می‌گویی کوینس، و این در واقع مرا تکان داد، به هر حال من وسوسه شدم که پرونده را

برای پدرت و همسرت بفرستم.

من اکنون با ۲۵ دلار سازش می‌کنم، طبق قرار سابق حواله شود تهدید جنایتکارانه هم نکنید. من، هیچ اهمیتی به آنچه که انجام می‌دهید، نمی‌دهم.

ما هیچ وقت دیداری نخواهیم داشت. و من فکر می‌کنم که شما حتماً مریض هستید، پول لعنتی را حواله کنید کوینس — همین حالا!

دوستت، ریکی



کلاکتر نگران بود از اینکه ترور یکروز قبل از ظهر به ترامبل برود و در راه برگشت به دفتر خانه، نامه‌ها را وسط راگم کند.

هیچ راهی برای جلوگیری از آن وجود نداشت او مطمئناً آنها را برمی‌گرداند. و تمام شب طوری آنها را می‌گذاشت که دست آنها به نامه‌ها برسد.

او نگران بود. در عین حال ترور ثابت کرده بود که آخرین آغازکننده است. چند نشانه از زنده بودنش حتی بعد از چرت ساعت دو بعد از ظهرش نشان داد. بهمین خاطر وقتی که منشی‌اش گفت که می‌خواهد حدود ساعت دو به ترامبل برود، محل استیجاری کنار خیابان شروع به فعالیت کرد.

یک تماس با دفتر ترور از سوی یک خانم میانسال گرفته شد. آن زن خود را خانم پلترن، معرفی کرد و برای جن توضیح داد که او و شوهرش تروتمندش نیاز شدید و سریع به طلاق دارند. منشی او را نگهداشت و در راهرو فریادی کشید تا ترور منتظر بماند. ترور کاغذهای روی میز را جمع کرد. و در کیف دستی‌اش گذاشت.

دوربین کار گذاشته شده در سقف روی سرش را تساراحتی او را از

داشتن یک موکل تازه نشان می‌داد.

جن فریاد کشید:

- این خانم می‌گوید که تروتمند است!

اخم ترور از صورتش ناپدید شد. او نشست و منتظر ماند.

خانم بلترون برای منشی توضیح داد: او همسر شماره سه بوده و شوهرش خیلی بزرگتر او بود. آنها در جکسونویل خانه داشتند. اما اکثر اوقاتشان را در خانه‌شان در برمودا می‌گذراندند. آنها همچنین در ویل<sup>۱</sup> خانه‌ای داشتند.

آنها می‌خواستند برای مدتی از هم جدا شوند. آنها در مورد همه چیز توافق کرده بودند. هیچ دعوایی بین آنها رخ نداده بلکه خیلی دوستانه تصمیم گرفتند و فقط محتاج یک وکیل خوب هستند تا پرونده را بهمه بگیرد. آقای کارسون خیلی عالی توصیه شده بود. اما آنها مجبور بودند کار را خیلی سریع بخاطر علتی که کشف نشده انجام دهند.

ترور کار را تحویل گرفت و به داستان همیشگی گوش داد.

خانم بلترون در دفتر استیجاری آنطرف خیابان نشسته بود و طبق نقشه‌ای که تیم گروه برادران برای این هدف کشیده بودند عمل می‌کرد. او پس از اینکه در مدت ۱۵ دقیقه جانش به لب رسیده بود گفت:

- من واقعاً نیاز دارم که شما را ببینم.

ترور در حالیکه برگهای جلویش را ورق می‌زد انگار که نیم دو جین و عده ملاقات در روز دارد گفت:

- خوب، من بطور وحشتناکی گرفتار کار هستم ...

خانم بلترون او را در مونیوتور زیر نظر گرفته بود. او پایش را روی میز گذاشته و چشمانش بسته بود. و کراواتش کمائی و ناصاف بود. این منعکس کننده یک وکیل گرفتار، یا کار زیاد بود.

خانم بلترون با خواهش گفت:

- خواهش می‌کنم. ما می‌خواهیم این کار تمام بشود. من باید امروز شما را ببینم.

- شوهرتان کجاست؟

- او در قرائنه است. اما فردا اینجا خواهد بود.

- خوب!... بگذار ببینم!

ترور این را زیر لب گفت و با کراوات رنگی‌اش بازی می‌کرد.

خانم بلترون سؤال کرد:

- دستمزد شما چقدر است؟!

چشمان ترور باز شد و گفت:

- خوب، این بدیهی است که مسئله بفرنج است. بیش از آنچه که شما ساده فکر می‌کنید. من باید... من باید برای آن هزینه‌ای به‌مقدار ده‌هزار دلار در نظر بگیرم.

او این را گفت در حالی که دهنش را کج کرده بود، نفسش را در سینه حبس کرده و منتظر جواب اعتراض ماند.

خانم بلترون گفت:

- من امروز این مبلغ را با خودم می‌آوردم. آیا می‌توانم ساعت یک شما را ببینم؟!

ترور روی پایش ایستاد و روی تلفن خم شد و گفت:

- نظرتان با ساعت یک و نیم چطور است؟!

- من آنجا خواهم بود.

- آیا می‌دانید دفترم کجاست؟

- راننده من آن را پیدا خواهد کرد، متشکرم آقای کارسون.

- ترور صدایم کن.

او این را گفت، اما زن رفته بود.



آنها او را نگاه کردند در حالی که دستهایش را بهم می‌مالید و دندانهایش را روی هم می‌سائید گفت:

- بله!!

او شکار بزرگی به دست آورده ....

جن از سالن وارد شد و پرسید:

- خب؟!

- او ساعت یک و نیم اینجا خواهد بود. کمی اینجا را نظافت کنید.

- من خدمتکار نیستم. آیا می‌توانید مبلغی از پیش بگیرید؟! من نیاز

دارم چیزهایی بخرم.

- من پول را خواهم گرفت.

ترور به قفسه‌ها هجوم برد. کتابهایی را که سالها به آنها دست نزده بود مرتب کرد و با یک حوله گردگیری کرد و پرونده‌ها را در کشوها گذاشت. وقتی که میزش را مرتب کرد، بالاخره جن کمی احساس گناه کرد و شروع کرد به تمیز کردن قسمت پذیرش.

آنها وقت ناهار مشغول نظافت شدند. حالت آنها مورد تفریح و سرگرمی برای آنطرف خیابان بود.

ساعت یک و نیم ... هیچ نشانه‌ای از خانم بلترون پیدا نشد. ترور بعد از ساعت دو، در سالن فریاد کشید:

- کدام جهنمی هست؟!

جن گفت:

- شاید او در این اطراف توقف کرده و اطلاعات بیشتری بدست آورده باشد.

ترور فریاد کشید:

- شما چه می‌گویید؟!

- هیچی رئیس!

در ساعت دو و نیم ترور گفت:

- با او تماس بگیر.

- او شماره تلفن نداد.

- شماره تلفن او را نگرفتید؟!

- من این را نگفتم او شماره تلفن داد.

در ساعت سه و نیم ترور مانند صاعقه از دفتر زد بیرون و سعی می‌کرد جلوی خشم و ناامیدیش را از بحث با زنی که در هشت سال گذشته حداقل ده بار او را بیرون کرده بود بگیرد.

آنها او را تا ترامبل دنبال کردند. او در طول پنجاه و سه دقیقه به زندان رسید و وقتی که آنها را ترک کرد ساعت از پنج گذشته بود.

برای برداشتن نامه‌ها از نیتون بیج و یا آتلانتیک بیج خیلی دیر شده بود. او به دفترش برگشت و کیفش را روی میز گذاشت سپس، پیش‌بینی شده، به طرف میز برای شام و نوشیدن رفت.

و پس از تقریباً چهل دقیقه، در به آرامی باز شد. مثل این بود که آقای گارب گریه کرده است رنگ و رویش پریده، لرزان، و ناراحت بود و حوصله کسی را نداشت. عصبی تر از آن بود که از آنها کارت شناسایی بخواهد، حتی اسمشان را هم نپرسید. پشت میز نشست و به آن دو نفر در روبروی خود نگاه کرد او با یک لبخند ظریف پرسید:

- چکار برایتان می توانم انجام دهم؟

چپ پرسید:

- آیا در قفل است؟

- بله قفل است.

آن دو نفر همان حالتی را داشتند که بیشتر روز را آقای گارب با همان احساس پشت درهای بسته سپری کرده بود. وس پرسید:

- آیا کسی صدای ما را می شنود؟

- خیر.

کوینس حالا حتی عصبی تر شده بود.

- ما اعضای علی البدل فدرال نیستیم ما دروغ گفتیم.

چپ گفت:

- کوینس مطمئن نبود که باید عصبانی باشد، آرام باشد یا حتی بیشتر

بترسد، پس او برای چند لحظه نشست، دهانش باز مانده بود، یخ زده بود.

وس گفت:

- داستانتش طولانی است.

- شما پنج دقیقه وقت دارید.

- راستش را بخواهی ما هر چقدر که بخواهیم وقت داریم.

- اینجا اداره من است. از اینجا خارج شوید.

- نه به این سرعت. ما چیزهایی می دانیم

- من پلیس را خبر می کنم.

## «فصل هیجدهم»

یک گروه از لانگ لی به سمت دس مویس پرواز کردند، در آنجا آژانس یک وانت و دو اتومبیل سواری فرستاده بود. سپس به سمت بیکرز جهل دقیقه رانندگی کردند. آنها دو روز پیش از اینکه نامه به دستشان برسد، به یک شهر ساکت، کوچک و پوشیده از برف رسیدند. زمانی که کوینس آنرا در اداره پست گرفت، آنها از نامه های مسئول اداره پست، شهردار، سر پلیس و آشپزخانه نزدیک فروشگاه سخت افزار فروشی نیز مطلع شدند. در حالیکه هیچ کس در بیکرز آنها را نمی شناخت.

آنها دیدند که کوینس پس از خروج از اداره پست به سمت بانک دوید. نیم ساعت بعد، دو کارآگاه به اسامی چپ<sup>۱</sup> و وس<sup>۲</sup> به سمت کنار بانک، جایی که آقای گارب کارهایش را انجام می داد، رساندند. آنها خودشان را به عنوان کارآگاه فدرال به منشی معرفی کردند. آنها کاملاً رسمی به نظر می آمدند. کت شلوار رنگ تیره، کفشهای مشکی، موهای کوتاه، اورکت بلند و رفتار شایسته ای داشتند.

کوینس در اتاق را قفل کرده بود، در ابتدا به نظر می رسید نمی خواهد بیرون بیاید. آنها به منشی فهماندند که ملاقاتشان چقدر اضطراری است،

1. Chap

2. Wes

- نه. شما اینکار را نمی‌کنید.

چپ گفت:

- ما نامه را دیدیم. همان‌که الان از اداره پست گرفتید.

- من چندین نامه داشتم.

- ولی فقط یکی از آنها از طرف ریگی بود.

کویس شانه‌هایش را بالا انداخت و جشمانش را آرام بست و باز کرد، به آنها نگرست و زیر لب گفت:

- شما کی هستید؟

- ما دشمن نیستیم.

- شما برای او کار می‌کنید، درست است؟

- او؟

- ریگی، و یا هر کس دیگری.

وس گفت؟

- نه، او دشمن ما هم هست. فقط بگذارید این را به شما بگویم که ما

یک موکل داریم که تقریباً در موقعیت شماست. ما اجیر شده‌ایم تا از او محافظت کنیم.

چپ یک پاکت ضخیم از جیب کتش بیرون کشید و آنرا روی میز گذاشت.

- این یک مبلغ بیست و پنج هزار تایی است. برای ریگی بفرست.

کویس به پاکت خیره شد و دهانش بازماند. کاملاً گیج شده بود.

دوباره جشمانش را بست و سعی کرد همه چیز را سازماندهی کند. این سؤال را که آنها کی هستند فراموش کرد. و در عوض این سؤالات برایش به وجود آمد که آنها چطور نامه را خوانده‌اند؟ چرا به او به پیشنهاد پول می‌دهند؟ آنها چه چیزهایی را می‌دانند؟ و مطمئن بود که نمی‌تواند به آنها اعتماد کند.

وس پرسید:

- پول مال شماست، در عوض ما به اطلاعات احتیاج داریم.

کویس پرسید:

- ریگی کیست؟

چپ پرسید:

- شما در مورد او چی می‌دانید؟

- اسمش ریگی نیست.

- درست است.

- او در زندان است.

چپ دوباره گفت:

- درست است.

- می‌گویند که وی همسر و بچه دارد.

- تقریباً درسته، همسرش ازدواج کرده. ولی بچه‌ها هنوز سال او هستند.

- می‌گویند که آنها بی‌چیز هستند و به این دلیل او برای همه توطئه چینی می‌کند.

- نه کاملاً. همسرش خیلی ثروتمند است. و به بچه‌ها هم پول زیادی رسیده است. نمی‌دانم چرا برای مردم توطئه چینی می‌کند.

چپ اضافه کرد:

- ولی ما می‌خواهیم او را متوقف کنیم. ما به کمک شما محتاجیم.

کویس ناگهان فهمید که برای اولین بار در زندگیش، در تمام این پنجاه و یک سال، در حضور دو آدم زنده‌ای نشسته که می‌دانند او هم جنس باز است. اطلاعات آنها او را می‌ترساند. برای لحظاتی می‌خواست که انکار کند و یک داستان درباره‌ی این که چگونه ریگی را می‌شناسد به هم بیافد. ولی نتوانست. سپس متوجه شد آن دو نفر، هر کسی که بودند،

می‌توانند او را ناپدید کنند. آنها راز کوچک او را می‌دانستند و قدرت داشتند زندگی او را ویران کنند. و به او مبلغ ۲۵۰۰۰ دلار پیشنهاد می‌کردند.

کوینس بدبخت با دست صورتش را پوشاند و گفت:

- چی می‌خواهید؟

چپ و وس فکر کردند که او در حال گریه کردن است. ولی توجه خاصی نشان ندادند احتیاجی به آن هم نبود. چپ گفت:

- معامله به این صورت است آقای گارب، شما پول رو میزتان را برمی‌دارید و هر چه در مورد ریکی می‌دانید به ما می‌گویند. نامه‌هایتان را به ما نشان دهید. همه چیز را به ما نشان دهید. اگر جعبه، فایل و یا جای دیگری دارید که همه چیز را آنجا پنهان می‌کنید به ما نشان بدهید. دوست داریم همه چیز را ببینیم. وقتی هر آنچه را که می‌خواهیم جمع کردیم، اینجا را ترک می‌کنیم. به همان سرعتی که آمده‌ایم، از اینجا دور می‌شویم، و شما هیچ گاه نمی‌فهمید ما کی بودیم و از کی محافظت می‌کردیم.

- شما راز نگه دار هستید؟

- کاملاً، دلیلی ندارد که آنچه در مورد شما می‌دانیم به کسی بروز

دهیم.

کوینس در حالی که به آنها خیره مانده بود گفت:

- آیا می‌توانید مانع او شوید؟

چپ و وس مکتی کردند و به هم خیره شدند این سؤال جواب واضحی نداشت. وس گفت:

- ما نمی‌توانیم قول بدهیم آقای گارب، ولی حداکثر تلاشمان را می‌کنیم تا ریکی را از تجارت کنار بگذاریم. او موکل ما را هم مایوس کرده است.

- شما باید در این مورد از من هم محافظت کنید.

- ما هر کاری بتوانیم انجام می‌دهیم.

یک مرتبه کوینس ایستاد، کف دستانش را بر روی میز گذاشت و خم شد:

- پس من چاره دیگری ندارم.

او دست به پول نزد، ولی چند قدم برداشت و به سمت یک قفسه کتاب شیشه‌ای رفت. یا یک کلید قفسه را باز کرد و با کلیدی دیگر یک صندوق پنهان شده روی قفسه طبقه دوم از یائین را باز کرد. با احتیاط، یک پوشه نازک را بیرون کشید و با ظرافت کنار پاکت پول گذاشت. درست وقتی که پوشه را می‌خواست باز کند یک صدای بم از آیفون شنیده شد:

- آقای گارب، پدرتان می‌خواهد شما را فوراً ببیند.

کوینس ترسید و رنگ از صورتش پرید. از ترس خودش را نمی‌توانست کنترل کند.

- آه، به او بگویند که قرار ملاقات دارم.

او این را که گفت سعی کرد صدایش لحن اطمینان بخشی داشته باشد. ولی مثل یک دروغگوی ناامید بود.

- شما به او بگویند.

و منشی دکمه آیفون را زد.

در حالیکه سعی می‌کرد لبخند بزند، گفت:

- ببخشید.

گوشی را برداشت، سه شماره گرفت و پشتش را به وس و چپ کرد تا آنها صدایش را نشنوند. آرام گفت:

- پدر، من هستم. چی شده؟

یک مکت طولانی شد تا پیر مرد جواب دهد.

- نه، نه. آنها از طرف قدرال نیستند. آنها، وکلایی از وس مویس و نمایندگی یکی از دوستان قدیمی من هستند.

یک مکث کوتاه:

- آه. فرانکلین دلانی<sup>۱</sup>، او را به یاد نمی‌آوری، او چهار ماه پیش بدون نوشتن وصیت نامه مرده، چه افتضاحی. نه پدر، هیچ ربطی به بانک ندارد.

گوشی را گذاشت. دروغ بدی نبود. در قفل بود.

وس و چپ ایستادند، و به کنار میز راه افتادند، همانطور که کوینس پوشه را باز کرد، آن دو به طرفش خم شدند. اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد، یک عکس و کاغذی منگنه شده به آن بود. وس با سرعت حرکت کرد و گفت:

- آیا این ریکی است؟

کوینس گفت:

- بله.

او این را با خجالت گفت و تصمیم گرفت تا آخر ادامه دهد. چپ گفت:

- یک مرد جوان و خوشگل.

هر سه نفر ناراحت شدند انگار به عکسی روی جلد مجله پلی بوی نگاه می‌کردند.

کوینس پرسید:

- شما می‌دانی ریکی کیست؟

- بله.

- پس به من بگوئید.

- نه، این قسمت جزو معامله نیست.

- چرا نمی‌توانید به من بگوئید؟ من هر آنچه که خواسته‌اید به شما داده‌ام.

- ولی، این چیزی که با هم توافق کردیم نیست.

- می‌خواهم آن حرامزاده را بکشم.

- آقای گارب، آرام باشید. ما یک معامله کردیم، شما پول را گرفتید و ما اطلاعات را، هیچ کس هم صدمه‌ای ندید.

چپ در حالیکه به مرد شکسته که در صندلی بزرگ بود نگاهی می‌کرد گفت:

- اجازه بدهید از اول شروع کنیم. چطور شروع شد؟

کوینس چند برگه را از پوشه بیرون کشید و یک مجله کوچک را نشان داد.

- من این را از یک کتاب فروشی در شیکاگو خریدم.

آنها طوری گرفت که آنها بتوانند عنوانش را بخوانند. عنوان چنین بود:

- خارج از محدوده.<sup>۱</sup>

آنها خواندند و به صفحه آخر رسیدند. وس و چپ سعی نکردند آنها بگیرند ولی تا آنجا که می‌توانستند با دقت به آن نگاه کردند. تعداد عکسها کم بود، در صفحه چهل و شش یک قسمت کوچک وجود داشت که دور آن را با قلم قرمز خط کشیده بودند: swim بیست ساله به دنبال یک مرد موقر و مهربان ۶۰ تا ۵۰ ساله به عنوان دوست مکاتبه‌ای است.

وس و چپ آنها خواندند و سپس با هم بلند شدند. چپ گفت:

- پس تو به این تبلیغ جواب دادی؟

- بله، من یک نوشته کوچک فرستادم و در حدود دو هفته بعد از

طرف ریکی جواب دریافت کردم.



- آیا یکی از نوشته‌ات داری؟

- نه، کیی از آن نگرفتم. هیچ چیز در این اداره نیست. من می‌ترسم که اطرافم را با یکی پر کنم.

وس و چپ اخم کردند و مأیوس شدند. با چه کسی داشتند معامله می‌کردند!

- متأسفم.

کونینس اینرا گفت و رفت تا پول را قبل از آنکه بشیمان شوند، بردارد. او اولین نامه از ریگی را برداشت.

وس گفت:

- بگذار باشد.

دوباره خم شده و مشغول بررسی شدند. کونینس متوجه شد آنها با دقت غیر قابل باوری می‌خواندند. فکرش آسوده و کمی امیدوار شد. چقدر دلنشین بود که پول را بگیرد و نگران دروغهای بعدی نباشد. وس و چپ آنجا بودند، و خدا می‌دانست چه کس دیگری بر علیه ریگی است قلبش آرام شد و نفسش سر جایش آمد.

چپ گفت:

نامه بعدی لطفاً.

کونینس آنها را به ترتیب گذاشته بود. یکی در کنار دیگری، با سه رنگ یکی آبی روشن، یکی زرد یا دستخطی نوشته شده با حروف بزرگ توسط کسی که دقت زیادی برای نوشتن داشته است. وقتی آنها یک صفحه را تمام کردند، چپ بعدی را به کمک یک انبرک آماده کرد. ولی به هیچ چیز دست نمی‌زدند.

مسئله غریب در مورد نامه‌ها، همانطور که وس و چپ با هم زمزمه می‌کردند، این بود که آنها کاملاً قابل اعتماد بودند. ریگی زخمی شده و تحت فشار قرار گرفته بود و احتیاج به هم صحبت داشت. او می‌توانست

ابراز همدردی کند. و جای امیدواری بود چون بدترین موقعیت را داشت. بعد از مدتی سکوت کونینس گفت:

- باید یک تلفن بزنم.

- به کی؟

- کار اداری است.

وس و چپ با بی‌اعتمادی به هم نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. کونینس با تلفن قدم زد و به خیابان اصلی نگاه کرد. زمانی که با بانکدار دیگر در حال صحبت بود، در یک قسمت، وس شروع کرد به یادداشت کردن. هیچ شکی نبود که برای آماده سازی، ادامه اطلاعات لازم بود. کونینس خودش را با کتابخانه مشغول کرد، و کوشید روزنامه بخواند، می‌خواست که به نت برداری او بی‌اعتنا باشد. او آرام بود و فکر می‌کرد چپ برسید:

- آیا یک چک صد هزار دلاری برایش فرستادی؟

- بله.

وس با صورت برافروخته به او خیره شد و گفت:

- چه کار احمقانه‌ای!

آنها نامه‌های بعدی را خواندند و تعدادی یادداشت برداشته و با هم زمزمه کردند.

کونینس پرسید:

- موکل شما چقدر پول فرستاده است.

وس برافروخته تر شد و گفت:

- ما نمی‌توانیم بگوئیم.

کونینس متعجب نشد. آنها هیچ احساس ترحمی نداشتند. آنها پیش از یک ساعت نشستند.

چپ گفت:

- فقط دو سؤال دیگر.

- کوینس فهمید که باید یک ساعت دیگر هم حرف بزند.

- شما چطور نام افراد را طبقه بندی می‌کنید؟

- همانطور که در نامه آمده، اسم و شماره آژانس مسافرتی در

نیویورک را به من می‌داد، من تلفن می‌زدم و سپس پول حواله می‌دادم.

آسان بود.

- آسان؟ آیا قبلاً هم این کار را کرده بودید؟

- آیا ما اینجا هستیم تا در مورد زندگی من سؤال شود؟

- خیر.

- پس اجازه دهید سرکارمان برگردیم.

کوینس این را گفت و احساس خوبی پیدا کرد. بانکدار وجودش از

درون می‌جوشید. سپس در مورد چیزی فکر کرد، که نمی‌توانست در

مقابل آن مقاومت کند. صورتش را بالا گرفت و گفت:

- هنوز همجنس‌باز پول پرداخت می‌کند، افرادی چطور؟

خوشبختانه، آنها خندیدند. این یک زنگ تفریح بود و دوباره به

کارشان بازگشتند. چپ گفت:

- آیا شما توجهی به استفاده از اسم مستعار داشتید؟

- بله. البته، احتمالاً بود اگر چنین نبود. ولی این کار را قبلاً انجام نداده

بودم. فکر می‌کردم آدم خوبی باشد. او در فلورید است، و من در پودانک

ایوا. هیچ وقت فکر نمی‌کردم کلاهدار باشد.

وس گفت:

- یک کپی از تمام اینها می‌خواهیم.

- قصد دارید کجا از آنها کپی بگیرید؟

- بانک دستگاه کپی دارد؟

- دارد، ولی شما نمی‌توانید اینجا از آن پرونده کپی بگیرید.

- پس ما این را می‌بریم جایی که چاپ سریع باشد و کپی می‌گیریم.

- اینجا بیکرس است. و دستگاه چاپ سریع پیدا نمی‌شود.

- آیا مغازه لوازم اداری اینجا پیدا می‌شود؟

- بله، و صاحب آن هشتاد هزار دلار به من بدهکار است. در کلوب

روتاری پیش من می‌نشیند. شما نمی‌توانید آنجا کپی بگیرید. نمی‌خواهم

کسی بفهمد من یا این پرونده ارتباطی دارم.

چپ و وس به هم نگاه کردند و سپس به کوینس نگاهی انداختند.

وس گفت:

- باشد، من اینجا پیش تو می‌مانم. چپ پوشه را می‌برد و یک جا کپی

می‌گیرد.

- کجا؟

وس گفت:

- در دراگ استور.

- شما دراگ استور را پیدا کرده‌اید؟

- بله، ما تعدادی مोजین می‌خواستیم.

- آن دستگاه کپی جدید بیست ساله است.

- نه، یک دستگاه جدید هم خریده‌اند.

- شما باید خیلی محتاط باشید. دکتر داروساز پسر عموی منشی من

است. اینجا شهر خیلی کوچکی است و همه یکدیگر را می‌شناسند.

چپ پوشه را برداشت و به سمت در راه افتاد. وقتی قفل را باز کرد

صدای زیادی شنیده شد. میز منشی با تعدادی پیرزن شلوغ بود.

همه آنقدر مشغول بودند که متوجه چپ که از آنجا بیرون رفت نشد.

آقای گارب پیر خیلی دور نشده بود، یک دفتر بزرگ به دست داشت

و خود را مشغول نشان می‌داد، ولی بنا کنجکاو می‌مواظب بود. چپ

سری برای آنها تکان داد، و آرام مثل بقیه مشتریان بانک از آنجا رد شد.

کوینس در راقفل کرد و دیگر کسی نمی‌توانست وارد شود. سپس با وس چند دقیقه‌ای گپ زد. مسائل جنسی ممنوعه آن دو را کنار هم قرار داده بود، و آنها مطمئناً از آن اجتناب می‌کردند. زندگی در بیکرمنس جذابیت کمی داشت. کوینس نمی‌توانست چیزی در مورد پیشینهٔ وس بی‌رسد. بالاخره گفت:

- من در نامه‌ام برای ریکی چه چیزی باید بنویسم؟

وس از این گفته به گرمی استقبال کرد و گفت:

- خوب، من منتظر می‌مانم، یک ماه صبر می‌کنم. بگذار معطل شود. اگر زود جواب بدهی و پول را بفرستی، ممکن است فکر کند که همه چیز خیلی ساده است.

- اگر دیوانه شد چی؟

- نمی‌شود. وقت زیادی دارد و پول را هم می‌خواهد.

- آیا تمام نوشته‌هایش را خوانده‌ای؟

- فکر می‌کنم که به اغلب آنها دسترسی داریم.

کوینس حسابی کنجکاو شده بود. در کنار مردی نشسته بود که حالا بزرگترین راز او را می‌دانست.

- شما چطور می‌توانید مانع او شوید؟

وس، با قاطعیت به راحتی گفت:

- ما او را می‌کشیم.

صلح و آرامش در چشمهای کوینس گارب پدیدار شد. آرامشی که سراسر وجودش را فرا گرفت. چینه‌های صورتش صاف شدند، بر لبهایش لیخندی نقش بست. بعد از همه این زحمات او به امنیت خواهد رسید و وقتی که پیرمرد بمیرد، تمام پولها به او می‌رسد و می‌تواند زندگی مطلوبی

داشته باشد.

او آرام گفت:

- چقدر زیباست واقعاً چقدر زیباست.

چپ با پرونده به اتاقی یک مثل، جایی که یک دستگاه کپی داشت و بقیه اعضای گروه منتظرش بودند رفت. سه سری کپی گرفته شد و سی دقیقه بعد او به بانک بازگشت. کوینس به برگه‌های اصلی دقت کرد، همه چیز مرتب بود. با دقت پرونده را بست و به مهمانش گفت:

- فکر کنم وقتش شده که شما بروید.

آنها بدون دست دادن یا خداحافظی معمول آنجا را ترک کردند. چیز دیگری نداشتند که به هم بگویند.

یک جت خصوصی در فرودگاه محلی منتظر بود. سه ساعت بعد از ترک کوینس، چپ و وس به لانگ‌لی گزارش دادند. مأموریشان موفقیت آمیز بوده است.

با یک رشوهٔ چهار هزار دلاری به کارمند بانک که اهل باهاما بود و قبلاً هم از او استفاده کرده بودند، یک لیست از حسابها در بانک جنوا تراست<sup>۱</sup> را تهیه کردند. بومر ریلتی یک موجودی صد و هشتاد و نه هزار دلاری داشت، و وکیلش هم شصت هزار دلار در حسابش داشت. در لیست تمام مبادلات و کلیه پولهای به حساب گذاشته شده و پولهای برداشت شده نوشته شده بود. افراد دوپل سعی کردند نام افرادی را که پول به حساب گذاشته بودند پیدا کنند. آنها می‌دانستند که آقای گارب به بانکی در دس مونس وجه می‌فرستد و همچنین می‌دانستند که تلگراف صد هزار دلاری از یک بانک در دالاس فرستاده شده است. ولی نمی‌توانستند منشاء اصلی تلگراف را پیدا کنند.

آنها مشغول مطالعه بر روی جوانب مختلف امر بودند که تدی، دوویل را احضار کرد. یورک هم با او بود. میزی با کبی‌های مدارک گارپ و لیست بانک پوشیده شده بود.

دوویل تا آن موقع رئیسش را چنین افسرده ندیده بود. یورک هم چیز زیادی برای گفتن نداشت. یورک فشار حرکت ماریجی یک فشار را تحمل می‌کرده، در حالیکه تدی داشت از درون می‌سوخت.

تدی به آرامی گفت:

- این آخری بود.

دوویل تا آنجا بود، روی نیمکت نشست، او گفت:

- ما هنوز دنبال پول هستیم. ما با مجله خارج از محدوده<sup>۱</sup> ارتباط برقرار کردیم که در نیوهاون<sup>۲</sup> منتشر می‌شود. من مطمئن نیستم که آیا می‌توانیم به آنجا نفوذ کنیم یا نه، رابطه‌ها در پهاهاماس است و ما از زمان و چگونگی هر تلگرافی مطلع می‌شویم. ما یک گروه آماده برای تحقیق در اداره‌های لیک در کاپیتول هیل<sup>۳</sup> داریم، ولی راه طولانی در پیش است. من خوش بین نیستم. ما بیست نفر در چکسویل داریم.

- چند نفر از افراد ما لیک را تحت نظر دارند؟

- در حدود سی تا پنجاه نفر؟

- ما باید او را تحت نظر بگیریم. ما نمی‌توانیم به عقب نگاه کنیم. او کسی نیست که ما فکر می‌کردیم، اگر برای یک ساعت هم چشم از او برداریم شاید یک نامه پست کند و یا یک مجله دیگر بخرد.

- ما می‌دانیم. ما حداکثر تلاشمان را می‌کنیم.

- این بزرگترین کار ماست.

1. Out and About  
2. New Haven  
3. Capitol Hill

- می‌دانم

تدی پرسید:

- نظرشان در مورد اجیر کردن یک نفر در زندان چیست؟

این یک نظر جدید بود که یورک در کمتر از یکساعت قبل به صرافت آن افتاد، دوویل نگاهش را دزدید و برای لحظاتی ناخنهایش را جوید. سپس گفت:

- من روی این موضوع کار می‌کنم. ما باید دست به کارهایی بزنیم که

تا به حال انجام نداده‌ایم.

یورک پرسید:

- چند زندانی در قسمت فدرال وجود دارد؟

دوویل جواب داد:

- صد و سی و پنج هزار تا، کم و بیش.

- پس می‌توان کاری کرده درست است؟

- سعی می‌کنم.

- آیا رابطه‌ی در اداره زندان داریم؟

- اینجا یک حوزه قضایی جدیدی است، ولی ما روی آن کار می‌کنیم

ما از یک قاضی که دوستی قدیمی است استفاده می‌کنیم من خوشبین هستم.

دوویل برای لحظاتی آنها را تنها گذاشت. در حدود یکساعت بعد

دوباره احضار شد. یورک و تدی یک لیست دیگر از سوالات، تفکرات و راهها داشتند تا او روی آنها کار کند.

یورک گفت:

- من نظریه جستجوی اداره اودر کاپیتول هیل را دوست ندارم.

خیلی خطرناک است. در کنار همه اینها، یک هفته طول می‌کشد آنها یک میلیون بوشه و پرونده دارند.

تدی آرام گفت:

- من هم از آن خوشم نمی‌آید.

- می‌توانیم از دوستانمان بخواهیم تا یک نامه از طرف ریگی به لیک بفرستد. ما نامه را تلگراف می‌زنیم، آن را پیگیری می‌کنیم. ممکن است ما را به هدفمان راهنمایی کند.

- این نظر عالی است. به دویل بگو.

یورک روی یک برگه یادداشت‌هایی نوشت. او سریع نوشت تا وقت را از دست ندهد. سپس سؤالی را که مدتی بود می‌خواست بپرسد مطرح ساخت:

- آیا با او مقابله می‌کنید؟

- حالاً نه.

- پس کی؟

- شاید هیچ وقت. بگذار مدارک را جمع آوری و مطالعه کنیم. او در مورد زندگی‌اش خیلی ساکت است. شاید پس از مرگ همسرش اتفاق افتاده باشد، کی می‌داند؟ شاید بتواند آنرا مخفی نگاه دارد.

- ولی او باید بداند که تو همه چیز را می‌دانی. وگرنه، شاید او فرصت دیگری پیدا کند. اگر بدانند که همیشه او را تحت نظر داریم، شاید بیشتر مواظب رفتارشان شود.

- جهان به سمت جهنم می‌رود. نیروهای اتمی خرید و فروش و از مرزها عبور داده می‌شود، ما مراقب جنگ کوچک در ساحل هستیم. دوازده گروه جدید تروریست در ماه اخیر به وجود آمده است. دیوانه‌ها در خاورمیانه ارتش می‌سازند و نفت احتکار می‌کنند. و ما ساعتها اینجا می‌نشینیم و بر علیه سه قاضی تبه‌کار توطئه می‌کنیم. کسانی که در این لحظه شاید مشغول ورق بازی باشند.

یورک گفت:

- آنها احمق نیستند.

- نه، ولی آنها ماهر هم نیستند. تور آنها شخص اشتباهی را گیر

انداخته.

- فکر می‌کنم که ما شخص اشتباهی را پیدا کرده‌ایم.

- نه، آنها اشتباه کردند.



مختلف مثل تقاضای استیفاف و موضوعاتی شبیه آن صحبت می‌کنند.

و ادامه داد:

- تنها در مورد مسائل عادی.

رئیس زندان پرسید:

- تو همیشه کیف او را بازرسی می‌کنی؟

لیک جواب داد:

- همیشه.

بدون توضیح، رئیس زندان شماره تلفن آقای ترور کارسون در

ساحل تپتون را گرفت. تلفن را یک زن با صدای خشن جواب داد:

- دفتر وکالت.

- لطفاً، آقای ترور کارسون.

- کی صحبت می‌کنند؟

- امیت برون هستم.

- آقای برون او الآن خواب است.

- ممکن است او بیدار کنید؟ من رئیس زندان، زندان فدرال در

ترامبل هستم و باید با ایشان صحبت کنم.

- یک لحظه صبر کنید.

او برای مدت طولانی صبر کرد وقتی منشی آمد گفت:

- متأسفم. نتوانستم ایشان را بیدار کنم. ولی می‌توانم بعداً با شما

تعماس بگیرم؟

- خیر، متشکرم، برای ایشان فکس می‌زنم.

نظریه‌ی اخاذی از طرف یورک بود، او در روز یکشنبه مشغول بازی در

زمین گلف بود، و همین‌طور که بازی پیشرفت می‌کرد، برنامه‌هایش رشد

کرد و رشد کرد تا اینکه درخشید، او پس از کسب چهارده سوراخ، بازی

را متوقف کرد و تدی را صدا زد.

## «فصل نوزدهم»

یک یادداشت به وسیله فکس از ناظر محلی اداره زندان واشنگتن

رسید. مستقیم برای ام. امیت برون<sup>۱</sup> یادداشت از رئیس زندان ترامبل بود.

ناظر گفت که دفتر ثبت روزانه ترامبل را مطالعه کرده و از تعداد زیاد

ملاقاتهای ترور کارسون وکیل سه تن از افراد ناراحت است. کارسون،

وکیل تقریباً هر روز نامش در دفتر ثبت شده بود.

در حالیکه هر زندانی حق محدودی برای ملاقات وکیلش را دارد.

زندان هم قدرت این را داشت که ترافیک ملاقاتها را تنظیم کند. در ابتدا

چنین بود، ملاقاتهای وکیل و موکل باید تنها در روزهای سه‌شنبه،

پنج‌شنبه و شنبه بین ساعات سه تا شش بعد از ظهر باشد. استثناء تنها در

صورت مشاهده رفتار خوب امکان پذیر بود.

هر سیاست جدیدی برای مدت نود روز اعتبار داشت و پس از آن

باید مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت.

رئیس زندان هم به حضور روزانه ترور مظنون بود. او از نگهبانان و

افراد مسئول ملاقاتها پرسید تا بتواند دقیقاً دلیل وضعیتی چنین غیر

قانونی را پیدا کند. لینک کسی که معمولاً ترور را تا اتمام ملاقات

اسکورت می‌کرد به رئیس زندان گفته که وکیل و آقای اسپایسر در موارد

آنها باید از تاکتیکهای دشمنانشان با خیر می‌شدند. و می‌توانستند توجهشان را از ال کونیرز بردارند. چیزی نبود که از دست بدهند. نامه توسط یورک نوشته و توسط یکی از افراد امضاء شده بود دوست مکاتبه‌ای به نام برنت وایت<sup>۱</sup> نامیده شد. و درخواست بصورت دست‌نویس روی یک کارت پاسخگویی سفید ولی گران‌قیمت نوشته شده بود:

عزیزم ریکی

آگهی را دیدم، از آن خوشم آمد. من پنجاه و پنج ساله هستم با هیکل درشت، و به دنبال کسی بیشتر از یک دوست هستم. من و همسرم اخیراً یک خانه در پالم والی<sup>۲</sup> خریده‌ایم که از ساحل نیتون خیلی دور نیست. ما در سه هفته آینده به آنجا می‌آئیم و در نظر داریم برای دو ماه آنجا مستقر شویم. اگر دوست دارید، برای ماعکستان را بفرستید و اگر از آنچه دیدم خوشم آمد جزئیات بیشتری برای شما می‌فرستم.

برنت

آدرس برای جواب به نامه این بود: برنت، صندوق پستی ۸۸۶۴۵ اپردربای<sup>۳</sup> شماره ۱۹۰۸۲.

برای از دست ندادن، دو تا سه روز یک مهر دفتر پستی فیلا دلفیا تهیه شده و نامه به جکستویل فرستاده شد. در آنجا کلاکتر خودش به علاءالدین شمالی که یک دفتر پستی کوچک در ساحل نیتون بود رفت. روز دوشنبه بود.

هر روز بعد پس از چرت روزانه ترور به سمت غرب در بیرون

1. Brant white  
2. Palm Vally  
3. Vpper Dvrbt

جکستویل از همان مسیر آشنا به ترامبل حرکت می‌کرد. به او توسط همان نگهبانان خوش آمدگویی شد. یعنی مسکی<sup>۱</sup> و وینس در آستانه در ورودی، همان دفتر پست روزانه را که جلویش باز شده بود، امضاء کرد. او لینک را تا محوطه ملاقات دنبال کرد و در گوشه‌ای اسپایسر در یکی از اتاقهای کنفرانس منتظر بود.

لینک گفت:

- من احساس گرما می‌کنم.

او همانطور که وارد اتاق می‌شد این را گفت. اسپایسر سرش را بالا نکرد. ترور دو تا بیست دلاری به لینک داد، لینک در یک چشم بهم زدن گرفت. ترور در حالیکه در کیفش را باز می‌کرد پرسید:

- از طرف کیست؟

اسپایسر مشغول مطالعه روزنامه بود.

- رئیس زندان.

- عجیب، او در مورد ملاقاتهای من ظنین شده، دیگر چی می‌خواست؟

اسپایسر بدون اینکه روزنامه را پائین بیاورد گفت:

- نمی‌فهمی؟ لینک چون به اندازه کافی پول نمی‌گیرد، مأیوس شده، درست لینک؟

- درست فهمیدید. من نمی‌دانم شما چه تجارت کثیفی اینجا راه انداخته‌اید، ولی اگر من در بازرسی سخت‌گیری کنم، شما به دردسر می‌افتید. درست؟

ترور گفت:

- خوب پول می‌گیری؟

- این چیزی است که شما فکر می‌کنید.

اسپایسر در حالیکه به او خیره مانده بود گفت:

- چقدر می‌خواهی؟

- یک هزار تا در ماه، تقد. من آنرا در دفترتان دریافت می‌کنم.

در حالیکه به ترور نگاهی می‌کرد، گفت:

- یک هزار تا و بعد، نامه‌ها کنترل نمی‌شود.

اسپایسر گفت:

- بله.

- وحتى یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گویی؟

- بله.

- قبول است. پس از اینجا خارج شو.

لینک به هر دو لیخند زد و اتاق را ترک کرد. او در بیرون ایستاد و

برای تظاهر در مقابل دوربینهای مدار بسته، هر چند مدت یکبار، نگاهی

به پنجره می‌کرد.

در داخل، کارهای همیشگی کمی تغییر کرده بود. تعویض نامه‌ها

ابتدا صورت گرفت و فقط چند لحظه طول کشید. از داخل یک پوشه مثل

همیشه جو روی اسپایسر نامه‌ها را بیرون آورد و به ترور داد، او هم

مشغول بیرون آوردن نامه‌های رسیده بود و آنها را به موکلش داد. شرح

نامه بود که باید پست می‌شد. بعضی از روزها تعداد نامه‌ها به ده تا هم

می‌رسید، به ندرت کمتر از پنج تا بود. هر چند که ترور از نوشته‌ها کمی،

یادداشت و نمونه‌ای به عنوان اثبات، توطئه‌های برادران بر نمی‌داشت، ولی

می‌دانست که در حال حاضر بیست تا سی قربانی وجود دارند. او

تعدادی از اسمها و آدرسها را می‌شناخت.

با توجه به آمار دقیق اسپایسر، این تعداد بیست و یک نفر بود. بیست

و یک نفر بطور جدی و هیجده نفر دیگر در حاشیه تقریباً چهل نفر از این

دوستان در کمدهایشان پنهان شده بودند، تعدادی حتی از سایه‌شان هم

می‌ترسیدند. عده‌ای هر هفته جسورتر می‌شدند و گروهی هم دور

ملاقات با ریگی یا پرسی را خط کشیدند.

مشکلترین قسمت صبر کردن بود. توطئه‌ها کار ساز بودند، پول

دست به دست می‌چرخید، و وسوسه نفس تمام وجود آنها را فرا

می‌گرفت. بیج و یاربر ثابت کرده بودند که می‌توانند خوب کار کنند، آنها

برای ساعات طولانی نامه‌ها را چاپجا می‌کردند و در همان زمان اسپایسر

عملیات را جهت دهی می‌کرد. برای به دام انداختن یک دوست جدید

باید از تاکتیک خاصی استفاده می‌کرد. اول با پول، و بعد اینکه برای او به

اندازه کافی کلمات زیبا بنویسید تا این کار اعتمادش را جلب کند.

ترور گفت:

- مگر ما وظیفه به دام انداختن را به عهده نداریم؟

اسپایسر در حالیکه نامه‌ها جدید را زیر و رو می‌کرد گفت:

- نگو که بریدی؟ تو که بیشتر از ما پول در می‌آوری

- پول من مثل تو سریع می‌پرد. می‌خواهم کمی بیشتر جمع کنم.

- درست مثل من.

اسپایسر به نامه‌ای از طرف برنت از آپردربی برخورد، زیر لب گفت:

- آها، یک نفر جدید.

و سپس نامه را باز کرد. سریع آنرا خواند، و از لحن آن متعجب شد.

هیچ اثری از ترس یا دزدکی نگاه کردن در سوراخها و یا در حاشیه حرف

زدن نبود. این حدود آماده عمل بود.

اسپایسر پرسید:

- پالم والی کجاست؟

- ده مایل در جهت جنوب سواحل، چرا می‌پرسی؟

- چه جور جایی است؟

- یکی از زمینهای گلف برای بازیکنان پولدار است، بیشتر از

قسمتهای شمالی به آنجا می‌روند.

- خانه‌ها چه قیمتی هستند؟

- من تا حالا آنجا نرفته‌ام. آنها در ها را قفل می‌کنند، نگهبانان همه جا هستند مثل اینکه کسی می‌خواهد برود و آنجا دزدی کند.

- خانه‌ها چه قیمت هستند؟

- کمتر از یک میلیون پیدا نمی‌شود، چند آگهی سه میلیونی هم

دیده‌ام

اسپایسر در حالیکه پوشه‌هایش را جمع می‌کرد به سمت در راه افتاد

و گفت:

- همین جا منتظر مان بمان.

ترور پرسید:

- کجا می‌روی؟

- به کتابخانه، تیم ساعت دیگر بر می‌گردم.

- من باید کاری کنم؟

- تونه، روزنامه بخوان.

اسپایسر به لینک که او را تا محوطه ملاقات و بیرون دفتر همراهی

کرد بود چیزی گفت و بعد، او سریع از حیاط گذشت. آفتاب داغ بود و

باغبانها مشغول گرفتن پنجاه سنت برای یک ساعت کار بودند.

بیج و یاربر، نگهبانان کتابخانه کتابهای قانون، در قسمتی از اتاق

کنفرانس پنهان شده بودند، و شطرنج بازی می‌کردند. در همان حال

اسپایسر در حالیکه یک لبخند غیر قابل درک بر صورت داشت، گفت:

- بچه‌ها، بالاخره یک طعمه بزرگ را به دام انداختیم.

و نامه را روی میز گذاشت. بیج آنرا بلند خواند.

- پالم والی، یکی از اتحادیه‌های گلف برای پولدارهاست.

اسپایسر با غرور توضیح داد:

- خانه‌های آنجا در حدود سه میلیون است.

- یاربر گوشزد کرد:

- مضطرب به نظر می‌رسد.

اسپایسر گفت:

- ما باید عجله کنیم، او در عرض سه هفته می‌آید.

بیج پرسید:

- چقدر می‌توانیم از او در بیاوریم؟

- حداقل نیم میلیون. ترور منتظر است، بهتر است زودتر نامه را

بنویسیم.

بیج یکی از پوشه‌هایش را باز کرد، و یک صفحه را بیرون کشید:

- فکر کنم، این خوب باشد، با پاکت هلویی رنگ.

- مسلماً.

ریکی در اولین نامه تماس نوشت. بیست و هشت ساله، فارغ

التحصیل کالج، گرفتار به علت مشکلات شغلی، ولی در ده روز آینده در

آستانه آزادی، خیلی تنها، دنبال یک مرد عاقل برای آغاز یک دوستی،

چقدر مناسب است که برنت در نزدیکی زندگی می‌کند، چون ریکی یک

خواهر در جکسونویل دارد و می‌تواند پیش او بماند. هیچ مانعی بر سر راه

نیست، او منتظر برنت وقتی به جنوب آمد می‌ماند. ولی او اول یک عکس

می‌خواهد. آیا به راستی برنت ازدواج کرده؟ آیا همسرش هم در پالم

والی زندگی می‌کند؟ و یا در پنسیلوانیا می‌ماند؟

آنها همان عکسی را که برای صدها نفر فرستاده بودند در پاکت

گذاشتند. ثابت شده بود که نمی‌توان در مقابل آن مقاومت کرد.

اسپایسر پاکت را به اتاق وکیلش برد، در آنجا ترور مشغول چرت

زدن بود. اسپایسر فریاد زد:

- این را فوراً بست کن.

سپس آنجا را ترک کرد و برای یک جشن پیروزی دیگر به لس آنجلس رفت. او در جت بوئینگ جدیدش که ظرفیت صد نفر را داشت و به بهای یک میلیون دلار در ماه اجاره شده و با سرعت پانصد مایل در ساعت و سی و هشت هزار فوت ارتفاع بنالای کشور پرواز می‌کرد، نشسته بود. در حدود چهار ساعت او و همکارانش برگشت افراد از دوازده ایالت، در سه شبه بزرگ را مشاهده می‌کردند.

در طول ساحل شرقی، جایی که همان موقع شمارش آراء در آن تمام شده بود، لیک در مین<sup>۱</sup> و کانکتیکات<sup>۲</sup> به زحمت برنده شده بود، ولی در نیویورک، ماساچوست، مری‌لند و جرجیا نتایج چشمگیری داشت. او در ردایلند<sup>۳</sup> با هشتصد رأی باخته بود، و در ورمت<sup>۴</sup> با هزاران رأی برنده شده بود. همانطور که روی میسوری مشغول پرواز بود، سی‌ان‌ان آراء او را بیشتر از آرای تری اعلام کرد.

زمانی که لیک به کالیفرنیا<sup>۵</sup> رسید، همه چیز تمام شده بود. از ۵۹۱ نماینده، او آرای ۳۹۰ را به خود اختصاص داده بود. او در همان لحظه جایش محکم شده بود. و مهم‌تر از همه آرون لیک پول داشت. فرمانده تری سریع و محکم به زمین خورده بود و همه روی لیک شرط می‌بستند.

آنها ده دقیقه را صرف شرط بندی بازی بسکتبال کردند و بدون آنکه با هم دست بدهند، خداحافظی کردند.

وقتی که به چک‌نویس برگشت. ترور به مسئول شرط بندی تلفن کرد. او یک فرد جدید و قدرتمند بود. خطوط دیجیتالی مسلماً از تلفن ایمن تر بود. مأمور کلاکتر و همدستانش مثل همیشه بنا استراق سمع شرط بندیهای ترور را دنبال می‌کردند. او کارش را خوب انجام داده و در عرض دو هفته گذشته ۴۵۰۰ دلار بدست آورده بود. در عوض، دریافت حق وکالتش درست در همان زمان ۸۰۰ دلار گزارش شده بود.

علاوه بر تلفن، چهار میکروفون در بیتل<sup>۱</sup> جایگذاری شده بود، هر چند کوچک بودند ولی خوب کار می‌کردند. وزیر هر کدام یک انتقال قرار داشت که به سیستم برقی اتومبیل وصل بود، و هر شی را که ترور خواب یا مست بود، او را کنترل می‌کرد. و یک دریافت کننده قوی، در خیابانها هر جا که بیتل می‌رفت او را مراقبت می‌کرد. ترور وارد اتوبان شد و با تلفن صحبت کرد. سپس یک فنجان قهوه در یک کافه وسط راه نوشید.

تمام این مدت، او بیشتر از یک جت خصوصی از خودش امواج بخش می‌کرد. هفتم مارس که سه شبه بود، آرون لیک با شادی در تالار مهمانی یک هتل در منهاتن قدم می‌زد، هزاران نفر خندان در آنجا حضور داشتند. صدای موسیقی غوغا می‌کرد و هزاران پادکنک در هوا بود. او در نیویورک چهل و سه درصد آراء را به خود اختصاص داده بود. تری کمتر از بیست و نه درصد رأی آورده بود، و بقیه کاندیدها نیز بقیه آراء را به خود اختصاص داده بودند. لیک آدمهایی را می‌دید که تا آن موقع ندیده بود و برای کسانی دست تکان می‌داد که برای سومین بار ملاقاتشان می‌کرد، او یک سخنرانی هم بدون هیچ نوشته‌ای در آنجا برگزار کرد.

1. Maine  
2. Connecticut  
3. Rhode Island  
4. Vermont  
5. California

1. Beetle



می‌شد. اسامی نامزدها موجود، و اولین انتخاب لیک، سناتور تانس از میسینگان، البته او با آتش بازی می‌کرد. چون او در زندگی تعدادی معاملات تجاری مشکوک داشت. شرکایش ایتالیایی و از دیسترویت بودند. لیک می‌توانست جشماتش را ببندد تا مطبوعات پوست نانس را بکنند و یک کمیته مسئول پی‌گیری بقیه موارد بود. یک گروه هم برای برنامه‌ریزی حضور لیک در یک انجمن در دئور اجیر شده بودند. لیک یک سخنرانی جدید می‌خواست، و داشت کار می‌کرد تا سخنرانی قابل قبولی باشد.

لیک خودش هم از این ترقی در شگفت بود. رئیس ستادش صد و پنجاه هزار دلار در سال دریافت می‌کرد. البته، فقط تا کریسمس. در آنجا هم مسئولین مالی، سیاست، روابط عمومی، عملیات و طرح ریزی وجود داشتند که با تمام آنها یک قرار داد صد و بیست هزار دلاری برای ده ماه بسته شده بود. هر مسئولی دو تا سه زیر دست داشت که لیک اصلاً آنها را نمی‌شناخت و آنها هم توده‌زار دلار دریافت می‌کردند. سپس معاونان قرار داشتند، آنها داوطلبانی نبودند که کاندیداها جذب کرده باشند. بلکه آنها استخدام شده بودند، و هر یک پنجاه هزار دلار دستمزد می‌گرفتند.

چندین نفر از آنها کار می‌کردند. و چندین کارمند منشی هم وجود داشتند که هیچکدام کمتر از چهل هزار دلار درآمد نداشتند. و در رأس تمام امور، لیک دائم به خودش می‌گفت اگر بتوانم به کاخ سفید راه پیدا کنم برای تمام اینها شغل پیدا می‌کنم، هر یک از کسانی که در اطراف لیک بودند در آینده انتظار شغلهایی با حقوق هشتاد هزار دلار در سال داشتند. او همواره به خودش تلقین می‌کرد که نباید مشغول اموری کوچک و بی‌ارزش شود.

موارد منفی در انتهای جلسه عمومی با یک اعتراف کوچک به پایان رسید یک گزارشگر از روزنامه پست در مورد کارهای اولیه لیک سؤال

## «فصل بیستم»

شش ساعت پس از ادعای پیروزی در کالیفرنیا، لیک در صبح یک روز از زندگی بر مصاحبه بیدار شد. و پس از حدود دو ساعت به سمت واشنگتن پرواز کرد.

او مستقیم به سمت ستاد جدیدش رفت و روی زمین مسطح یک ساختمان در خیابان اچ در نزدیکی کاخ سفید فرود آمد. او از کارکنانش تشکر کرد، او با تمام آنها دست داد. در حالیکه دائم از خودش می‌پرسید:

«این مردم از کجا آمده‌اند؟»

«ما برنده شدیم»، این جمله را چندین و چند بار تکرار کرد. زیرا آن را باور داشت، چرا که نه؟

او یک ساعت افراد عالی رتبه را ملاقات کرد. او شصت و پنج میلیون دلار داشت، و هیچ بدهی نداشت. تری کمتر از یک میلیون دلار در یک دستش داشت، و هنوز سعی می‌کرد مقدار قرض خود را حساب کند. در حقیقت، ستاد تری ضرب الاجل فدرال را از دست داده بود و به همین دلیل همه چیز قاطعی شده بود. تمام پولهای نقد ناپدید شده بود. توزیع متوقف شده بود و لیک تمام پولها را دریافت می‌کرد.

از سه تن برای نایب رئیسی بیش از همه با شدت و حرارت، نام برده

می‌کرد او بدون هیچ تلاشی، به کارهای درهم و برهم گرین برخورد. به یک گسترش ناموفق در معاملات زمین، در بیست و دو سال پیش، لیک و همکارش، گرین تری را ورشکست کرده و مبلغ هشتصد هزار دلار از او طلبکار بودند. همکار او به کلاهبرداری محکوم شد ولی هیئت منصفه آزادش کرد. هیچ کس برای لیک پابوش درست نکرده، و مدتی بعد مردم آریزونا او را برای نمایندگی کنگره انتخاب کردند. لیک گفت:

– من به هر سؤالی در مورد گرین تری پاسخ می‌دهم آن معامله فقط یک معامله تجاری بد بود.  
مسئول روابط عمومی گفت:

– روزنامه‌ها خودشان دارند لباسها را روی طناب می‌اندازند.  
– شما تازه وارد هستید و به اندازه کافی مورد رسیدگی دقیق قرار نگرفته‌اید حالا وقت آنهاست که کارهای کنیشتان را انجام دهند.  
– آنها کارشان را شروع کرده‌اند، از من دیگر چیزی نمانده است.

\*\*\*

برای یک مهمانی شام او به سمت مورتیمر<sup>۱</sup> حرکت کرد، آنجا مرکز قدرت بود، درست در جنوب پنسیلوانیا، محلی که او برای اولین بار با الین تینر<sup>۲</sup> و کیلی که دی-پک<sup>۳</sup> را اداره می‌کرد، ملاقات کرده بود. آنها ۲۹ میلیون دلار نقد و بدون بدهی را از سراسر دنیا جمع می‌کردند. خرج کردن آنها دشوار بود. خانم عقیده داشت که این پول را که بی اعتبار است نمی‌توان مستقیم برای لیک فرستاد بلکه باید در جای دیگری مصرف می‌شود تینر اهداف مختلفی داشت، اولین آن، یک سری آگهی شبیه آگهی‌هایی بود که تری پیش هم جمع کرده بود، دومین و جالبترین آن

1. Mortimer

2. Elaine Tyner

3. D.pac = Political Action Committee کمیته فعالیت‌های سیاسی

رقابت‌های سنا و کنگره بود. الین با خوشحالی می‌گفت:  
– آنها مثل بچه‌ها به صف شده‌اند، خیلی جالب است که چند میلیون چه کارهایی می‌کنند!

او داستانی را در مورد یک رقابت در قسمت شمالی کالیفرنیا بازگو کرد، که در آن لیک بیست ساله یک جنگ را در مقابل حریف نامشخصش شروع کرد. فرد ناشناسی به دی‌پک راه پیدا کرد و خودش را آرون لیک نامید، او گفت:

– ما تمام کارهای ستادش را بر عهده گرفتیم. ماسخترانی‌ها و لیستهایش را تهیه کردیم و تمام کارهای چاپی و تبلیغ تلویزیونی را انجام دادیم، ما حتی یکسری کارمند هم برای او استخدام کردیم. تا حالا تقریباً یک و نیم میلیون دلار صرف کرده‌ایم، و بز آورد می‌شود که این مبلغ تا ده میلیون هم برسد. و هفت ماه دیگر هم در پیش داریم.  
به هر حال، تینر و دی‌پک در سی رقابت کاخ سفید و ده رقابت سنا مداخله بی‌جا کرده بودند. آنها انتظار داشتند مبلغی در حدود ۶۰ میلیون دلار بدست آورند و از ماه نوامبر آنرا خرج کنند.

سومین مورد مهم برای او، در دست گرفتن نبض شهر بود. دی‌پک روزانه پانزده ساعت، بدون توقف مشغول رأی شماری بود، و اگر یک کارگر در غرب پنسیلوانیا توسط یک نشریه مورد آزار قرار گرفت، دی‌پک آنرا می‌دانست. اگر هیزبنیک<sup>۱</sup> در هوستون<sup>۲</sup> از یک سیاست جدید استفاده می‌کرد، دی‌پک می‌دانست. اگر زنان در شیکاگو از یکی از آگهی‌های لیک خوششان می‌آمد یا نمی‌آمد، دی‌پک درصد میدانست. او گفت:

– ما همه چیز را می‌دانیم. ما مثل برادر بزرگ همه هستیم و همیشه همه چیز را می‌بینیم.

1. Hispanics

2. Houston

شمارش آرا هر روز هزینه‌ای معادل شصت هزار دلار داشت و این چیزی نبود که همه کس توانایی آنرا داشته باشد.

مهم‌ترین مسئله این بود که لیک در تگزاس و فلوریدا از تری جلو بود و تنها یک ایالت برای رفتن به آن باقی مانده بود، ایالتی خیلی نزدیک به ایندیانا ایالت زادگاه تری.

او گفت:

- تری خسته است. روحیه‌اش ضعیف است چون او در نیوهمپشایر برنده شد که پول حرف آخر را می‌زد. سپس تو آمدی. یک چهره جدید با پیامهایی جدید، و شروع به برنده شدن کردی. و در آنی، همه پولها به سمت تو آمد. تری حتی نمی‌تواند پنجاه دلار هم از فروش در کلیسا به دست بیاورد. او مردم کلیدی را از دست می‌دهد چون نمی‌تواند مبلغ آنها را بپردازد، و آنها به دنبال یک برنده دیگر هستند.

لیک مقداری بای سیب جوید و کلمات را مزه مزه کرد. آنها تازه نبود. همه را از زبان دوستانش شنیده بود. ولی وقتی این کلمات چنین بیان می‌شد، برایش اطمینان بخش بود.

لیک پرسید:

- چه تعداد نایب رئیس هست؟

جواب را می‌دانست ولی به دلایلی به او بیشتر اعتماد داشت. او بدون اینکه چیز تازه‌ای بگوید جواب داد:

- او از لیست نامزدها خارج خواهد شد، اما پیمان نامه مستفح خواهد بود همین الآن شما چند درجه بعد از او هستید، شما در نوامبر به چه کسی رأی می‌دهید؟

- نوامبر خیلی دور است.

- دور هست و نیست.

- خیلی چیزها ممکن است تغییر کند.

لیک این را گفت در حالیکه با خودش فکر می‌کرد که تری چه نوع انتقاداتی برای ترساندن مردم آمریکا درست خواهد کرد.

شام بیشتر از یک خوراک مختصر بود، و آنها از موریتیر به اتاق غذاخوری کوچکی در هتل هی آدامس<sup>۱</sup> نقل مکان کردند. آن یک شام طولانی و با دوستان و تعدادی از همکارانش در کاخ بود. تعداد کمی از آنها در زمان ورودش به مسابقه با او مقابله کرده بودند. ولی حالا همه به گرمی و حرارت از او استقبال می‌کردند. لیک تا به حال دوستان پیرش را اینقدر خوشحال در اطرافش ندیده بود.

\*\*\*

نامه در مرکز تهیه اسناد توسط یک زن به نام بروس<sup>۲</sup> که یکی از سه جاعل برجسته گروه بود، تهیه شد و به تخته بالای میز کارش در لابراتوار کوچک که بقیه نامه‌های ریک هم آنجا بود، الصاق شد. بدون شک نامه‌ها به خط خود ریکی به نظر می‌رسید. و نمونه‌ها بسیار عالی بود. حتی بهتر از آنچه انتظارش را داشت. او هیچ نظری در این رابطه که ریک به راستی کی بود نداشت. ولی هیچ شکمی نبود که در مورد دست خط او موفق شده است. نمونه‌های مختلف نشان می‌داد که بنا تحریر همه چیز آسان می‌شود. استفاده از لغاتش فوق العاده نبود، ولی او بعداً ظنین شد که ریکی می‌خواهد خود را پائین آورد. ساختمان بعضی جملات اشتباهات کوچکی داشت. بروس حدس زد که او باید سنی حدود چهل تا شصت سال با حداقل تحصیلات کالج داشته باشد. ولی چنین نتیجه‌گیری‌هایی وظیفه او نبود، یا حداقل در این مورد. با همان قلم و کاغذ مانند ریکی، یک یادداشت تمیز کوچک برای ال نوشت. نوشته توسط یک نفر دیگر آماده شده بود، و او نمی‌دانست چه کسی؟ و برایش هم مهم نبود. نوشته چنین بود:

1. Hay-Adams Hotel

2. Bruce

- «ال تو کجا بودی؟ چرا تو نوشتی؟ مرا فراموش نکن»

این یک نوع نامه ولی بنا کمی تعجب زیبا بود. چون ریکی نمی‌توانست از تلفن استفاده کند. یک نوار ضبط شده از پیغامهای کوتاه برای ال فرستاده بود. بروس نامه را روی یک صفحه قرار داد، و برای یک ساعت روی پاکت نامه کار کرد. مهر دستی که در اختیار داشت از «ساحل نپتون» در فلوریدا بود.

او در پاکت را نجسباند. کار او بازرسی می‌شد و سپس به یک لابراتوار دیگر برده می‌شد. نوار توسط یک فرد جوان که نمایش خوانده بود، ضبط شد. او با صدایی آرام و آهسته می‌گفت.

- ال، من ریکی هستم. امیدوارم که از شنیدن صدای من خوشحال شوی. آنها اجازه نمی‌دهند از تلفنهای اطراف اینجا استفاده کنیم، نمی‌دانم چرا، ولی به دلایلی می‌توانیم نوار رد و بدل کنیم، من نمی‌توانم صبر کنم تا از اینجا خلاص شوم.

سپس حدود پنج دقیقه در مورد موقعیتش حرف زد و اینکه چقدر از عمویش متنفر است. ولی اضافه کرد که آنها کمک کرده‌اند تا ترک اعتیاد کند. او مطمئن بود که می‌تواند به گذشته نگاه کند و در مورد آن مکان قضاوت بدی نداشته باشد.

تمام گفته‌ها چیزی جز وراجی نبود. در مورد نقشه فرار هیچ بحثی نشد. هیچ ذکری هم از اینکه کجا ممکن است برود و چه کار ممکن است بکند، به میان نیامد. فقط یک اشاره مبهم در مورد ملاقات با ال در یک روز شد.

آنها هنوز برای طعمه قرار دادن ال گونیرز آماده نبودند. اصلی‌ترین هدف، از ارسال نوار آن بود که در جعبه‌اش یک ردیاب قوی قرار دهند تا آنها را به پرونده‌های پنهان لیک نزدیک کنند. قرار دادن یک ردیاب کوچک در جعبه کاست خطر زیادی داشت و ممکن بود او، اگر به اندازه

کافی هوشیار باشد، آنرا پیدا کند.

در صندوق پستی آمریکا در چری چیس<sup>۱</sup> هشت جعبه بود. هر یک از آنها همان دسترسی بیست و چهار ساعته‌ای را که گونیرز داشت، داشتند. آنها در تمام ساعات می‌آمدند و می‌رفتند و نامه‌های جعبه‌هایشان را کنترل می‌کردند. و اگر نامه‌ای داشتند که خودشان فرستاده بودند بر می‌داشتند گاهی هم اگر کسی مراقب نبود، سری به صندوق ال می‌زدند.

آنها برنامه او را بهتر از خودش می‌دانستند. با صبر و شکیبایی منتظر ماندند تا او بیاید. مطمئن بودند او مثل همیشه دزدکی می‌آید و همیشه هم لباس نرمش به تن دارد. لذا، پاکت نامه را با نوار، تا ساعت ده شب نگه داشتند. و سپس آنرا در صندوق پستی قرار دادند.

چهار ساعت بعد، در حالیکه چندین نفر مراقب هر حرکتی بودند، لیک از در جلوی صندوق پستی آمریکا از یک تاکسی بیرون پرید و وارد شد، صورتش با یک کلاه سایبان دار پوشیده شده بود، سراغ صندوقش رفت، بسته‌ها را بیرون کشید و به سرعت به تاکسی برگشت. شش ساعت بعد او جرج تاون را برای تسلیس و صرف صبحانه در هیلتون<sup>۲</sup> ترک کرده، آنها در انتظار ماندند. او به گردهم‌آیی رؤسای پلیس در ساعت نه، و اجتماع هزاران ناظم دبیرستان در ساعت یازده، سرزد، و با سخنگوی کاخ سفید ناهار خورد. و یک جلسه پر اضطراب پرسش و پاسخی را در ساعت سه گذرانده، سپس به خانه بازگشت. به او تلفن شد و از وی می‌خواستند در ساعت هشت ریگان<sup>۳</sup> نشنال<sup>۴</sup> را ترک کند و به دالاس<sup>۴</sup> برود.

1. Chery chase

2. Hilton

3. Reagam National

4. Dallas

او را تا فرودگاه دنبال کردند و دیدند که بوئینگ ۷۰۷ از زمین بلند شد، سپس به لانگلی تلفن کردند. سپس دو نفر سرویس مخفی رسیدند تا اطراف خانه لیک را کنترل کنند، سیاه در همان زمان داخل خانه بود.

جستجو ده دقیقه پس از شروع در آشپزخانه به پایان رسید گیرنده یک سیگنال از نوار ضبط دریافت کرد. آنها آن را در سید آشغال در کنار یک پاکت شیر نیم گالنی خالی، و دو بسته پاره آرد جو و مقداری کاغذ حوله‌ای و جاب صبح روزنامه واشنگتن پست پیدا کردند. یک خدمتکار دو روز در هفته می‌آمد. لیک به راحتی همه چیز را به عهده او گذاشته بود تا مراقب باشد.

آنها نتوانستند پرونده لیک را پیدا کنند چون آن مرد باهوش، تمام شواهد را از بین برده بود.

افراد در خانه پنهان شده بودند و انتظار می‌کشیدند سرویس مخفی آنها را ترک کند. لیک هر کاری در زندگی سری خود انجام می‌داد، توأم با آن بود که ردپایی از خود باقی نگذارد.

\*\*\*

نوار تسلط آرون لیک بر اعصابش را به هم زد. خواندن نامه ریگی و مشاهده صورت جذابش او را عصبی کرده بود. مرد جوان خیلی دور بود و مشکل این بود که او را هرگز ندیده بود. آنها می‌توانستند با هم دوست و یار باشند و از راه دور با هم بازی کنند، این حداقل چیزی بود که لیک در ابتدا انتظار داشت.

ولی شنیدن صدای ریگی او را خیلی نزدیک کرده بود، و اوقات لیک تلخ شده بود. آن چیزی که در چند ماه اول بصورت یک بازی کوچک شروع شده بود حالا عواقب ترسناکی داشت، و خطر زیادی داشت. لیک از فکر اینکه دستگیر شود به خود می‌لرزید.

اما هنوز غیر ممکن به نظر می‌رسید. او به خوبی در پشت نقاب ال

کوئیرز پنهان شده بود. ریگی سر نخي نداشت. همه موارد در توار در مورد ال بود. اداره پست سیر او بود. ولی او باید این را پایان می‌داد. حداقل برای این زمان.

بوئینگ بر بود از افراد پولدار لیک. آنها هواپیما را چنان بزرگ نمی‌ساختند تا از تمام محیط آن استفاده کنند. اگر او یک ۷۴۷ را اجاره می‌کرد، در مدت دو روز یا مشاوران، مبلغان و... بر می‌شد، البته بدون احتساب محافظان و سرویس مخفی اش که در تاریکی هواپیما رشد سریعی داشتند. لیک کمی آب گوچه فرنگی نوشید و تصمیم گرفت آخرین نامه را برای ریگی بنویسد. ال برای او بهترین آرزوها را داشت و به سادگی منتظر جواب بود. چکار می‌توانست بکند؟

او وسوسه شده بود درست همان موقع یادداشت را بنویسد، در حالیکه پاهایش در هوا بودند. ولی در هر لحظه یک دستیار با خبرهای نفس‌گیری که کاندیداها باید می‌شنیدند، سروکله‌اش پیدا می‌شد. او متعلق به خودش نبود و هیچ وقتی برای فکر کردن و یا اندیشیدن به یک رؤیا نداشت. هر فکر خوبی با یک لیست از آراء یا یکداستان و یا احتیاج به تصمیم‌گیری قطع می‌شد.

مطمئناً او می‌توانست در کاخ سفید پنهان شود. قبلاً هم افراد تنهای زیادی در آنجا زندگی کرده بودند.



بودند که اگر اوضاع از کنترل خارج شود، اوضاع را عادی کنند. خشونت در ترامپل تحمل نمی‌شد.

فردی به آقای تی-بون در مورد لیست افراد منتظر محاکمه توسط برادران خبر داد، و او تی کارل و دادخواست او را پیدا کرد او می‌خواست تلفنش به همراه یک میلیون دلار غرامت برگشت داده شود. در اولین دوره محاکمه، دستیار رئیس زندان در کافه برای مشاهده پیشرفت کار حاضر شد و موضوع سریع توسط برادران به تعویق افتاد. همین اتفاق درست پیش از دور دوم محاکمه نیز روی داد. ادعای اینکه چه کسی مالکیت تلفن غیر قانونی را داشته و یا نداشته از هیچ کس از مقامات اجرایی شنیده نشد. نگهبانانی که هر هفته همه چیز را می‌دیدند یک کلمه هم نگفتند.

قاضی اسپایسر در آخر نماینده زندان را متقاعد کرد که افراد یک مسئله خصوصی دارند که با هم تصفیه حساب می‌کنند، بدون دخالت مقامات بالاتر و زمزمه کرد:

- ما سعی می‌کنیم مسئله حل شود و احتیاج داریم مسئله خصوصی باقی بماند.

تقاضا مراحل خودش را طی می‌کرد. در تاریخ سومین حاکمه کافه بر بود از بازرسانی که اکثریت آنها آرزو می‌کردند شاهد خونریزی باشند. تنها فرد اداری زندانی در اتاق، یک نگهبان منزوی بود که در اتاقک خود چرت می‌زد.

هیچ یک از طرفین دعوی در دادگاه غریبه نبودند. پس جای هیچ شگفتی نبود که آقای تی بون و زورو به عنوان وکیل خود ایفای نقش کنند. قاضی بیچ در بیشترین وقت از اولین ساعت محاکمه سعی داشت تا صحبتها از مجرای عادی خارج نشوند. او بالاخره تسلیم شد. تهمتهای ناروا آنچنان از طرف مدعی گفته می‌شد که بنا تلاش هزاران مأمور

## «فصل بیست و یکم»

موضوع دزدیده شدن یک تلفن همراه کوچک در ماه گذشته بر روی تمام ساکنین زندان ترامپل اثر گذاشته بود. آقای تی-بون، بچه پرطاعت خیابانی از میامی، که برای مواد مخدر به بیست سال زندان محکوم شده بود مالک تلفن بود، ولی هنوز هم همه چیز مهم بود. استفاده از تلفن در ترامپل به سختی قدغن بود، و روشی که توسط آن او توانسته بود تلفنی بدست آورد شایعات را گسترش می‌داد حتی بیش از زندگی جنسی تی کارل. تعداد اندکی که آن تلفن را دیده بودند همه چیز را توصیف می‌کردند. البته نه در دادگاه بلکه در محوطه زندان. آقای تی-بون در یک سایه، در حالیکه تا کمر خم شده و چانه‌اش روی سینه‌اش قرار داشت، پشت به همه با تلفن صحبت می‌کرد. هیچ شکمی نبود که او هنوز عملیات خیابانی را هدایت کند.

سپس تلفن ناپدید شد. آقای تی بون به همه خبر داد که او کسی را ممکن است آنرا برداشته باشد و وقتی تهدیدهای خشن کار ساز واقع نشد پیشنهاد یک جایزه نقدی هزار دلاری را مطرح کرد. این پیشنهاد خیلی سریع بر یک معامله کننده جوان مواد مخدر دیگر به نام زورو اثر گذاشت. او از آتلانتا و از محله‌ای بود که مردمانش به اندازه ساکنان محله آقای تی-بون خشن بودند. و قتل در آنجا آسان بود، نگهبانان آماده

اف بی‌بی‌ای هم قابل اثبات نبود و صدای تکذیب بلند و نامعقولی هم از طرف مدافع بلند بود. آقای تی - بون اقرار نامه‌ای را که ساکنین در آن ادعا کرده بودند نامه‌شان فقط به برادران داده شده امضاء کرده بودند، و آن اقرار نامه، حاوی این گواهی بود که تعدادی از افسراد زوررو را در حال پنهان کردن یک تلفن کوچک دیده بودند.

پاسخ عصبانی زوررو به اقرارنامه با چنان کلماتی بود که برادران تا به حال با آنها مواجه نشده بود.

آقای تی بون در یک حرکت حتی به طوری که و کلاهم او را تحسین می‌کردند، مدارکی جمع آوری کرد. لیست تلفنهایش بی‌صورت قساقاق وارد زندان شد و به دادگاه نشان داد که دقیقاً پنجاه و چهار مکالمه با شماره‌هایی در جنوب شرق آتلانتا صورت گرفته. او فریاد می‌زد و ادامه دفاعیاتش را مطرح می‌کرد تا تی کارل چکش فلزش را کوبید و همد را ساکت کرد.

زوررو به بازگردانی فوری تلفن به برادران در غرض بیست و چهار ساعت و پرداخت مبلغ چهار صد و پنجاه دلار به آقای تی بون جهت هزینه مکالماتش محکوم شد. اگر بیست و چهار ساعت سیری و تلفن تحویل داده نمی‌شد، برادران حق داشتند موضوع به رئیس زندان ارجاع دهند و همچنین کشف این حقیقت را که زوررو یک تلفن همراه غیر قانونی دارد به اطلاع رئیس زندان برسانند. برادران بعداً دستور دادند هر دوی آنها یک فاصله حداقل پنجاه فوتی را همیشه از هم حفظ کنند، حتی در موقع غذا خوردن. تی کارل چکش را کنار گذاشت و جمعیت با سرو صدا خارج شدند و او نفر بعدی را صدا زد، که یک قمار باز حرفه‌ای بود و منتظر ماند تا سر و صدای بازرسان تمام شود. فریاد زد:

- ساکت.

اما نه تنها سر و صدا نخوابید بلکه بیشتر هم شد.

برترین به سراغ روزنامه‌ها و مجلات برگشت  
در حالیکه چکش را می‌کوبید فریاد زد،  
- ساکت!

اسپایسر بر سر تی کارل فریاد کشید:  
- خفه شو، تو که بیشتر از آنها سر و صدا می‌کنی.

تی کارل جواب داد:

- این کار من است.

وقتی که کافه خالی شد، فقط یک نفر باقی مانده بود. تی کارل به اطراف نگاهی کرد و بالاخره پرسید:

- شما آقای هوتن<sup>۱</sup> هستید؟

مرد جوان جواب داد:

- خیر آقا.

- آیا شما آقای جنکین<sup>۲</sup> هستید؟

- خیر آقا.

- بنابراین شکایت آقای هوتن بر علیه جنکین بدین وسیله و به عدت عدم حضور آنها منتفی می‌شود.

تی کارل این را گفت و نگاهی به لیست افراد منتظر محاکمه کرد.  
اسپایسر از مرد جوانی که تنها نشسته بود، پرسید:

- شما کی هستید؟

مرد جوان آنچنان به اطراف نگاه کرد که انگار مطمئن نبود از او استقبال شود. سه مرد که قبای سبز رنگی پوشیده بودند به او نگاه می‌کردند، مثل اینکه او یک دلچک با لباس طوسی و بی‌زاهم زرشکی است. این مردم کی بودند؟ او آرام روی پاهایش بلند شد و به جلو حرکت کرد و در مقابل آن سه نفر ایستاد. می‌ترسید صحبت کند. با این حال گفت:

1.Hoo ten

2.Jenkin

- من احتیاج به کمک دارم.

تی کارل پرسید:

- آیا قبل از دادگاه کاری داشتی؟

- نه آقا.

- پس تو باید به...

اسپایسر گفت:

- خفه شو، دادگاه به وقت دیگری موكول می‌شود. اینجا را ترک کن.

تی کارل دفتر اسامی را بست، صندلیش را برگرداند و اتاق را با

سرعت ترک کرد. در حالیکه کلاه گیسش در پشت تکان می‌خورد.

مرد جوان می‌خواست گریه کند، یاربر پرسید:

- ما برای تو چکار می‌توانیم بکنیم؟

او یک جعبه کوچک به همراه داشت. برادران با تجربه‌ای که داشتند

می‌دانستند پرونده‌ای که همراه دارد، حاوی برگهای محاکمه‌ای است که

با خودش به زندان آورده.

او دوباره گفت:

- من به کمک احتیاج دارم. من هفته پیش به اینجا آورده شدم و هم

اتاقیم به من گفت که شما می‌توانید به من کمک کنید.

بیج پرسید:

- وکیل نداری؟

- دارم، ولی او خیلی خوب نبود. یکی از دلایلی هم که اینجا هستم،

اوست.

اسپایسر پرسید:

- چرا اینجا هستی؟

- نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

- محاکمه شده‌ای؟

- بله یک محاکمه طولانی.

- و حتماً توسط هیئت منصفه گناهکار شناخته شده‌ای؟

- بله من و گروهی دیگر. آنها گفته‌اند که ما عاملان یک توطئه

هستیم.

- توطئه برای انجام چه کاری؟

- واردات کوکائین.

یک قاچاقچی مواد دیگر. آنها به سرعت مشغول نوشتن نامه‌ها

شدند.

یاربر پرسید:

- به چند سال حبس محکوم شده‌ای؟

- چهل و هشت سال.

- چهل و هشت سال! چند سالت است؟

- بیست و سه سال.

نوشتن نامه فراموش شد، آنها به صورت ناراحت جوان نگاه کردند و

کوشیدند او را وقتی که پنجاه ساله شده است، تصور کنند. در سن هفتاد و

یک سالگی آزاد می‌شد. تصور آن هم غیرقابل امکان بود. همه آنها از او

جوان‌تر زندان را ترک می‌کردند. حتی اسپایسر هم با او ابراز همدردی

کرد.

یاربر پرسید:

- اسمت چیست؟

- بوستر!

- می‌خواهی در این چهل و هشت سال چکار کنی؟

به زمین خیره ماند و سپس شروع به صحبت کرد. و گفت که هیچ‌گاه

گرفتار قانون نشده بود، همچنین پدرش. آنها صیادی می‌کردند و دریا را

دوست داشتند، و از راه تعمیر کشتی زندگی شان تأمین می‌شد آنها یک تعمیرگاه کشتی کوچک در پتسکلاد<sup>۱</sup> داشتند. و یک کشتی ماهیگیری دست دوم ۱۵ متری را به یک مرد آمریکایی از فورث لودردال<sup>۲</sup> به قیمت نود و پنج هزار دلار نقد فروختند. پول به بانک سپرده شد و یا حداقل من چنین فکر می‌کردم. چند ماه بعد، مرد سازگشت و یک قایق دیگر خواست. و برای یک قایق ۱۲/۵ متری هشتاد هزار دلار پرداخت. پول نقد برای قایق چیزی غیر معمولی در فلوریدا نبود. قایق سوم و چهارم هم بعد از آن درخواست شد. بوستر و پدرش می‌دانستند که باید قایقهای مستعمل اما خوب را از کجا تهیه و آنرا ترمیم کنند. آنها از کارشان لذت می‌بردند. بعد از قایق پنجم افراد مبارزه با مواد مخدر آمدند آنها سؤال و تهدید کردند و می‌خواستند دفاتر را ببینند. پدرم در ابتدا امتناع کرد و سپس یک وکیل گرفت و او پیشنهاد کرد دیگر با آنها همکاری نکنیم. برای چند ماه هیچ اتفاقی نیفتاد.

بوستر توضیح داد که وی و پدرش در ساعت سه نیمه شب روز یکشنبه توسط گروهی از افراد آدمکش مسلح که جلیقه پوشیده بودند، دستگیر و بصورت تیمه پوشیده از خانه‌شان در کنار خلیج بیرون کشیده شدند. کیفرخواست صادره بر علیه آنها یک اینچ ضخامت و صد و شصت صفحه داشت و در آن هشتاد و یک مورد توطئه در قاچاق کوکائین ذکر شده بود. او یک کیبی از آن را در جعبه‌اش داشت. در صد و شصت صفحه به تدرت ذکری از نام بوستر و پدرش شده بود ولی به هر حال آنها را به عنوان متهم، همراه شخصی که به او قایق فروخته بودند و بیست پنج نفر دیگر که تا آن موقع در مورد آنها چیزی نشنیده بود، گرفتند. یازده تن از آنها کلمبیایی و بقیه اهالی فلوریدای جنوبی بودند.

از سوی قاضی ایالت متحده به آنها پیشنهاد یک معامله شد؛ فقط دو

سال حبس برای هر یک از آنها در صورتیکه برای دستگیری بقیه کمک کنند. اقرار به جرم کردن برای چی؟ آنها هیچ کار اشتباهی نکرده کوکائین ندیده بودند، و از بین بیست و شش نفر متهم به جز یکی، کسی را نمی‌شناختند. پدر بوستر خانه‌شان را به رهن گذاشتن و با بیست هزار دلار یک وکیل گرفت. ولی آنها انتخاب بدی داشتند. در محاکمه به آنها اطلاع داده شد که باید روی همان میز کنار کلمبیایی‌های قاچاقچی بنشینند. در طرف دیگر نزدیک هیئت منصفه وکلای دولتی نشسته بودند و یک گروه هم که کت و شلوار سیاه پوشیده بودند و زیاد داشت بر می‌داشتند، به آنها مثل بچه‌های آزار دهنده نگاه می‌کردند. همچنین هیئت منصفه به آنها زل زده بودند.

طی هفت هفته محاکمه، به بوستر و پدرش عملاً بی‌اعتنایی می‌شد. تنها سه بار نام آنها ذکر شد. نماینده دولت بر علیه آنها گفت که اتهامشان تهیه و بازسازی قایقهای ماهیگیری با موتورهای قوی برای انتقال مواد از مکزیک به نواحی مختلف فلوریدا است. وکیل آنها، که دائم اعتراض می‌کرد برای هفت هفته محاکمه پول کافی دریافت نکرده، دفاعیات بی‌تأثیری داشت. وکلای دولتی کمی تلاش کردند. ولی برای آنها دستگیر کردن کلمبیایی‌ها مهم‌تر بود.

آنها چیز زیادی برای اثبات نداشتند. پس از هشت روز مشاوره هیئت منصفه خسته و کوفته شد تمام افراد را گناهکار شناخت. یکماه پس از محکومیت، پدر بوستر خودش را کشت.

همانطور که داستان جلو می‌رفت، به نظر می‌رسید او می‌خواهد گریه کند. لبش را گاز گرفت و گفت:

— من هیچ کار اشتباهی نکرده‌ام.

مطمئناً او اولین ساکن ترامبل نبود که ادعای بی‌گناهی داشت بیچ نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و مرد جوانی را که یکبار در تگزاس به چهل

1. Pensacola  
2. Fort Lauderdale flale

سال زندان به علت قاچاق مواد محکوم شد، به یاد آورد. این افراد دوران کودکی خوبی نداشتند، بدون تحصیلات، و شانس در زندگی نداشتند. بیج از روی نیکمکت بلند شد، بلند و با عظمت به نظر می‌رسید، او از خودش برای چنین محکومیتی راضی بود. پروید و این معامله گره‌های لعنتی مواد را از کوجه‌ها جمع کنید!

یک آزادبخواه، محافظه کاری است که دستگیر شده است. هاتلی بیج بعد از سه سال زندانی بودن کسان زیادی را که به زندان افتاده بودند می‌شناخت. کسانی که از بوستر گناهکارتر بودند، بچه‌هایی که فقط یک زنک تفریح می‌خواستند.

فین یاربر نگاه کرد و گوش داد، و با مرد جوان احساس همدردی کرد. همه در ترامبل داستان غم‌انگیزی داشتند، و بعد از یک ماه یا بیشتر، از گوش کردن به آنها یاد گرفته بود که هیچ چیز را نباید باور کنند. ولی بوستر قابل اعتماد بود. تا چهل و هشت سال آینده او در اینجا بزم‌مرده می‌شد. سه وعده غذا در روز، یک بستر گرم برای خواب و سی و یک هزار دلار در سال هزینه‌ای متوسط بود که دولت بر آورد می‌شد. چه اتفاقی. بعضی از افراد ترامبل هیچ کاری نداشتند. آنها افراد آرامی بودند که باید بصورت دیگری تنبیه می‌شدند.

جوروی اسپایسر به داستان بوستر گوش داد و او را برای استفاده در آینده برانداز کرد. دو امکان وجود داشت، ابتدا به نظر اسپایسر، از تلفتها کاملاً در آنگولا استفاده نمی‌شد، برادران مردان بیری سودند که نامه می‌نوشتند، مثل اینکه جوان هستند. شاید مثلاً تلفن زدن به کوینس گارب در ایوا خطرناک باشد و وانمودن کردن اینکه او ریکی و جوان قوی بیست و هشت ساله‌ای است، زیاد بود. بوستر برای آنها کار می‌کرد و آنها می‌توانستند هر شکاری را قانع کنند. تعداد زیادی جوان در ترامبل وجود داشت، و اسپایسر خیلی از آنها را تحت مراقبت قرار داده بود. ولی

آنها جانی بودند، و او نمی‌توانست به آنها اعتماد کند، بوستر تازه از خیابانها آمده بود، بی‌گناه به نظر می‌رسید، و آنجا آمده بود تا کمک بگیرد. می‌توانست روی او کار کنند.

امکان دوم، ربطی به امکان اولی هم داشت، اگر بوستر به گروه آنها می‌پیوست، می‌توانست جای جوروی را وقتی که آزاد می‌شد، بگیرد. این موارد آنچنان سودی داشت که نمی‌توانست از آنها بگذرد. بیج و یاربر مشغول نوشتن نامه‌ها بودند ولی حس تجاری نداشتند. شاید اسپایسر می‌توانست بوستر جوان را برای پرکردن جایش تربیت کند. این فقط یک فکر بود.

اسپایسر پرسید:

- پول داری؟

- نه آقا، ما همه چیزمان را از دست داده‌ایم.

- هیچ فامیلی، عموی، عمه‌ای، دوستی یا پسر عمه‌ای برای کمک به

پرداخت هزینه‌هایت نداری؟

- نه آقا، چه هزینه‌ای؟

- ما برای تجدید نظر و کمک به استیناف پول می‌گیریم.

- من از بین رفته‌ام آقا.

بیج گفت:

- فکر می‌کنم ما بتوانیم به تو کمک کنیم

یاربر به بیج گفت:

- منظورت نوعی طرفداری است؟

اسپایسر گفت:

- طرفداری از چی؟ منظورت چیست؟

بیج گفت:

- کار قانونی آزاد.



- کار قانونی آزاد، توسط کی؟
- یاربر توضیح داد؟
- با وکیل. هر وکیل موظف است چند ساعت از وقتش را برای کمک به کسانی که استطاعت مالی ندارند، تخصیص بدهد.
- بیج اضافه کرد:
- ولی این یک قسمت از قانونی قدیمی است.
- اسپایسر گفت:
- تا به حال در اینجا عملی نشده است؟
- یاربر به بوستر گفت:
- ما، کارت را پیگیری می‌کنیم، ولی لطفاً خوش بین نباش.
- متشکرم.
- آنها با هم کافه را ترک کردند، سه قاضی، با یک جوان ترسیده ولی کاملاً کنجکاو.

## «فصل بیست و دوم»

جوایبه برنت از آپردری چنین لحن مصرانه‌ای داشت:

ریکی عزیزم

وه! عجب عکسی! من خیلی زود می‌آیم. من در بیستم آوریل آنجا خواهم بود. آیا در دسترس هستی؟ اگر چنین است، خانه برای ما موجود خواهد بود؟ چون همسرم دو هفته دیگر هم اینجا می‌ماند. زن بدبخت. ما بیست و دو سال است که ازدواج کرده‌ایم این عکس من است. آن لیرجت<sup>۱</sup> من است که در پشت سرم دیده می‌شود. یکی از محبوبترین اسباب بازیهای من است. می‌توانیم اطراف را با آن بگردیم، اگر تو بخواهی، لطفاً فوراً جوابم را بده.

ارادتمند شما برنت

\*\*\*

هنوز هم خبری از اسم فامیل نبود، ولی مشکلی نبود. در اسرع وقت کارش را می‌ساختند.

اسپایسر به مهر اداره پست مظنون شد، و برای لحظاتی به فکر افتاد که

نام هرایمای اوست Learjet 1.

چقدر سریع بسته راه بین جکسونویل و فیلا دلفیا را طی کرده است! ولی عکس حواستی را پرت کرد. یک عکس چهار در شش بود، خیلی شبیه به یک آگهی برای برنامه‌ای برای پولدار شدن به همراه یک لیخند غرور آمیز، برنت در کنار یک هواپیما، خندان، یا یک شورت بلند تیس تمیز ایستاده بود. ماشین رولزرویس او دیده نمی‌شد. اما در کنارش یک زن میانسال جذاب ایستاده بوده این اولین عکس در کلکسیون آنها بود که یک نفر همسرش را هم نشان می‌دهد. عجب! اسپایسر فکر کرد که برنت نام او را دوباره در نامه‌اش ذکر کرده است. چیز بیشتری او را متعجب نکرد، توطئه آنها برای همیشه کارساز بود. چون آنها به یک منبع نامحدود از قربانیانی که خود را به خطر می‌انداختند، دست پیدا کرده بودند.

برنت خودش خوش قیافه بود موهای مشکلی کوتاه با سایه خاکستری و سیل داشت. او ماهیچه‌های قوی داشت خوش تیپ نبود. ولی اسپایسر به چه چیزی اهمیت می‌داد؟

چطور می‌شد مردی با آن همه دارایی آنقدر بی احتیاط باشد؟ او همیشه شانس آورده و هیچ‌گاه گرفتار نشده بود. چون بعد از اینکه او را تحت فشار گذاشتند و تمام پولهایش را تصاحب کردند، این یک راه زندگی بود برنت برای مدتی ساکت می‌شد. او از آگهی‌های شخصی اجتناب می‌کرد. ولی افرادی مثل برنت زود به روش قدیمی‌شان باز می‌گشتند.

اسپایسر روش پیدا کردن تصادفی همدم را پیش خورد مجسم کرد و به خود لرزید. او از این واقعیت که مدتی در روز ربا این تصور که یک هم جنس باز است صرف می‌کند، عذاب می‌کشید.

بیج و یاربرنامه را خواندند و به عکس دقت کردند. اتاق کاملاً ساکت بود. آیا این یک مورد بزرگ بود؟

- رکون<sup>۱</sup>، جت چقدر می‌ارزد؟

اسپایسر این را گفت و همه خندیدند.

یک خنده عصبی بود، انگار از باور کردن آن مطمئن نبودند.

بیج گفت:

- دو میلیون.

چون او از تگزاس بود و با یک زن ثروتمند ازدواج کرده بود، دو نفر

دیگر فرض کردند که او در مورد جت بیشتر از آنها می‌داند. اسپایسر

حتماً به یک سنا<sup>۲</sup> کوچک که می‌توانست او را از زمین بلند کند و از

آنجا ببرد سوار می‌شد. یاربر هواپیما نمی‌خواست. او یک بلیت درجه

یک برای جایی که شامپاین سرو می‌کردند و دو لیست غذا داشت

می‌خواست تا روی اقیانوسها، دور از این کشور پرواز کند.

یاربر گفت:

- بهتر است او را دستگیر کنیم.

بیج در حالیکه هنوز به عکس خیره بود گفت:

- برای چقدر؟

اسپایسر جواب داد:

- حداقل نیم میلیون، و اگر پول را گرفتیم تقاضا را بیشتر کنیم.

آنها در سکوت نشستند. هر یک به فکر سهمش از نیم میلیون دلار

بود. ناگهان به یاد ترور افتادند. او صد و شصت و هفت هزار دلار

می‌گرفت و برای هر یک صد و یازده هزار دلار باقی می‌ماند. پیرای

زندانی‌ها پول بدی نبود. ولی چرا وکیل اینقدر پول می‌گرفت؟

اسپایسر گفت:

- ما پرداخت به ترور را قطع می‌کنیم. من مدتی است که به این

موضوع فکر کرده‌ام. از این به بعد پول به چهار قسمت تقسیم می‌شود و او

1. Reckon

2. Conna هواپیمای شخصی کوچک

هم سهم برابر می‌برد.

یاربر گفت:

- او قبول نمی‌کند

- او چاره‌ای ندارد

بیج گفت:

- این عادلانه است، ما کارها را انجام می‌دهیم و او بیش از همه ما

می‌گیرد من گفتم که این را تمام می‌کنیم.

- من روز پنجشنبه اینکار را می‌کنم.

\* \* \*

دو روز بعد، ترور در حالتی که خماری بود به ترامپل آمد. جوروی

عصبی به نظر می‌رسید. او در حالیکه در دستش یک پاکت نامه بزرگ

قرمز رنگ داشت، از راهرو گذشت.

- ما آماده به دام انداختن طرف هستیم.

این را گفت و نامه را روی میز گذاشت

- او کیست؟

- برنت، یک چیزی، نزدیک فیلادلفیا، پشت اداره پست قایم شده

است. تو باید او را شناسایی کنید.

- چقدر؟

- نیم میلیون دلار

چشمان قرمز ترور تنگ شد و لبان خشکش باز ماند. او مبلغ

صد و شصت و هفت دلار را در جیبش احساس می‌کرد. صید به او نزدیک

می‌شد. شاید او به یک میلیون دلار احتیاج نداشته باشد تا در دفترش را

ببندد و به کاری برود. شاید نصف آن مقدار هم می‌توانست همان کار را

بکند، او خیلی به مقصودش نزدیک می‌شد.

- شوخی می‌کنی؟

با اینکه می‌دانست اسپایسر اهل شوخی نیست، او هیچ رحمی

نداشت و با جدیت پول را می‌گرفت.

- نه، و ما می‌خواهیم پورسانت تو را تغییر دهیم.

- اگر چنین کنید من دیوانه می‌شوم. معامله، معامله است.

- معامله می‌تواند همیشه تغییر کند. از حالا به بعد تو هم به اندازه ما

سهم می‌بری، یک چهارم.

- به هیچ وجه.

- پس اخراج هستی.

- تو نمی‌توانی مرا اخراج کنی.

- من اینکار را کردم. چی فکر می‌کنی، یعنی ما نمی‌توانیم یک وکیل

کلاهبردار دیگری برای رد و بدل کردن نامه‌هایمان پیدا کنیم؟

- من چیزهای زیادی می‌دانم.

ترور این را گفت، در حالیکه گونه‌هایش صورتی شده و زبانش بند

آمده بود.

- در مورد خودت اغراق نکن. آنچنان هم با ارزش نیستی.

- هستم. من از هر آنچه اینجا می‌گذرد خیردارم.

- ما هم همینطور. تفاوت در اینجاست که ما الآن در زندان هستیم

- تو کسی هستی که بیشتر از همه ضرر می‌کنی، تو داری بیس‌بال با

من بازی می‌کنی، تویی که در آن طرف میز کنار من خواهی نشست.

درد عجیبی در پیشانی ترور کشیده شد، و چشمانش را به هم

نزدیک کرد، در هیچ شرایطی نمی‌توانست بحث کند، چرا دیشب تا نیمه

شب مست کرده بود؟ او باید در زمان ملاقات با اسپایسر سرحال باشد،

در حالیکه خسته و نیمه مست بود.

سرش تیر کشید و فکر کرد دوباره بیمار شده است، آنها بر سر

اختلافی بین صد و شصت، هفتاد هزار دلار تا صد و بیست و پنج هزار

دلار بحث می‌کردند. هر دو به نظر ترور خوب می‌آمد. او نمی‌توانست ریسک اخراج شدن را بکند. او موکلان محدودی داشت و مدت کمی را در دفترش می‌گذراند. و نمی‌توانست به این زودیها چنین منبع درآمدی را پیدا کند. اسپایسر هم که وجدان نداشت. او می‌خواست هر قدر که می‌تواند پول در آورد.

- بیج و یاربر راضی هستند؟

این را پرسید، در حالیکه می‌دانست آنها راضی هستند.

- مطمئناً. آنها همه کارها را انجام می‌دهند چرا تو باید بیشتر از آنها

سهم ببری؟

کمی ناعادلانه به نظر می‌رسید.

ترور در حالیکه هنوز درد می‌کشید گفت:

- قبول، قبول. این دلیل خوبی است که در زندان هستی

- خیلی مشروب خورده‌ای؟

- تو چرا می‌پرسی؟

- من مستها را می‌شناسم. خیلی از آنها را. تو مثل آن جهنمی‌ها

هستی.

- متشکرم. تو مواظب تجارت باش، من مواظب خودم هستم.

- ایسن یک معامله است. ولی هیچ کس یک وکیل مست را

نمی‌خواهد. یک حرف و یا سؤال کوچک در میخانه، همه چیز را خراب

می‌کند.

- من خودم را نگه می‌دارم.

- خوب است. پشت سرت را هم ببین. ما مردم را له می‌کنیم و به آنها

آزار می‌رسانیم. اگر من در آخر این رشته بودم، پایین می‌آمدم و سعی

می‌کردم قبل از اینکه بولها را بگیرم، جوابی پیدا کنم.

- آنها خیلی ترسو هستند.

- به هر حال چشمهایت را باز نگاه دار. مهم است که گوش به زنگ

باشی.

- خیلی متشکرم چیز دیگری نیست؟

اسپایسر یک روزنامه را باز کرد و شروع به شرط بندی کردند.

\*\*\*

ترور از فروشگاه شهر کنار ترمیل یک بطری آبجو خرید و در راه برگشت به جکسنویل دائم از آن توشید. او تلاش کرد در مورد پولها فکر نکند. ولی افکارش غیر قابل کنترل بود. بین حساب آنها و حساب او، مبلغ دویست و پنجاه هزار دلار بود که هر موقع می‌خواست می‌توانست آنرا بردارد. بهترین قسمت قضیه این که او هیچ گاه در حین دزدی پول دستگیر نشده بود. قربانیان برادران شکایتی نمی‌کردند. خیلی شرمنده بودند. آنها هیچ قانونی را نشکسته بودند. آنها فقط ترسیده بودند. برادران از طرفی دیگر، جنایت می‌کردند. پس اگر پولها ایشان ناپدید می‌شد پیش کی می‌توانستند بروند؟ او باید می‌ایستاد و چنین فکری می‌کرد.

ولی چطور برادران می‌توانند او را بگیرند؟ او می‌توانست روی قایق بین جزایری باشد که آنها حتی اسمش را هم نشنیده‌اند. بالاخره آنها آزاد می‌شوند، آیا انرژی و پول کافی برای گیر انداختن او را دارند؟ البته که نه! آنها مردان پیری هستند. بیج حتی ممکن است در ترامبلل بعیرد.

به خودش تهنیت زد.

- پس است.

او به سوی ساحل جاوا رفت، سپس برای انجام کار مهمی به دفترش برگشت. او با استفاده از اینترنت نام چندین کارآگاه خصوصی در فیلادلفیا را پیدا کرد و وقتی مشغول تلفن کردن شد شش مورد اسم داشت، دوتای اول را منشی تلفنی جواب داد.

سومین را، در دفتر اد پانگتوزی خود کارآگاه جواب داد.  
 ترور توضیح داد که یک وکیل در فلورید است و احتیاج به یک کار  
 سریع در آپردری دارد.  
 - چه نوع کاری؟

ترور با نوعی چرب زبانی که سعی می‌کرد تا اندازه‌ای هم طبیعی  
 باشد گفت:

- من به دنبال ردیابی تعدادی نامه مربوط به یک طلاق، از اینجا  
 هستم من همسر را پیش خود نگه داشته‌ام و فکر می‌کنم که مرد پولها را  
 پنهان کرده. به هر حال، من یک نفر را در آنجا می‌خواهم که بفهمد چه  
 کسی صندوق پستی خاصی را اجاره کرده؟  
 - شوخی می‌کنی؟

- نه، من در این مورد جدی هستم.

- می‌خواهی که من بروم و اطراف اداره پست کشیک بدهم.

- این اولین کار تحقیقی است.

- ببین، من خیلی مشغولم به یک نفر دیگر تلفن بزن.

پانگتوزی مکالمه را قطع کرد و ترور به او فحشی داد و شماره بعدی را  
 گرفت. دو تلفن دیگر را هم گرفت و وقتی آن‌ها روی نوار تلفنی رفت، هر  
 دو را قطع کرد و تصمیم گرفت فردا دوباره تلاش کند.



از آن طرف خیابان کلاکتر<sup>۱</sup> به گپ کوتاه ترور با پانگتوزی یکبار  
 دیگر گوش داده سپس به لانگ‌لی تلفن زد. آخرین تکه پازل هم داشت  
 جور می‌شد و آقای دوویل می‌خواست فوراً از آن با خبر شود.

توطئه وابسته به صحبت‌های لطیف و جذاب و رد و بدل کردن عکس  
 بود، و تمایلات انسانها را صید می‌کرد. که مکانیزم آن توسط پوشه‌های

آقای گارب، توطئه برنت وایت و نامه‌های رد و بدل شده حل شد.  
 تنها یک سؤال بدون جواب باقی مانده بود: وقتی افراد با نام مستعار  
 برای اجاره صندوق پستی می‌رفتند، چطور برادران می‌توانست نام  
 حقیقی قربانیانش را پیدا کند؟ تلفنی که به فیلا دل‌فیبا شد جواب آنها را داد.  
 ترور به راحتی یک کارآگاه خصوصی و محلی را اجیر کرده بود، کسی که  
 مشغله کاری کمتری از آقای پانگتوزی داشت. تقریباً ساعت ده بود که  
 بالاخره دوویل برای ملاقات با تدی حاضر شد. سرپازان کره شمالی به  
 یک سرپاز آمریکایی دیگر شلیک کرده بودند و تدی تا ظهر مشغول  
 برنامه‌های آنجا بود.

وقتی دوویل وارد آنجا شد، او نشسته بود و پنیر می‌خورد و کمی هم  
 نوشابه رژیمی می‌نوشید.

پس از یک احوالپرسی کوتاه، تدی گفت:

- همان بود که فکر می‌کردم.

دویل گفت:

- این بدان معناست که آن وکیل یک کارآگاه محلی را در اینجا اجیر  
 کرده تا نام اصلی ال کونیروز را بفهمند.

- ولی چطور؟

- می‌توانیم در مورد راه‌های مختلف فکر کنیم. اول مراقبت، به همان  
 روشی که لیک دزدانه سراغ جعبه‌اش می‌رفت. اولاً پست را تحت نظر  
 بگیرید. البته ریسک آن زیاد است چون امکان دارد دیده شوید. دوم  
 رشوه‌دادن. پرداخت پانصد دلار به کارمند پست کارهای زیادی در  
 جاهای مختلف می‌کند. سوم لیست کامپیوتری است. این کار مشکل  
 نیست. یکی از افراد به اداره پست مرکزی اوآنسویل ایندیانا رفت و  
 لیست نام تمام افراد صندوقهای پستی را در آورد. این یک آزمایش بود  
 که حدود یک ساعت طول کشید. این روش تصادفی بود و موفق، روش



ساده این است که در شب، به راحتی وارد اداره پست شد و همه چیز را بازرسی کرد.

- او چه مبلغی برای این کار پرداخته؟

- نمی‌دانم، ولی وقتی که یک کارگاه اجیر کند، ما می‌فهمیم

- او باید بی طرف باشد.

- صرف‌نظر کنیم؟!

- نه حالا، من ترجیح می‌دهم که اول او را اجیر کنیم. او مثل پنجره

ماست. اگر برای ما کار کند، همه چیز را می‌فهمیم و او را از کونیروز دور نگاه می‌دایم. نقشه را آماده کن.

- و برای عزل او؟

- کارت را بکن و همه چیز را مرتب کن. ما حالا عجله‌ای نداریم.

### «فصل بیست و سوم»

چنوبی‌ها آرون لیک را با عشقش به هفت تیر و بمب و صحبت خشنش و آماده باش او دوست داشتند فلوریدا، می‌سی‌سی‌پی، تنسی<sup>۱</sup> اکلاهما<sup>۲</sup> و تگزاس را با تبلیغاتش که حتی جسورانه تراز اولی بود پسر کرده بود افراد تدی هم همان را با پولهای بیشتری از آنچه که حتی در شب قبل از انتخابات خرج شده، پرکرده بودند.

نتیجه یک شوغای دیگر بود، لیک در روز سه‌شنبه بزرگ ۲۶۰ رأی از ۵۱۲ تا را بدست آورده بود. بعد از اینکه آراء در چهاردهم مارس شمارش شده، ۱۳۰۱ حوزه ۲۰۶۶ تا گزارش شد. لیک از فرمانده تری به تعداد ۸۰۱ تا ۳۹۰ جلو افتاده بود.

مسابقه تمام شده بود، مشخص شدن یک فاجعه پیش بینی نشده، اولین شغل بوستر در ترامپل کار روی ماشین چمن زنی بود که برای آن در هر ساعت بیست سنت دستمزد می‌گرفت. کارش یا آن بود یا شستن زمین کافه، او کار چمن زنی را انتخاب کرد چون خورشید را دوست داشت و نمی‌خواست پوستش به رنگ پوست بعضی از ساکنین آنجا در آید یا مثل بعضی از زندانیان جاق شود. اینجا زندان است، او همیشه با خودش می‌گفت، ولی چطور اینها اینقدر جاق هستند؟

1. Tennessee

2. Oklahoma

او در زیر نور خورشید سخت کار می‌کرد. انگار قسم خورده بود شکمش را همانطور صاف نگه دارد، و دائم حرکت داشته باشد. بعد از ده روز بوستر فهمید که چهل و هشت سال دوام نمی‌آورد. چهل و هشت سال حتی نمی‌توانست آنرا تصور کنند چه کسی می‌توانست؟ او چهل و هشت ساعت اول را گریه کرد.

سیزده ماه پیش او با پدرش تعمیرگاهشان را اداره می‌کردند، روی قایقها کار می‌کردند و هفته‌ای دوبار برای ماهیگیری به خلیج می‌رفتند. او آرام در کنار لُبّه سیمانی زمین بسکتبال جایی که قرار بود بازی پرس و صدایی صورت بگیرد کار می‌کرد. سپس به زمین شنی رفت که بعضی اوقات والیبال بازی می‌کردند. در این فاصله یک چهره قوی مشغول قدم زدن بود. یک مرد پیر یا موهای بلند جوگندمی و بدون بلوز. او بصورت مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. بوستر در دو طرف پیاده رو کار می‌کرد و راه را درست می‌کرد.

مرد پیاده و تنها، فین یاریر بود، یکی از همان قضاتی که تلاش می‌کرد به او کمک کند. او چرخ‌های زد و برگشت، با سر بالا گرفته و پشت و شاندهای محکم و استوار، او تصویر یک ورزشکار نبود ولی اندامش برای یک پیر مرد شصت ساله بد نبود. پاها و بالاتنه‌اش برهنه بود و عرق از پوست جرم مانند‌اش سرازیر بود.

بوستر ماشین چمن زنی را کناری روی زمین گذاشت. وقتی یاریر نزدیک شد و آن جوان را دید گفت:

- سلام بوستر، چطور می‌گذرد؟

- من هنوز اینجا هستم. اشکالی دارد قدری با شما قدم بزنم؟

- نه، به هیچ وجه.

آنها مدتی قدم زدند تا بوستر جرأت کرد و گفت:

- از استیفاف من چه خبر؟

- قاضی بیج مشغول بررسی آن است.

یه نظر می‌رسید که جمله خیر خوشی نداشت.

- افراد زیادی اینجا هستند که به محکومیتشان اعتراض دارند، ما

روی تعدادی از آنها کار می‌کنیم و تعدادی هم پس از چند سال دست

می‌کشند. البته، برای تو من متأسفم.

- اشکالی ندارد. وقتی من چهل و هشت، سال وقت دارم چند سال

دیگر، زیاد نیست. سی و هشت سال، با چهل و هشت سال چه فرقی

می‌کند؟

- تو هنوز شانس این را داری که در تصمیم‌گیری تجدید نظر شود.

- یک شانس کوچک.

- تو نباید امیدت را از دست بدهی، بوستر.

امید داشتن مثل داشتن ایمان و عقیده بود که باربر اصلاً نداشت. او

طبق همان قانونی که از آن دفاع می‌کرد، زتدانی شده بود؛ ولی حداقل

یاریر دشمنانی داشت، و می‌دانست که چرا آنها دنبالش هستند.

این پسر بدبخت هیچ کار اشتباهی نکرده بود. یاریر پرونده بوستر را

خوانده بود. و اعتقاد داشت که او کاملاً بی‌گناه است، یک قربانی دیگر از

توجیه کار آگاهان.

حداقل از پرونده، معلوم شد، که پدر بچه ممکن است مقداری از

پولها را پنهان کرده باشد، البته نه مقدار با اهمیتی. دلیلی نبود که تبانی را

نشان دهند تا مجرم را احضار کنند.

یک امید، او احساس کرد اگر حتی در مورد این کلمه فکر کند. آدم

ریا کاری است دادگاه استیفاف. پر بود از موارد مختلف، که موارد مواد

مخدر به ندرت ارجاع داده می‌شد. آنها به خودشان می‌گفتند که با این کار

خیابانها را امن‌تر می‌کنند.

بزرگترین قاضی دادگاه بود. از دادستانان انتظار داشتند علیه دنیا

کیفر خواست ارائه دهند، ولی قضات باید بی طرف باشند. بوستر و پدرش باید از کلمبایی‌ها جدا، و قبل از شروع محاکمه به خانه فرستاده می‌شدند.

اکتون یکی مرده و فقط، یکی زنده بود و هیچ کس در سیستم جنایی فدرال جوابی نمی‌داد و این هم یک توطئه بود.

در اولین راه محوطه، یاربر که آرام می‌رفت استاد و از فاصله دور به آن طرف سیزه‌ها و درختان نگاه کرد. به اندازه ده روز او به اطراف ترامبل نگریست و متوجه چیزهایی شد، که آنجا وجود دارد حصار، سیم‌های هشدار دهنده، و برجهای نگهبانانی. یاربر گفت:

آخرین نفری که از اینجا رفت، از میان این درختان رد شد. تا فاصله چند کیلومتری درختان زیاد هستند و سپس به جاده می‌رسی.

- او کی بود؟

- فردی به نام تامی ادکینز<sup>۱</sup> او یک بانکدار از اهالی کارولینای شمالی بود، که در قاچاق مواد دست داشت.

- چه بلایی به سرش آمد؟

- او به سرش زد و یک روز از اینجا رفت. او شش ساعت قبل از اینکه کسی بفهمد، از اینجا رفته بود. یکماه بعد، او را در اتاق یک هتل در ساحل کوکوا پیدا کردند، البته به عنوان یک خدمتکار. او در وضعیت مستی، برهنه روی زمین افتاده بود، و ششش را می‌مکید. هوشش را کاملاً از دست داده بود. و بالاخره راهی بیمارستان شد.

- شش ساعت؟

- بله، چنین حوادثی، سالی یکبار اتفاق می‌افتد و یک نفر فرار می‌کند آنها به پلیس محل زندگی شخص فراری خبر می‌دهند و نام او را وارد لیست بین المللی کامپیوتر می‌کنند، کار همیشگی.

- چند نفر تا به حالا دستگیر شده‌اند؟

- تقریباً همه.

- تقریباً؟

- بله، ولی اغلب آنها به علت انجام کارهای بدون تفکر گیر می‌افتادند. در میخانه‌ها مست می‌شدند، بدون گواهینامه رانندگی می‌کردند، یا به دیدن دوست دخترهایشان می‌رفتند.

- پس اگر کسی مغز داشته باشد می‌تواند از عهده قرار برآید؟

- ختماً. یک طرح محتاطانه و کمی پول، همه چیز را ساده می‌کند.

آنها مشغول قدم زدن شدند، کمی آرامتر بودند.

بوستر گفت:

- آقای یاربر، اگر شما با چهل و هشت سال حبس مواجه بودید، آیا

فرار می‌کردید؟

- بله.

- ولی من جرأت ندارم.

- من دارم.

- پس تو به من کمک می‌کنی؟!

- باید به خودت وقت بدهی. اینجا بنشین، آنها دارند به تو نگاه

می‌کنند. چون جدید هستی، ولی به مرور زمان فراموش می‌کنند.

بوستر لبخند زد. انگار محکومیتش همان موقع کاهش یافت. یاربر

گفت:

- می‌دانی اگر دستگیر شوی چه پیش می‌آید؟

- بله، آنها چند سال دیگر هم به محکومیتم اضافه می‌کنند. معامله

بزرگی است. شاید من به پنجاه و هشت سال زندان محکوم شوم. نه آقا،

اگر دستگیر شوم، خودم را می‌کشم.

- این همان کاری است که من هم می‌کنم. تو باید خودت را آماده

کنی تا از کشور خارج شوی.

- کجا بروم؟

- به جایی که شبیه مردم محلی آنجا باشی و آنها تو را به دولت آمریکا تسلیم نکنند.

- آیا جای خاصی را می‌دانی؟

- آرژانتین یا شیلی، اسپانیایی می‌توانی صحبت کنی؟

- نه.

- شروع کن و یاد بگیر، ماینجا کلاس تدریس اسپانیایی داریم. تعدادی از بچه‌های میامی در آن تدریس می‌کنند.

همانطور که بوستر آینده را در نظرش به تصویر می‌کشید، چند قدمی در سکوت راه رفتند. قدم بوستر سبک شده بود و شانه‌هایش صافتر، او نمی‌توانست لبخند نزند.

- چرا به من کمک می‌کنی؟

- چون تو بیست و سه ساله هستی، خیلی جوان و بی‌گناه، بوستر تو توسط سیستم گرفتار شده‌ای، تو حق داری که به هر جا که می‌توانی پرواز کنی. دوست دختر داری؟

- می‌شود گفت که دارم.

- او را فراموش کن، فقط تو را به دردسر می‌اندازد، صرفنظر از همه اینها، فکر می‌کنی چهل و هشت سال برای تو صبر می‌کند؟

- گفته که می‌کند.

- دروغ می‌گوید اگر دوباره می‌خواهی دستگیر نشوی او را فراموش کن.

بوستر با خودش فکر کرد: بله، شاید حق با او باشد، دوست دخترش فقط دو ساعت از ترامپل دور بود. اما نیامد، فقط از او نامه بدستش می‌رسید، و آنها دو بار با هم تلفنی صحبت کرده بودند، و تنها چیزی که به

آن اهمیت می‌داد این که زخمی نشده باشد.

یاربر پرسید:

- بچه داری؟

- نه.

- مادر چطور؟

- وقتی من خیلی جوان بودم او مرد. پدرم مرا بزرگ کرده و دو نفری زندگی می‌کردیم.

- پس تو مناسبترین فرد برای فرار هستی.

- دوست دارم که الآن اینجا را ترک کنم.

- صبور باش. باید با احتیاط برنامه ریزی کنیم.

حمایتی دیگر، بوستر می‌خواست مسابقه دهد و نمی‌خواست به آنچه که در پناساکولا<sup>۱</sup> از دست داد. فکر کند او در دبیرستان همیشه از درس اسپانیایی A و B می‌گرفت، و حالا اصلاً چیزی به یاد نمی‌آورد، او با ریاضی مشکل داشت. هر چه بیشتر راه می‌رفت او می‌خواست که محکومیتش قطعی شود. هر چه سریعتر بهتر. اگر حکمش برگشت داده می‌شد، مجبور بود که دوباره در جلسه محاکمه شرکت کند و خوب می‌دانست اعتماد به نفس کافی برای رویرو شدن با هیئت منصفه را ندارد.

بوستر می‌خواست برود، اول به عمق علفها. بعد به لابلای درختان و از میان آنها به جاده شهر، جایی که نمی‌دانست بعد از آن کجا باید برود و به کجا برسد. پس اگر یک بانکدار می‌توانست برود و به ساحل کاکوآ برسد، پس او هم می‌توانست.

از یاربر پرسید:

- چرا تو فرار نکردی؟

- در این مورد فکر کردم. ولی پنج سال دیگر آزاد می‌شوم. من

می‌توانم طاقت بیاورم. آن موقع شصت و پنج ساله و سالم هستم. این چیزی است که برای آن زندگی می‌کنم.

- کجا می‌خواهی بروی؟

- هنوز نمی‌دانم. شاید یک دهکده کوچک در ایتالیا. شاید کوههای

پرو.

من می‌توانم همه دنیا را انتخاب کنم. تمام ساعات را در رؤیای آن به

سر می‌برم.

- پول زیادی داری؟

- نه، ولی آن جا گیرم می‌آید.

سوالات زیادی برای بوستر به وجود آمد ولی از آنها گذشت. او یاد گرفته بود که در زندان باید بیشتر سؤالهایش را برای خودت نگه دارد. وقتی بوستر از پیاده روی خسته شد، کنار ماشین چمن زنی ایستاد و گفت:

- متشکرم، آقای یاربر.

- قابلی نداشت بین خودمان باشد.

- مطمئناً، هر موقع حاضر باشی من حاضرم.

فین یک دور دیگر هم زد و رفت. شلوارش از عرق خیس شده بود و از پیشانی اش عرق می‌چکید. بوستر او را که می‌رفت نگاه کرد، و سپس برای لحظاتی از میان علفها به درختان نگرست. در آن زمان، او می‌توانست تمام راهها را به آمریکای جنوبی ببیند.

## «فصل بیست و چهارم»

در طول دو ماه که برای آرون لیک و فرماندار تری توأم یا رقابت تنگاتنگی بود، آنها همدوش و همگام با هم در بیست و شش ایالت بنا بیست و پنج میلیون رأی جلو رفتند. آنها هیجده ساعت در روز مشغول بودند، برنامه دقیق داشتند مسافرت‌ها طولانی و دیوانه‌کننده برای رقابت در انتخابات ریاست جمهوری. آنها سخت کار کرده بودند تا از مناظره رو در رو اجتناب کنند. تری خودش را کنار می‌کشید. چون جلو تر بود. او سازماندهی، پول و هواخواهان زیادی داشت. پس مناظره با رقیب برای چی؟ لیک هم نمی‌خواست برای اینکه وارد بود، ولی در صحنه سیاست تازه وارد بود. او نوآموز و در معرض خطر جدی در مبارزه بود. ضمناً خیلی هم برای او راحت تر بود که پشت نوشته‌ها، دوربین‌های دوستان و تبلیغ کردن، در هر وقتی که اقتضا کند، پنهان شود، مخاطره مناظره زنده برای او زیاد بود. تری حتی نمی‌خواست در آن مورد فکر کند.

ولی همه چیز تغییر کرد، افرادی که جلودار بودند محو شدند، نشریات کوچک گسترش یافتند و به راحتی توانستند از هر چیز انتقاد کنند. تری تصمیم گرفت در یک مناظره شرکت کند. چون داشت از بین می‌رفت، و موقعیت‌هایش را یکی پس از دیگری از دست می‌داد. او بارها گفت:



- آرون لیک می‌خواهد این انتخابات را بخرد. و من می‌خواهم با او مقابله کنم. مرد در مقابل مرد.

این به نظر خوب می‌آمد. تری ادعا می‌کرد:

- او از مناظره فرار می‌کند.

جواب همیشگی لیک چنین بود:

- فرماندار از مناظره تا میشیگان طفره می‌رود.

سه هفته به همین صورت گذشت، و آنها از دست هم فرار کردند. تا

اینکه مردم خواستار جزئیات ماجرا شدند.

لیک بی‌انگیزه شده بود ولی احتیاج به میدان عمل داشت. هر چند که

پی در پی برنده می‌شد، اما با حریفی سر و کار داشت که برای مدت

طولانی ناپدید بود. لیست آرای او و آرای دی‌کپ نشان می‌داد افراد

زیادی هم به او رأی می‌دهند، چون او فردی جدید، خوش قیافه و

انتخاب شدنی به نظر می‌آید.

البته لیست آرا در بعضی مناطق، نوساناتی را نشان می‌داد.

اول: سؤالی که از لیک می‌پرسیدند در مورد تشدید ستادش بود.

دفاع از آن تنها رأی دهندگان را برای مدتی هیجان زده می‌کرد ولی آنها

همچنان در مورد مقام لیک می‌پرسیدند.

دوم: لیک هنوز از نایب رئیسی در آمارگیری ماه نوامبر عقب بود.

رأی دهندگان از نایب رئیسی خسته شده بودند، ولی حداقل می‌دانستند

که او چه کسی بوده است. لیک برای بسیاری هنوز یک راز بود. همچنین

هر دو چندین مناظره در ماه نوامبر داشتند. لیک که معرفی نامه در دست

داشت، نیازمند تجربه بیشتری بود. تری با این سؤال همیشگی که آرون

لیک کیست؟ کمی به موضوع توجه نمی‌کرد. او حتی پلاکاردهای

تبلیغاتی با این سؤال معروف درست کرده بود که آرون لیک کیست؟

این سؤالی بود که تری هر ساعت از خودش می‌پرسید، اما برای یک

دلیل دیگر

آماده سازی مناظره در پنسیلوانیا در کالج لوتران صورت گرفت.

صدای خوب، نور خوب و جمعیت قابل کنترل مد نظر بود. حتی

کوچکترین جزئیات توسط دو گروه پی‌گیری می‌شد، چون هر دو طرف

احتیاج به توافق در مناظره داشتند. رسانه‌های گروهی سه خبرنگار

فرستاده بودند تا روی سن سوالات مستقیم بکنند. ناظران بیست دقیقه

وقت داشتند که هر سؤالی بپرسند، البته بدون فیلم برداری تری، پنج

دقیقه برای مقدمات بحث و ده دقیقه برای نتیجه‌گیری وقت می‌خواست.

لیک خواهان یک مناظره تن به تن سی دقیقه‌ای با تری بود، بدون هیچ

وکیل و یا فرد دیگری، فقط آن دو با هم بحث کنند بدون هیچ قانونی. این

گروه هوادار تری را ترسانند، و همچنین معامله را به هم زد.

مجری برنامه یک چهره معروف رادیویی محلی بود. وقتی که شروع

به صحبت کرد تخمین زده می‌شد که هیجده میلیون نفر او را می‌دیدند، او

گفت:

- عصر بخیر، به اولین و تنها مناظره بین فرمانده وان دال تری و آرون

لیک نماینده کنگره، خوش آمدید.

تری یک کت و شلوار سرمه‌ای که همسرش انتخاب کرده بود، بر تن

داشت. با بلوز آبی و یک کراوات قرمز و آبی. لیک یک کت شلوار قهوه‌ای

روشن با یک بلوز سفید با یقه بزرگ و یک کراوات قرمز زرشکی که

رنگهای دیگری هم در آن داشت. در مورد همه چیز با مشاوران بحث

شده بود، و رنگها همه به هم می‌آمد. لیک موهایش را رنگ کرده بود.

دندانهایش سفید بود. او چهار ساعت وقت صرف کرده و به خودش

رسیده بود. سر حال و لاغر اندام به نظر می‌رسید، اما عصبی.

فرمانده تری خودش، خوش قیافه بود. هر چند که او فقط چهار سال

بزرگتر از لیک بود، ولی طرفدارانش بهای سنگینی پرداختند. چشمانش

خسته و فرمز بود. او کمی جاق شده بود مخصوصاً صورتش. وقتی که صحبت‌هایش را آغاز کرد دانه‌های عرق از پیشانی‌اش می‌چکید و در نور برق می‌زد.

عقل و درایت می‌گفت که تری چیزی زیادی برای باختن دارد چون تا آن موقع خیلی چیزها را باخته بود. در اوایل ژانویه، او توسط مجله تایم اعلام نامزدی کرد. او سه سال بود که تلاش می‌کرد. ستادش با هزینه بسیار تشکیل شد. هر فرد مهمی در ایوا و نیو همپشایر حداقل با او یک قهوه خورده بود.

سپس سرو کله‌ایک یا تبلیغات و تنها تشریف جادویی‌اش پیدا شد. تری احتیاج زیادی به یک اجرای خوب از خودش داشت. مگر اینکه لیک کارش را خراب می‌کرد.

ولی هیچ کدام رخ نداد. با پرتاب سکه، مشخص شد که او باید اول شروع کند. او در ابتدای حرف‌هایش بد جووری گیر کرد، همانطور که در اطراف سن حرکت می‌کرد و با آسودگی نگاه می‌کرد اما نوشته‌هایش را فراموش کرد. اگر چه او یک وکیل بود، ولی احتیاج به امنیت داشت. وقتی که یک مورد بعد از دیگری را فراموش می‌کرد، به لحن همیشگی خود برگشت آقای لیک اینجا سعی دارد که این انتخابات را بخرد چون او چیزی برای گفتن ندارد. سریع تن صدایش زشت و بد شد. لیک لبخند زیبایی بر چهره داشت.

خرابکاری تری موجب اعتماد به نفس لیک شد. و او را متقاعد کرد که در جایگاه بماند که آنجا امن بود و نوشته‌هایش هم وجود داشت. او اینطور شروع کرد که نیامده تا به اطراف گل پرتاب کند. چون او به فرمانده تری احترام می‌گذارد، آنها به او برای پنج دقیقه و پانزده ثانیه گوش کردند. ولی مطلب مثبتی نگفت. او به حریفش بی‌اعتنایی کرد و مختصراً در مورد سه پارامتری که لازم می‌دید، بحث کرد، مالیات،

رفاه، و تجارت، مواردی بود که بحث شد. ولی یک کلمه هم به عنوان دفاع مطرح نکرد.

اولین سؤال از طرف خبرنگاران از لیک در مورد اضافه بودجه بود. با پول چکار می‌شد کرد؟ این سؤال از طرف خبرنگاری دوستانه مطرح شد و او جواب داد؛ برای حفظ امنیت عمومی و سپس در یک نمایش تأثیر گذار او دقیقاً در مورد اینکه پول چگونه باید صرف شود، توضیح داد. او ارقام و بهره کار و پیش‌بینی‌هایی را ارائه داد، و تنها از ذهنش استفاده کرد.

جواب فرماندار تری به معنای قطع مالیات‌ها بود. یعنی برگشت پول به افرادی که آنرا پرداخته‌اند.

موارد کم دیگری در پرسشها مشخص شد. هر دو کاندیدا آماده بودند. جای تعجب بود که لیک، مردی که می‌خواست تصدی پنتاگون را داشته باشد، در مورد بقیه پارامترها هم آماده بود، مناظره بصورت معمول همیشگی ادامه یافت و سوالاتی از طرف حضار که کاملاً قابل پیش‌گویی بود، مطرح شد. آتش وقتی داغ شد که به کاندیداها اجازه داده شد از هم سؤال کنند. تری اول شروع کرد، و همانطور که انتظار می‌رفت از لیک پرسید که آیا می‌خواهد انتخابات را بخرد.

- وقتی آتقدر پول داری که می‌دانی از همه بیشتر است، نگران پول نخواهی بود

لیک با جواب لیک، حاضران جان تازه‌ای گرفتند.

تری گفت:

- من پنجاه میلیون دلار نداشتم.

لیک گفت:

- من هم همینطور. چیزی نزدیک به شصت میلیون است و به آن سرعتی می‌آید که حتی نمی‌توانیم بشماریم. این از طرف مردم کارگر و

افرادی با درآمد متوسط می‌رسد، هشتاد و یک درصد از جمعیت ما افرادی هستند که درآمد سالانه آنها کمتر از چهل هزار دلار است. آیا آنها اشکالی دارند، فرماندار تری؟

باید حدی برای مخارج کاندیداها وجود داشته باشد.

- من موافقم. من حدوداً هشت بار در کنگره رأی دادم. شما، از طرف دیگر، هیچ‌گاه در مورد محدودیت صحبت نمی‌کردید، تا اینکه پلوتان تمام شد.

نگاه فرمانده تری در مقابل دوربین یخ زد. تعدادی از طرفداران لیک که در میان حاضران بودند، آنچنان خندیدند که صدایشان شنیده شد. دوباره دانه‌های عرق بر پیشانی تری نمایان شد. وقتی که نوشته‌هایش را قاطی کرد. پرسید که چرا لیک در طول چهارده سال حضورش در کنگره به پنجاه و چهار مورد مالیات تازه رأی داده؟

لیک گفت:

- پنجاه و چهار مورد را به یاد نمی‌آورم، ولی بسیاری از آنها روی تنباکو، الکل و قمار بود. من همچنین به اضافه شدن مالیات بر درآمد شغلی، هماهنگی مالیات بر درآمد، مالیات امنیت عمومی رأی منفی دادم. من از این آمارها شرمند نیستم. حالاً که در مورد مالیاتها صحبت کردید، لازم است بیرسم در آن چهار سالی که شما در ایندیانا فرماندار بودید، چطور می‌توانید این حقیقت را توضیح دهید که مالیات فردی با دستمزد میانگین شش درصد رشد کند؟

جواب سریعی شنیده نشد و لیک ادامه داد:

- شما می‌خواهید مخارج فدرال را قطع کنید، در حالیکه در آن چهار سالی که در ایندیانا بودید هزینه‌ها افزایش هیجده درصدی داشت. شما می‌خواهید مالیات بر درآمد صنفی را قطع کنید، در حالیکه طی چهار سال حضورتان در ایندیانا مالیات بر درآمد صنفی سه درصد افزایش

یافت. شما می‌خواهید رفاه را پایان دهید، در حالیکه در زمان حضور شما در ایندیانا چهار هزار نفر به جمع لیست مرفهان اضافه شد، اینها را چطور توضیح می‌دهید؟

هر حرفی که از ایندیانا به میان می‌آمد، خون به چهره تری می‌آورد، مثل این بود که طناب به گردنش انداخته‌اند، او گفت:

- من با گفته‌های شما موافق نیستم، ما در ایندیانا ایجاد شغل کردیم. - آیا چنین است؟

لیک یک صفحه کاغذ از میان پوشه‌ای بیرون کشید. مثل اینکه کیفر خواست فدرال بر علیه تری باشد، بدون توجه به کاغذها گفت:

- شاید شما چنین فکر کنید، ولی طی چهار سال شصت هزار کارگر بیکار شده‌اند.

مطمئناً تری بعنوان فرماندار چهار سال پدی را گذرانده بود، او تمام اینها را قبلاً توضیح داده بود و دوست داشت که دوباره هم این کار را بکند، ولی او وقت خیلی کوتاهی در تلویزیون ملی داشت. مطمئناً او نباید آنرا با صحبت در مورد گذشته هدر می‌داد. لذا، با لبخندی گفت:

- این امر منحصر به ایندیانا نیست بلکه در مورد همه پنجاه ایالت مصداق دارد و در مورد کارکنان همه جا انتظار می‌رود مالیات بیشتری بپردازند تا نیاز مالی پروژه‌های شما را برآورده کنند، آقای لیک. شما نمی‌توانید در مورد دو برابر کردن بودجه پنتاگون جدی باشید.

لیک به حریفش نگاه تندی انداخت و گفت:

- من در این مورد جدی هستم، و اگر شما هم ارتش قوی می‌خواهید، باید جدی باشید.

او سپس یک سری آمار ارائه کرد و در مورد ساختمانها توضیح داد و ثابت کرد که ارتش آماده نیست.

ولی تری می‌دانست که چگونه مخالفت کند. او یک پوشه اوراق یا

خودش آورده بود. آنرا در مقابل دوربین تکان داد و گفت که ساختن چنان ساختمانهایی غیر ضروری بوده است. دنیا امن است، به جز چند جنگ محلی، حادثه دیگری مطرح نیست و آمریکا، زمانی طولانی است که به عنوان ابر قدرت مطرح است.

لیک بهترین گفته‌اش را برای حسن ختام نگاهداشت. طی ده دقیقه فرصتش، به مسئله ایندیانا رجوع کرد و با اشاره به لیست اشتباهات تری در آن مدت ادامه داد:

- اگر او نمی‌توانست ایندیانا را اداره کند، چطور می‌تواند تمام کشور را اداره کند؟

لیک گفت:

- من از مردم ایندیانا، عیبجویی نمی‌کنم. در حقیقت، آنها شعور این را داشتند که آقای تری را پس از فقط یک دوره به زندگی خصوصی‌اش بازگردانند. آنها می‌دانستند که او کار و حستتاکمی انجام می‌دهد. این به همان دلیل بود که وقتی او برای چهار سال دیگر هم کاندید شد و تنها سی و هشت درصد مردم به او رأی دادند. سی و هشت درصد ما باید به مردم ایندیانا اعتماد کنیم. آن‌ها این مرد را می‌شناختند. آنها کار او را دیده‌اند. آنها یک اشتباه کردند، که از آن خلاص شدند. و ناراحت کننده خواهد بود اگر بقیه مردم کشور حالا همان اشتباه را تکرار کنند.

لیست آراء بیروزی لیک را نشان می‌داد. دی‌پک فوراً بعد از مناظره، به هزاران رأی دهنده تلفن زد، تقریباً هفتاد درصد مردم عقیده داشتند لیک بهتر است.

\*\*\*

در یک پرواز از پیتزبرگ<sup>۱</sup> به ویجیتا<sup>۲</sup>، چندین بطر شامپاین باز شد و یک مهمانی کوچک ترتیب داده شد. لیست آراء پس از مناظره بهتر از

گذشته افزایش می‌یافت و اوضاع بر وفق مراد بود. لیک استفاده از الکل را در هواپیمای بوئینگش منع نکرده، ولی استفاده از آن را تشویق هم نکرده. هر موقع یکی از کارکنانش یک نوشیدنی برمی‌داشت، سریع و یواشکی آن را می‌نوشید. ولی بعضی دعوت برای جشن گرفتن می‌کردند. او خودش دو گیلان شامپاین نوشید.

تنها نزدیکترین دوستانش حاضر بودند. از آنها تشکر کرد و به آنها تبریک گفت و تنها برای سرگرمی تکه‌های برجسته مناظره را دوباره تماشا کردند. در حالیکه یک بطر دیگر باز می‌کردند. آنها هر زمان که تری گپیج می‌شد تصویر را نگاه می‌داشتند و به او می‌خندیدند.

ولی جشن کوتاه بود. مسافران کسانی بودند که که به مدت چند هفته، شبها فقط پنج ساعت خوابیده بودند. تعداد زیادی حتی در شب قبل از مناظره کمتر هم خوابیده بودند. لیک خیلی خسته بود. او سومین گیلان را هم نوشید. در این چند سال اولین بار بود که اینقدر می‌نوشید.

زیر یک پتو رفت و خوابید. در تاریکی کسباین هر کسی جایی خوابید. او نمی‌توانست بخوابد، به تدرت در هواپیما می‌خوابید. چیزهای زیادی بود که در مورد آنها فکر کند و تگسرا باشد. فراموش کردن بیروزی مناظره غیر ممکن بود، زیر پتو غلت می‌زد و بهترین جملات آن شب را تکرار کرد. او باهوش و استعداد بود، چیزی که خودش به هیچ کس دیگر نمی‌گفت.

چراغ خواب کوچک را روشن کرد. کیفش را باز کرد و یکپوشه پر از کارتهای مکاتبه‌ای شخصی‌اش را بیرون آورد. آنها به قطع شش در چهار، در یک طرف سفید و در طرف دیگر رنگی بود که نام آرون لیک با خط انگلیسی قدیمی در بالای آن نوشته شده بود. با یک قلم آنتیک مونت بلدن، لیک یک نوشته کوتاه برای هم اتاسقی کالجش که حالا پرفسور درس لاتین در یک کالج کوچک در تگراس بود، نوشت. او

1. Pittsburg

2. Wichita



تشکر برای مجری مناظره و یک نامه هم برای هماهنگ کننده نوشت. او رمانهای کلنسی<sup>۱</sup> را دوست داشت و همان روزها آخرین رمان او را تمام کرده بود. یک کتاب کلفت و برای نویسنده هم یک یادداشت تشکر و تعارف نوشت.

بعضی وقتها یادداشت‌های طولانی می‌شد و برای این کار کارتهای دیگری داشت به همان اندازه و رنگ. ولی بدون اسم. او به اطراف نگاه کرد وقتی مطمئن شد همه خوابند. سریع نوشت:

ریکی عزیزم

فکر می‌کنم که بهتر است روابطمان را پایان دهیم امیدوارم که

خوش باشی.

ارادتمند شما ال

او یک پاکت نامه بدون مارک را بیرون آورد آدرس «علاءالدین شمالی» به ذهنش آمد. و سپس به سراغ کارتهای شخصی‌اش رفت و کلی یادداشت تشکر برای افراد مختلف نوشت. او قبل از اینکه مغلوب خستگی شود، بیست تا از آنها نوشت. در حالیکه کارتها هنوز روی رویش قرار داشت و چراغ مطالعه هنوز روشن بود، خمیازه‌ای کشید و چند دقیقه خوابش برد.

کمتر از یکساعت خوابیده بود که صداهایی بیدارش کرد. چراغها روشن شد، همه در حال حرکت بودند، و دود تمام کابین را پر کرده بود. صدای بلند زنگ از آشپزخانه به گوش می‌رسید. لیک متوجه شد که دماغه پوئینگ به سمت پائین است. هراس و بیم وقتی ماسکهای هوا پائین افتاد، بیشتر شد. حالا احتیاج به ماسک هوا داشتند. لیک ماسک را روی صورتش گذاشت و از طریق آن نفس کشید.

1. Clancy نویسنده رمانهای ماجراجویی

خلبان اطلاع داد که مجبور به یک فرود اضطراری در سنت لوئیس هستند. چراغها چشمک می‌زدند و یکی فریاد کشید. لیک می‌خواست در کابین حرکت کند و به بقیه اطمینان دهد، ولی ماسک صورتش حرکت نمی‌کرد. در بخش پشت او تعدادی خبرنگار و افراد سرویس سری حضور داشتند. احتمال می‌رفت آنها ماسک نداشته باشند و لیک از این بابت احساس گناه کرد.

دود غلیظ تر و چراغها خاموش شد لیک برای لحظاتی فکرش را جمع کرد. او سریع کارتهای مکاتباتی و پاکتهای نامه را جمع کرد. نامه ریکی باعث جلب توجهش شد آن را در پاکت علاءالدین شمالی قرار داد. در آتر بست و در پوشه داخل کیفش گذاشت. چراغها دوباره چشمک زدند و خاموش شدند.

دود جسمانش را می‌سوزاند و صورتش را داغ کرده بود. هواپیما یا سرعت زیادی پایین می‌آمد. صدای آژیر خطر در هواپیما پیچیده بود. لیک با خودش می‌گفت:

هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من در آستانه انتخاب برای ریاست جمهوری آمریکا هستم. در همان حال به راکی مارچیان<sup>۱</sup>، بادی هالی<sup>۲</sup>، اتیس کدینگ<sup>۳</sup>، تورمن مانسن<sup>۴</sup>، سناتور تاور<sup>۵</sup> از تگزاس، میکی لیلند<sup>۶</sup> از هوستون<sup>۷</sup> یکی از دوستانش و، جی اف کی و رن برون<sup>۸</sup> فکر می‌کرد.

هوا یکدفعه سرد و دود پراکنده شد. آنها زیر ده هزار فوت ارتفاع بودند. خلبان تصمیم به تخلیه کابین از دود گرفت. هواپیما صاف شد و

1. Rocky Marciano

2. Buddy Holly

3. Otis Redding

4. Thurman Manson

5. Senator Tower

6. Micky Leland

7. Houston

8. Ron Brown



آنها از پنجره‌ها توانستند چراغهای شهر را ببینند

خلبان در تاریکی گفت:

«لطفاً کماکان از ماسک اکسیژن استفاده کنید. ما تا چند دقیقه دیگر

به زمین خواهیم نشست، فرودی بدون حادثه خواهد بود.

«بدون حادثه؟»

لیک یا خودش فکر کرد که او شوخی می‌کند. او احتیاج داشت که

نزدیکترین توالی را پیدا کند.

آرامش به سختی بر هواپیما حکمفرما شد. قبل از اینکه روی زمین

بنشینند، لیک چراغ‌های چشمک زن صدها وسیله کمک رسانی را دید.

آنها کمی تکان خوردند، سپس فرود آمدند و در انتهای باند متوقف شدند

و درهای اضطراری باز شد.

طی چند دقیقه گروه نجات وارد شدند و آنها را به طرف آمبولانسها

بردند. حتی زمانی که فرود آمده بودند آتش در قسمت بارها همچنان

گسترش پیدا می‌کرد. لیک به محض آنکه از هواپیما خارج شد، آتش

نشانها به سمت او آمدند. دود از زیر چرخها خارج می‌شد.

تنها چند دقیقه بعد، لیک به خودش گفت:

«ما باید مرده باشیم!»

«آقا، خیلی نزدیک بود.»

یکی از پزشکان این را گفت:

لیک در کیفش را که نامه‌ها هم در آن بود بست و برای اولین بار

احساس ترس کرد.

صف‌بندی‌های پی‌درپی رسانه‌های گروهی پس از آن واقعه، اثر

چندانی بر محبوبیت لیک نداشت و هیچ صدمه‌ای بر محبوبیت او نزد او

در اخبار صبح، در همه جا حضور داشت، یک فرستنده در مورد پیروزی

او بر فرماندار تری در مناظره صحبت می‌کرد، و فرستنده دیگری جزئیات

آخرین پرواز او را می‌داد.

او یا خنده گفت:

«فکر می‌کنم برای چند لحظه هم اتوبوسی بگیریم.

او جرأت زیادی داشت و سعی می‌کرد نشان دهد که اتفاقی نیفتاده.

اعضای گروه همراهش هر یک داستان‌های مختلفی در مورد تنفس

اکسیژن در تاریکی و در حال گسترش دود، بیان می‌کردند و خیرنگاران

منابع مهم اطلاعات بودند، و جزئیات ترس و وحشت آن زمان را

توصیف می‌کردند.

تدی مینارد تمام اینها را از مونیتورش می‌دید. سه تن از افرادش در

هواپیما بودند، یکی از آنها از بیمارستان سنت لونیئر با او تماس گرفته

بود.

این یک واقعه حیران‌کننده بود. از طرف دیگر، او هنوز به اهمیت

ریاست جمهوری لیک اعتقاد داشت. امنیت کشور به آن وابسته بود. از

طرفی دیگر، تصادف یک فاجعه نبود. لیک و زندگی دوباره‌اش ادامه

داشت. یک دردسر بزرگ از بین رفته بود. تری پی به اهمیت قدرت

نامحدود پول برده بود.

لیک هنوز را سختر از هر موقعی ایستاده بود. چهره‌اش بر صفحه اول

هر روزنامه‌ای خودنمایی می‌کرد، و به هر دوریشی نزدیک بود. ستادش

سریعتر از آنچه که تدی در رؤیا می‌دید، گسترش پیدا می‌کرد.

در حالیکه اضطراب و نگرانی ستاد تری را پسر کرده بود، تری

خوشحال نبود. چون او هنوز باید معمای برادران را حل می‌کرد، او به

راحتی نمی‌توانست شروع به کشتن آدمها بکند.

ترور برای انجام کاری قانونی در فورث لودردال<sup>۱</sup> رفته بود، نامه دو روز در صندوق علاءالدین شمالی ماند. وقتی او برگشت، خیلی خسته بود، در دفترش ماند تا به اندازه کافی بحث خسته کننده‌اش با جان را آغاز کند. سپس مستقیم به اداره پست رفت. جعبه پر بود، او جعبه را خالی و نیم مایل تا ساحل آتلانتیک رانندگی کرد و صندوق پستی نورال ریج را هم کنترل کرد.

وقتی که تمام نامه‌ها جمع شد آنقدر زیاد بود که کلاکتر را بترساند. ترور عازم ترامبل شد، در راه او یک تلفن به مسئول شرط بندی زد. او در سه روز دو هزار و پانصد دلار را در بازی هاکی باخت بود، ورزشی که اسپایسر دز مورد آن چیزی نمی‌دانست و روی آن شرط نمی‌بست، ترور خواسته‌های خود را طبق نتایج پیش بینی شده بدست می‌آورد.

اسپایسر به صدای بلند گو که احضارش می‌کرد، اعتنایی نکرد در نتیجه بیج با ترور در اتاق ملاقات، دیدار کرد. آنها نامه‌ها را رد و بدل کردند، هشت نامه خارج و چهارده نامه داخل شد. بیج در حالیکه نامه‌ها را زیر و رو می‌کرد گفت:

- از برنت در آپردری چه خبر؟

- در چه مورد؟

- او کیست؟ ما آماده شکار کردن او هستیم.

- هنوز مشغول جستجو هستیم. برای چند روزی خارج شهر بودم.

- سریعاً تحقیق کن.

- فردا.

بیج اهل قمار نبود و نمی‌خواست کارت بازی کند. ترور پس از بیست دقیقه آنجا را ترک کرد.



## «فصل بیست و پنجم»

گروه ترتیب اسناد از همان عنوانی که برای نوشتن نامه قبلی به ریکی استفاده کرده بودند، بهره گرفتند این نامه که توسط خود دویل تهیه شده و به تصدیق آقای مینارد رسید، چنین بود:

ریکی عزیزم

آزادی تو و حضورت در خانه‌ای در بالتیمور موجب مسرت است چند روزی به من فرصت بده فکر می‌کنم می‌توانم یک کار تمام وقت آنجا برایت پیدا کنم. شغل کارمندی است، پول زیادی در آن نیست ولی برای شروع جای خوبی است.

پیشنهاد می‌کنم که آرامتر از آنچه تو می‌خواهی حرکت کنیم. شاید با یک ناهار زیبا، بعد از آن بینم چطور می‌گذرد. من از آدمهای عجول نیستم. امید که خوب باشی. هفته آینده برایت در مورد جزئیات شغل می‌نویسم.

با بهترین آرزوها، ال

تنها نام ال نوشته شد، یک مهر بسته و اشنگتن دی سی تهیه شد و پاکت نامه دست به دست گشت تا به کلاکتر در ساحل نپتون رسید.

مدتی طولانی پس از آنکه باید شام می‌خورده‌اند و کتابخانه بسته می‌شد، در اتاق کوچکشان مانده بودند. کم حرف می‌زدند و از برخورد نگاه‌هایشان اجتناب می‌کردند. هر یک به دیوار خیره می‌شد و به فکر عمیق فرو می‌رفت. روی میز سه نامه قرار داشت. یکی از طرف فردی با عنوان ال که دو روز پیش مهر بست و اشنگتن را خورده بود و یک دست نوشته ال که همکاری را با ریگی به پایان رسانده بود، از سانت لوئیس که سه روز پیش فرستاده شده بود، آن دو کاملاً با هم در تناقض بودند. و واضح بود که توسط افراد مختلف نوشته شده. کسی در صندوق آنها دست برده بود. نامه سوم آنها را خشک کرد چندین بار آنها خواندند، کلمه به کلمه، در سکوت، با هم. آنها زیر نور گرفتند حتی بوئیدند. بوی دود می‌داد درست مثل پاکت نامه و یادداشت از طرف ال به ریگی دست نویس با جوهر، تاریخ هجدهم آوریل ساعت یک و بیست دقیقه صبح خورده و برای یک زن به نام کارول فرستاده شده بود.

### کارول عزیزم

مشکرم از تو و داوطلبان در پنسیلوانیا. تشکر فراوان! بهتر است جلو برویم و پیروز شویم ما در پنسیلوانیا جلو هستیم، بهتر است آنجا بمانیم. هفته آینده می‌بینمت.

### آرون لیک

توسط آرون لیک امضاء شده بود. کارت هم نام او را در بالا داشت. دست خط درست مثل همان بود که ال برای ریگی فرستاده بود. پاکت نامه به آدرس ریگی در علاءالدین شمالی بود، و وقتی بیج آنها باز کرده کارتی که به پشت نامه چسبیده بود، روی میز افتاد، آنها بلند کردند و نام آرون لیک را روی آن دیدند.

این حادثه تقریباً ساعت ۴ صبح اتفاق افتاد، خیلی از رفتن سرور گذشته بود. حدود پنج ساعت آنها روی نامه‌ها کار کرده بودند و تقریباً

می‌دانستند که ۱- نامه با عنوان ال جعلی است و توسط یک جاعل بسیار خوب امضاء شده. ۲- امضاء ال کاملاً ازال حقیقی تقلید شده، پس جاعل به نحوی به ارتباطات ال یا ریگی دسترسی دارد، ۳- یادداشت به ریگی و کارول هر دو توسط آرون لیک نوشته شده بود. ۴- یادداشت به کارول اشتباهی برای آنها بست شده بود. بالای تمام اینها، ال کثیر حقیقتاً آرون لیک بود. توطئه کوچک آنها بزرگترین سیاستمدار در کشور را گرفتار کرده بود. شواهد کم اهمیت دیگری هم در مورد لیک وجود داشت. او یک صندوق پستی در منطقه دی‌سی جایی که لیک مردکنگره، بیشترین ساعاتش را در آنجا می‌گذراند. مرد پر جسته انتخابات رسمی، موضوعی که رأی دهندگان را به وسوسه می‌اندازد. او خودش را در پشت یک نام مستعار پنهان کرده بود، و از یک دستگاه چاپگر استفاده می‌کرد تا دست خطش را مخفی کند. ال یک عکس و یا یک نشانه فرستاده نبود، او مجبور بود مخفی باشد.

آنها جدیدترین روزنامه را بررسی کردند تا دقیقاً تاریخ را بفهمند یادداشت دست نوشته از سانت لوئیس در روز پیش از مناظره بست شده بود. لیک آنجا بود چون هواپیمایش آتش گرفته بود. شواهد به نظر کامل می‌آمد که لیک می‌خواهد ارتباطش را قطع کند. او مکاتباتش را قبل از ورودش به مناظره شروع کرده بود. در طول سه ماه او کشور را مانند طوفانی در بر گرفته و معروف شده بود. اما حالا، چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت.

آرام و بدون توجه به زمان آنها نوشته‌ای را بر علیه آرون لیک تنظیم کردند. بیشترین جملات اجباری از طرف یاربر بود.

فرض کنید او گفت یک نفر از کارمندان لیک به نوشت افزارهایش دسترسی دارد. سؤال بدی نبود، و در مورد آن یکساعت بحث شد. ال کشیز چنین کاری را نکرده بود تا خودش را پنهان کند؟ اگر او در اطراف دی

سی زندگی می‌کرد و برای لیک کار می‌کرد چی؟! لیک را تصور کنید، یک مرد پرکار، که به این مرد اعتماد داشته باشد تا یادداشتهایش را بنویسد. یاربر یادش نمی‌آمد زمانی که قاضی کل بود چنین اجازه‌ای به یک دستیار داده شده باشد. بیج به هیچ کس اجازه نمی‌داد نامه‌های شخصی‌اش را بنویسد. اسپایسر هم هیچگاه چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کرد. برای همین بود که تلقن اختراع شد.

ولی یاربر و بیج تا به آنوقت، دلهره نداشتن، یک ستاد انتخاباتی را تجربه نکرده بودند. آنها در زمان خودشان مردان پرکاری بودند ولی مثل لیک نبودند.

بگو که او دستیار لیک است. هر چند که او یک پوشش کامل داشت و به هیچ وجه به آنها نگفته بود. هیچ عکسی. تنها جزئیات مبهمی در مورد شغل و خانواده‌اش. او فیلمهای قدیمی و غذای چینی را دوست داشت. تنها چیزی که پیدا کردند همین بود. کتیو در لیست آنها زود کنار کشید، چون خیلی ترسو بود. چرا؟ هیچ جواب آماده‌ای وجود نداشت.

بحث طولانی شد بیج و یاربر نتیجه‌گیری کردند که هیچ مردی در موقعیت لیک، کسی با شانس خوبی برای رئیس‌جمهور آمریکا شدن، به هیچ فرد دیگری اجازه نمی‌دهد که یادداشتهای خصوصی‌اش را بنویسد و امضاء کند. لیک، صدها کارمند برای تایپ نامه‌ها و یادداشتهایش داشت که همه آنها را سریع می‌توانست امضاء کند.

اسپایسر یک سؤال جدی‌تر را مطرح کرد: چرا لیک ریسک نامه دست نویس را کرد؟ نامه‌های اولیه‌اش روی صحنه سفید با پاکت نامه سفید تایپ می‌شد. آنها می‌توانستند از انتخاب لوازم التحریر از سوی او بفهمند که ترسو یا آدم محتاطی است. افرادش به اندازه کافی ترسو و متعصب بودند و تعداد زیادی ماشین نویس و ویراستار در آنجا بود.

برای پیدا کردن جواب، آنها به گواهی که داشتند رجوع کردند. نامه

برای کارول در ساعت یک و نیم نوشته شده بود با توجه به روزنامه، فرود اضطراری در ساعت دو و ربع صورت گرفت، یعنی کمتر از یکساعت بعد.

یاربر گفت:

- این را در هواپیما نوشته، دیر بوده و هواپیما پر از افرادش بوده، یا توجه به روزنامه حدود شصت نفر در هواپیما حضور داشتند. این افراد خیلی خسته بودند و شاید نمی‌توانستند یا کامپیوتر کار کنند.

اسپایسر پرسید:

- پس چرا صبر نکرده؟

او ثابت کرده بود که در پرسیدن سؤال عالی است و هیچ کس نمی‌توانست به او پاسخ دهد.

او اشتباه کرده است. او فکر کرده که با هوش است. شاید هم باشد و به نحوی نامه‌ها قاطبی شده است.

بیج گفت:

- به این عکس نگاه کن. برگه نامزد شدنش مشخص نیست. او قبل از اینکه به استحضار همه برسد ابتدا حریفش را برانداز کرد، سپس یا آخره تأیید کرد که نامش در لیست نامزدهای توأمیر است. ولی این را بصورت راز نگه داشته بود. او ریگی را داشت و برای هفته‌ها فکر می‌کرد تا با ریگی چکار کند. او می‌خواست آزاد شود. لیک از دو طرف احساس فشار می‌کرد از طرف ریگی. و توقع اینکه شاید به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شود. پس او تصمیم گرفت که از ریگی دور شود. او یک یادداشت نوشت، و یک در یک میلیارد امکان داشت مجش باز شود. سپس هواپیما آتش گرفت. او یک اشتباه کوچک کرد، ولی به یک فاجعه مبدل شد.

یاربر اضافه کرد:

- و او از این موضوع تا به حال خیر ندارد.

تئوری بیج جا افتاد. سنگینی کشفشان کلمات و افکارشان را تحت تأثیر گرفته بود. ساعتها گذشت و موضوع جا افتاد.

برای سؤال بزرگ بعدی، آنها فهمیدند که یک نفر در صندوق پستی‌شان دست کاری می‌کند. اما چه کسی؟! و چرا اینکار را انجام می‌دهد؟ چطور آنها به نامه‌ها دسترسی داشتند؟! این یک معمای ناامید کننده بود.

دوباره آنها بحث کردند که جاعل یک نفر نزدیک به لیک است. شاید یک دستیار که به نامه‌های او دسترسی دارد، و شاید او می‌خواست با مداخله در امور مکاتباتی لیک از او در مقابل ریگی محافظت کند. یا هر هدفی که باشد. یک نفر رابطه را پایان داده بود. ولی نوشته‌های زیادی برای ایجاد یک دلیل وجود داشت. آنها سرشان را خساراندند و ناخن‌هایشان را خوردند و به این نتیجه رسیدند که باید بخوابند. آنها نمی‌توانستند حرکت بعدی را پیش بینی کنند چون شرایط تغییر کرده بود.

\*\*\*

آنها کمی خوابیدند وقتی ساعت شش صبح جلوی فنجان قهوه نشسته بودند. چشمان قرمز و صورت اصلاح نشده داشتند. در را قفل کردند. نامه‌ها را بیرون کشیدند و درست همان جایی که شب قبل قرار داشت گذاشتند، و فکر کردن را آغاز کردند. اسپایسر گفت:

- ما باید صندوق را تحت نظر بگیریم. این ساده و ایمن است و معمولاً سریع، ترور می‌تواند این را در هر جایی انجام دهد و اگر بدانیم کی آنرا اجاره کرده بسیاری از جوابها را بدست می‌آوریم.

بیج گفت:

- باور اینکه مردی مثل آرون لیک یک صندوق اجاره کند تا نامه‌هایش را پنهان کند مشکل است.

یار بر گفت:

- این همان آرون لیک نیست. وقتی که او صندوق را اجاره کرد و شروع به نوشتن برای ریگی کرد، او یک مرد کنگره عادی بود. یکی از چهارصد و سی و پنج نفر. تو هیچ گاه چیزی در مورد او نشنیده بودی. حالا، همه چیز کاملاً تغییر کرده است.

- و این دقیقاً همان دلیلی است که او می‌خواهد روابطش را پایان دهد.

اسپایسر گفت:

- چیزها تفاوت کرده. او چیزهای زیادتری برای باختن دارد.

اولین کار این بود که ترور را برای تحقیق به اداره پست در جبری جیس بفرستند.

قدم دوم مشخص نبود. آنها در مورد لیک نگران بودند، و فرض می‌کردند که لیک همان ال است و ال هم لیک. و شاید رابطه‌اش با نامه‌ها فهمیده باشد. او ده‌ها میلیون دلار پول داشت، حقیقتی که آنها از آن نمی‌گذشتند و او به آسانی می‌توانست مقداری از آن را برای از بین بردن ریگی بکار برد. اگر لیک بی به اشتباهش می‌برد هر کاری را برای از بین بردن ریگی انجام می‌داد. پس آنها به این نتیجه رسیدند که برای او یادداشتی بنویسند که در آن یکی از ال تقاضا کند که چنین روابطشان را قطع نکند. ریگی به دوستی‌اش احتیاج دارد و... هدف این بود که نشان داده شود همه چیز درست است، و چیزی غیر عادی وجود ندارد. آنها آرزو کردند که لیک آنرا بخواند و با خودش تعجب کند که کارت کارول کجا فرستاده شده است.

آنها نتیجه گرفتند که چنین یادداشتی غیر عاقلانه است، چون یکنفر دیگر هم نامه‌ها را می‌خواند. تا زمانی که بفهمد چه کسی است، آنها نمی‌توانستند ریسک تماس با ال را بکنند.



آنها قهوه‌شان را تمام کردند و به سمت کافه به راه افتادند. و به تنهایی غذا خوردند. باضافه میوه و ماست، غذاهای مقوی، چون می‌خواستند در خارج از آنجا هم زندگی کنند. سپس به اتاق‌شان بازگشتند تا روز را در افکار عمیق بگذرانند.

لیک بیچاره از یک ایالت به ایالت دیگر با پنجاه نفر سفر می‌کرد. هزاران هدف در دو گوشش وزوز می‌کرد. در یک لحظه سه قرار داشت. او فرصت فکر کردن به خودش را نداشت.

برادران تمام روز را فرصت داشت، ساعتها با افکار و برنامه‌هایش می‌نشست. این یک مسابقه برابر نبود.

### «فصل بیست و ششم»

دو نوع تلفن در ترامبل وجود داشت، امن و ناامن. در تئوری، تمام تلفن‌های روی خط ناامن ضبط شده و به میلیونها ساعت گفتگوی بی‌فایده گوش داده می‌شد. در حقیقت، در حدود نیمی از مکالمات به صورت تصادفی ضبط می‌شد، و فقط در حدود پنج درصد توسط کارکنان زندان گوش داده می‌شد. حتی دولت فدرال هم نمی‌توانست افراد کافی برای اجرای این کار اجیر کند.

معامله‌گرهای مواد مخدر به عنوان اداره‌کننده‌های مستقیم افرادشان توسط تلفن خطهای ناامن شناخته می‌شدند، می‌دانستند که سران مافیا برای دستور دادن از این خط‌ها استفاده می‌کردند.

شمار خطوط خیلی زیاد بود که نمی‌شد آنها را گرفت.

خطوط امن خیلی کم وجود داشت. و طبق قانون نظارتی بر آن وجود نداشت. تلفنهای امن به وکلا سپرده شده بود و معمولاً از آنها محافظت می‌شد.

بالاخره وقتی ثوبت اسپایسر برای داشتن یک تلفن امن رسید، نگهبانان خارج شدند.

- دفتر وکیل

صدای خشن، با سلام، از جهان آزاد شنیده شد.

- بله. من جو روی اسپایسر هستم، از زندان ترامبل تماس می‌گیرم.  
می‌خواهم با ترور صحبت کنم.

- او خواب است.

- ساعت یک و نیم ظهر بود. اسپایسر خرید:

- پس این حرامزاده را بیدارش کن.

- گوشی را نگهدار.

- لطفاً عجله کنید. من با تلفن زندان تماس می‌گیرم.

جو روی، به اطراف نگاه کرد و متعجب شد. این اولین مرتبه نبود این

چه وکیلی است که همیشه در رختخواب است؟

- برای چی تلفن زدی؟

این اولین کلمات ترور بود.

- هیچی از جا بلند شو و برو سر کار. می‌خواهیم یک کار را به سرعت

انجام دهی.

همه چیز شروع بود و این اولین باری بود که تلفنی از ترامبل داشت.

- چی شده؟

- می‌خواهیم یک صندوق سریعاً کنترل شود. می‌خواهیم بر آن

نظارت داشته باشی. تاکارت تمام نشده آنجا را ترک نکن.

- چرا من؟

- فقط این کار را بکن، باشد؟ شاید این بزرگترین باشد.

- کجاست؟

- جری جیس، مری لند.<sup>۱</sup> بنویس ال کونیرز صندوق پستی مایل

باکس آمریکا<sup>۲</sup> ۳۹۳۸۰ خیابان غربی، جوی جیس. خیلی محتاط باش

چون طرف ممکن است دوستانی داشته باشد و ممکن است گسان

دیگری مراقب صندوق باشند، کمی پول بردار و چند کارآگاه خوب

استخدام کن.

- من اینجا خیلی کار دارم.

- بله، می‌بخشید بیدارت کردم، ترور همین الان برو و تا فهمیدی کی

صندوق را اجاره کرده، برنگرد:

- خیلی خوب، خیلی خوب.

اسپایسر گوشی را گذاشت و ترور دوباره پناهایش را روی میز

گذاشت و چرت زد. ولی او درگیر مسئله بود. چند لحظه بعد او به جن

گفت که پروازهای واشنگتن را کنترل کند.

\*\*\*

در چهارده سال به عنوان ناظر، کلاکتر تا به حال ندیده که این همه

افراد مواظب یک فرد کوچکی باشند. اوسریع بنا دیویل در لانگلی

تماس گرفت. حالا نوبت وس و چپ بود که وارد عمل شوند.

وس از خیابان رد شد و وارد دربی شد که بالای آن نوشته شده بود

آقای ترور کارسون، وکیل و مشاور قانونی. وس یک پلیور بافتنی خاکی

رنگ پوشیده بود. مثل ولگردها، بدون جوراب، و وقتی که جن ریشخند

خاص خودش را به او زد، او نمی‌توانست تشخیص دهد که یک بومی

است و یا یک توریست.

جن پرسید:

- چکار می‌توانم برایتان انجام دهم؟

وس نفس عمیقی کشید و گفت:

- من حتماً باید آقای کارسون را ببینم.

- وقت ملاقات دارید؟

آن چنان پرسید مثل اینکه رئیس طوری مشغول است که حتی وقت

یک ملاقات کوچک را هم ندارد.

خب، نه، کار اضطراری است.

1.Chery chase, Maryland.

2.Mailbox America

- او خیلی مشغول است.  
 - وس تقریباً صدای خنده را از اتاق رئیس شنید.  
 - خواهش می‌کنم، من یاید با او صحبت کنم.  
 - جن چشمهایش را برگرداند و بدون اینکه تکانی بخورد پرسید:  
 - چه مسئله‌ای است؟  
 - من همین الآن همسرم را دفن کردم.  
 - این را گفت و قطره‌های اشک صورتش را پوشاند و بالاخره جن کمی تکان خورد:  
 - من متأسفم.  
 - مرد بدبخت!  
 - او در یک تصادف اتومبیل کشته شد، در شمال جکسنویل.  
 - حالا جن ایستاده بود و آرزو می‌کرد که یک قهوه تازه درست کند:  
 - من خیلی متأسفم، چه وقت اتفاق افتاد؟  
 - دوازده روز پیش، یک دوست آقای کارسون را پیشنهاد کرد.  
 - چیز زیادی در مورد این دوست نگفت  
 - قهوه می‌خورید؟  
 - این را گفت و با خودش فکر کرد دوازده روز پیش، مثل بقیه منشی‌های خوب دفاتر قانونی، او با چشمهای نافذش خیرهای تصادفات روزنامه‌ها را می‌خواند. چه کسی می‌دانست کی مقصر است، آدم باید تحمل کند. اما نه تحمل ترور، البته تا الآن...  
 - وس گفت:  
 - او با یک کامیون تکساکو تصادف کرد. راننده مست بود.  
 - او خدای من.  
 - او این را گفت و دستش را روی دهانش گذاشت، شاید ترور هم همین کار را می‌کرد پول واقعی، مبلغ بالا بدست در بخش پذیرش و در

- آنجا و آن احمق مشغول خوردن ناهار بود.  
 - منشی گفت:  
 - او مشغول بر کردن ورقه استشهاد است. اجازه بدهید ببینم می‌توانم ایشان را تکان بدهم. لطفاً بنشینید.  
 - او می‌خواست که در جلویی را قفل کند تا او نتواند فرار کند. وس که انگار می‌خواست به او کمک کند گفت:  
 - اسم من یتس است یتس نیومن.  
 - او به بله.  
 - به آخر راهرو رفت، او با ادب به در اتاق ترور زد و وارد شد.  
 - بلند شو تنبل...  
 - او این را با حرص از میان دندانهایش گفت و آنچنان بلند گفت که وس هم صدایش را شنید.  
 - چی شده؟  
 - ترور گفت، و آماده مشت زنی بود. او خواب نبود بلکه داشت نسخه‌ای قدیمی از مجله «مردم» را مطالعه می‌کرد.  
 - جای شگفتی است، یک موکل داری.  
 - او کیست؟  
 - مردی که همسرش دوازده روز پیش با یک کامیون تصادف کرده است. او می‌خواهد همین الآن تو را ببیند.  
 - او اینجاست.  
 - بله. باورش سخت است؟ سه هزار وکیل در جکسنویل وجود دارد و این بدبخت سراغ تو آمده. می‌گویند که یک دوست تو را معرفی کرده.  
 - تو به او چی گفتی؟  
 - گفتم که او به دوستان جدید احتیاج دارد.

- نه راستی، چی به او گفتی؟

- که تو مشغول برکردن یک استشهاد نامه هستی.

- من هشت سال است که این کار را انجام نداده‌ام.

- خونسرد باش. من برایش قهوه درست کردم و انمود کردم گه تو

مشغول اتمام یک کار مهم هستی. چرا اینجا را مرتب نمی‌کنی؟

- تو مطمئن باش که اونمی تواند از اینجا بیرون برود.

- رائنده کامیون مست بوده.

این را گفت و در را باز کرد.

ترور بیخ زده دهن نیمه باز، با چشمان شیشه‌ای، و مغز معیوبش

ناگهان جان دوباره‌ای یافت. یک سوم دو میلیون دلار، چهار میلیون

دلار، می‌شود ده میلیون دلار اگر به راستی رائنده مست شد. او

می‌خواست میز کارش را مرتب کند ولی حتی نمی‌توانست تکان بخورد.

وس از پنجره به بیرون نگاه کرد و به جایی که دوستانش به او خیره

شده بودند، نگریست. او پشتش را به هال کرده بود چون او تلاش می‌کرد

که صورتش را صاف نگه دارد. صدای پایی آمد و جن گفت:

- آقای کارسون شما را می‌بیند.

بدون اینکه برگردد گفت:

- متشکرم.

با خودش فکر کرد، این بدبخت هنوز غمگین است.

او به آشپزخانه کثیف رفت تا قهوه درست کند.

ورقه استشهاد نامه مثل برق کارش تمام شد و بقیه همراهان هم

بصورت معجزه آسایی بدون هیچ رد پای ناپدید شدند. وس دنبال جن

به آخر راهرو رفت و در اتاق آقای کارسون را زد. معرفی انجام شد و

منشی برایشان قهوه تازه آورد، و وقتی او بالاخره اتاق را ترک کرد، وس

یک درخواست غیر معمول کرد.

- اینجا جایی هست که یک قهوه خالص و داغ برای من بگیری؟

ترور در حالیکه از میزش می‌برید گفت:

- مطمئناً، بله. البته. یک محل است به نام بیج جاوا چند بلوک از

اینجا فاصله دارد.

- می‌شود او را بفرستی که یکی برای من بگیرد؟

کارسون با خودش گفت.

- حتماً، هر چه بگویی!

جن با صدای بلند گفت:

- البته، دراز یا بزرگ؟

- دراز خوب است.

ترور از در دفترش به بیرون خم شد و چند دقیقه بعد صدای در

ورودی آمد و جن با سرعت به خیابان رفت، وقتی که او از نظر دور شد،

چپ جایش را ترک کرد و بسوی دفتر ترور رفت، در جلویی بسته بود با

کلید خودش آنرا باز کرد از داخل رنجیر در را انداخت. پس جن بدبخت

وقتی بر می‌گشت در ایوان با دو لیوان قهوه خالص و داغ می‌ماند. چپ به

راحتی وارد هال و ناگهان وارد دفتر وکیل شد.

ترور گفت:

- می‌بخشید.

وس گفت:

- اشکالی ندارد او با من است.

چپ در را قفل کرد و سپس یک تپانچه نه میلی متری از ژاکتش

بیرون کشید و به سمت ترور بدبخت نشانه گرفت که چشمانش بیرون

زده و قلبش بیخ زده بود.

- جی...!!

او تلاش کرد که یک صدای بم و بلند از خودش در آورد:

- فقط خفه شو

چپ این را گفت و تیانچه را به وس داد که نشسته بود. چشمان وحشی ترور آن دور را دنبال کرد: من چکار کرده‌ام؟ این قاتلان کی هستند؟ من تمام پولهای شرط بندی‌ام را داده‌ام.

او فهمید که باید ساکت شود. چیزی که آنها می‌خواستند.

چپ به دیوار تکیه زده، و شروع به حرف زدن کرد:

ما یک موکل داریم یک مرد ثروتمند که در توطئه کوچکی که تو و ریکی راه انداخته‌اید گرفتار شد.

- خدای من!!

ترور زیر لب زمزمه کرد. کابوسهای وحشتناک شبانه‌اش به وقوع پیوسته بود.

وس گفت:

- این نظر جالبی است که از افراد پولداری که قایم شده‌اند به زور و تهدید پول بگیرند. آنها نمی‌توانستند شکایت کنند. ریکی الآن در زندان است و چیزی برای باختن ندارد.

چپ گفت:

- تقریباً توطئه کاملی بود، اما تو ماهی عوضی گرفتی، این توطئه از طرف من نیست.

کماکان صدایش یا لحنی بالا و صدایی غادی بود، و چشمانش هنوز دنبال تیانچه می‌گشت.

وس پرسید:

- بله، ولی بدون تو انجام پذیر نبود، درست است؟

سپس ادامه داد:

- احتیاج به یک وکیل کلاهبردار بود تا نامه‌ها را جا به جا کند و

ریکی به شخصی احتیاج داشت که پولها را بگیرد و کمی تحقیق کند.

ترور پرسید:

- تو که پلیس نیستی، درسته؟

چپ گفت:

- نه، ما کارآگاه خصوصی هستیم.

- چون اگر شما پلیس باشید من دیگر صحبت نخواهم کرد.

- ما پلیس نیستیم.

ترور نفس می‌کشید و فکر می‌کرد اما نقش کشیدنش از فکر کردنش سریعتر بود، و

- شما پلیس هستید؟ و من آن را گزارش خواهم داد.

- گفتم که ما پلیس نیستیم.

- من به پلیس‌ها اعتماد ندارم، مخصوصاً اف بی ای، آنها درست مثل شما دو تا داخل می‌شوند، تیانچه را می‌چرخانند و قسم می‌خورند که

پلیس اف بی ای نیستند. همه اینها را روی نوار ضبط خواهم کرد.

آنها می‌خواستند بگویند بچه نگران نباش. همه چیز ضبط شده بود، و توسط یک دوربین دیجیتال که بالای سقف چند فوت پشت جایی که

نشسته بودند، نصب شده بود. و چندین میکروفون در اطراف میز ترور کار گذاشته بودند که حتی وقتی ترور خروپف می‌کرد و یا انگشتانش را

می‌شکست، یک نفر در خیابان همه چیز را می‌شنید.

تیانچه در پشت بود.

وس تیانچه را با دو دستش گرفته و آن را با دقت امتحان کرد.

چپ گفت:

- چیزی ضبط نمی‌شود، همانطور که گفتم. ما افراد ویژه‌ای هستیم و

ما آنها را هم اکنون صدا می‌کنیم.

او یک قدم کنار دیوار رفت. ترور با یک چشم او را می‌دید و با





بود توجه کند و برسید:

- موکل شما کیست؟

چپ گفت:

- تند تر و ابتدا بگذار با هم معامله کنیم.

- چه معامله‌ای؟

- ما به تو مقداری پول می‌دهیم، و تو برای ما هم کار می‌کنی. ما به همه چیز دسترسی پیدا می‌کنیم. وقتی با ریکی صحبت می‌کنی همه چیز را می‌شنویم و تمام نامه‌ها را می‌بینیم. کوچکترین کاری بدون اطلاع ما نمی‌کنی.

ترور پرسید:

- چرا فقط پول اخاذی را نمی‌پردازید، اینکه آسانتر است.

وس گفت:

- ما فکر آن را هم کرده‌ایم، ولی ریکی عادلانه بازی نمی‌کند. اگر به

او پول بدهیم، او بر می‌گردد و پول بیشتری می‌خواهد.

- نه اینکار را نمی‌کند.

- راستی؟ کوینس گارب در بیکرس<sup>۱</sup>، آیوا، چطور؟

ترور با خودش فکر کرد: خدای من آنها چقدر می‌دانند؟ تنها چیزی

که می‌توانست بگوید این بود.

- او کیست؟

چپ گفت:

- پس کن ترور. ما می‌دانیم که پولها در یاهاماست در کجا پنهان شده،

ما در مورد بومر ریلتی و موجودی حساب جاری کوچک شما که حدود

هفتاد هزار دلار است خبر داریم.

وس درست در لحظه مناسب گفت:

- ما تا آنجا که می‌توانستیم پیشروی کردیم، ترور.

وس این را گفت.

ترور مثل اینکه بازی تنیس نگاه می‌کرد به وس که جلو و عقب

می‌پرید نگاه می‌کرد.

- ولی به بن بست رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلو برویم. به همان

دلیل است که به تو احتیاج داریم.

به راستی، ترور هیچ وقت اسپایسر را دوست نداشت او یک مرد بی

روح، خشن و کثیفی بود که پورسانت ترور را قطع کرد، بیج و یاربر خوب

بودند، ولی چه می‌شد کرد؟ به نظر نمی‌رسید ترور قدرت انتخاب زیادی

داشته باشد، برسید:

- چقدر؟

چپ گفت:

- موکل ما حاضر است صد هزار دلار نقد بپردازد.

ترور گفت:

- حتماً باید نقد باشد ولی صد هزار دلار شوخی است. این اولین

پرداخت ریکی بود. قیمت من خیلی بیشتر از صد هزار دلار است.

وس گفت:

- دویست هزار دلار؟

ترور در حالیکه می‌خواست طیش قلبش را آرام کند گفت:

- بگذارید این طور جلو برویم برای اینکه این راز دفن شود ارزش

موکل شما چقدر است؟

وس پرسید:

- و شما می‌خواهید آنرا دفن کنید؟

- پله.

- چند لحظه به من فرصت بدهید.

چپ این را گفت و یک تلفن کوچک را از جیبش بیرون آورد. در حالی که در آن را باز می‌کرد شماره گرفت و وارد حال شد. سپس چند جمله را زیر لب گفت که ترور به سختی می‌شنید. وس به دیوار خیره شد و تیانچه آرام به صندلی تکیه کرده بود. ترور هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست آن را ببیند. چپ بازگشت و نگاه خیره‌ای به وس کرد، و آن چنان ابروهایش را درهم کشید که معلوم بود پیام قاطعی دارد. با یک تأمل کوتاه، ترور گفت:

- فکر می‌کنم یک میلیون دلار ارزش داشته باشد و این شاید آخرین پرونده من باشد. شما از من می‌خواهید که اسرار موکلم را فاش کنم که این، بی‌رحمانه‌ترین کار برای یک وکیل است. پس باید ارزش آن را داشته باشد.

شاید منع وکالت نصیب ترور پیر شود، وس و چپ اهمیتی نمی‌دهند، ضمناً هیچ دلیلی بر ارزش مجوز وکالت وجود ندارد.

چپ گفت:

- موکل ما این قیمت را می‌پردازد.

ترور خندید، او نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. و وسط خیابان جایی که صدای او را می‌شنیدند آنها هم از خنده ترور خندیدند. ترور خودش را کنترل کرد. قهقهه نمی‌زد، ولی نمی‌توانست کاری با لبخند روی صورتش نکند. یک میلیون دلار نقد بدون مالیات در یک بانک دیگر. البته، پنهان و دور از اطلاع تمام افراد دولتی، و دیگر ادارت دولتی.

او تصمیم گرفت که یک اخم مثل وکیل‌ها بکند ولی دستیاچه‌تر از آن بود که اینکار را درست انجام دهد. او می‌خواست در مورد امری مهم صحبت کند که صدای ضربه‌ای از بیرون شنیده شد. او گفت:

- بله، باید قهوه را آورده باشد.

چپ گفت:

- بهتر است او از اینجا برود.

ترور برای اولین بار ایستاد کمی خوشحال بود. گفت:

- می‌فرستمش خانه.

- نه برای همیشه، او باید از این دفتر برود.

وس پرسید:

- او چقدر می‌داند؟

ترور با خوشحالی جواب داد.

- او مثل سنگ کراست.

چپ گفت:

- این قسمتی از معامله است. او الآن می‌رود. ما چیزهای زیادی برای بحث داریم و نمی‌خواهیم او این اطراف باشد.

صدای در بلندتر شد. جن قفل در را باز کرده بود، ولی زنجیر پشت در اجازه نمی‌داد داخل شود. او از شکاف دو اینچی در فریاد می‌زد:

- ترور! منم.

ترور آرام از حال گذشت، دنبال کلمات می‌گشت. از پنجره در وس با او روبرو شد، گنج به نظر می‌رسید.

جن فریاد کشید:

- در را باز کن، این هم قهوه، خیلی داغ است.

- می‌خواهم بروی خانه.

- چرا؟

- چرا؟

- بله، چرا؟

- چون، خوب، آ...

کلمات به ذهنش نمی‌آمد. سپس در مورد پول فکر کرد. جن قسمتی

از معامله بود. پس گفت:

- چون تو اخراج هستی.

- چی؟

- گفتم که اخراج هستی.

چنان فریاد زد که آن دو هم صدایش را بشنوند.

- نمی‌توانی مرا اخراج کنی تو به من بدهکاری.

- من به تو چی بدهکار هستم.

- در حدود هزار دلار به عنوان حقوق.

پشت پنجره در ورودی افرادی که در خیابان بودند همه چیز را تحت

نظر داشتند. صدا در خیابان ساکت طنین می‌انداخت.

ترور فریاد زد:

- تو دیوانه هستی. من یک سکه هم به تو بدهکار نیستم.

- اگر دقیق بخواهی، یک هزار و چهل دلار بدهکاری.

- بچه شده‌ای.

- تو، مرا ... او! من هشت سال است به تو چسبیده‌ام، با کمترین

دستمزد، پس تو وقتی یک مورد بزرگ گیر می‌آوری، می‌خواهی مرا

اخراج کنی. این کاری است که می‌کنی، ترور!

- چیزی شبیه آن! حالا اینجا را ترک کن!

- ای نامرد، در را باز کن.

- برو، جن.

- نه تا وقتی که همه طلب‌هایم را نگیرم، نمی‌روم.

- فردا بیا، من الآن با آقای نیومن کار دارم.

با این گفته، ترور یک قدم به عقب گذاشت. جن وقتی دید که او در را

باز نمی‌کند فریادی زد و فنجان قهوه را به پنجره کوبید؟ شیشه لرزید ولی

شکست و با مایع قهوه گرم پوشیده شد.

ترور که در داخل نشسته بود شانه‌اش بالا انداخت با ترس نگاه کرد

در حالیکه این زنی که خوب می‌شناخت، عقلش را از دست می‌داد. جن

هم مثل طوفان از آنجا، با صورتی قرمز در حالی که فحش می‌داد، دور

شد. چند قدمی برداشت تا یک سنگ توجهنش را جلب کرد. این جواب

یک فراموشکاری طولانی، و حقوق کم بود. آنرا برداشت، دندانهایش را

به هم فشرد، و آن را محکم به طرف در پرت کرد.

وس و چپ کارشان را خوب انجام داده بودند ولی وقتی که سنگ به

پنجره برخورد، نتوانستند خنده خودشان را نگه دارند. ترور فریاد زد:

- تو، تو زن احمق دیوانه‌ای هستی!

آنها دوباره خندیدند و به هم نگاه کردند.

سکوت همه جا را گرفت. آرامش آن اطراف شکسته شده بود. ترور

در آستانه در دفترش پیدا شد، هیچ زخمی دیده نمی‌شد. آرام گفت که از

آن موضوع متأسف است و به طرف صندلی رفت.

چپ پرسید:

- خوبی؟

وس گفت:

- بله مشکلی نیست. نظرت در مورد یک فنجان قهوه چیست؟

- فراموشش کن.



جزئیات امر موقع صرف ناهار رد و بدل شد ترور اصرار کرده بود که

ناهار را در رستوران پتر<sup>۱</sup> صرف کنند. آنها یک میز درست نزدیک

ماشینهای بازی پیدا کردند. وس و چپ می‌خواستند که خصوصی حرف

بزنند ولی ترور فهمید که کسی به حرف آنها گوش نمی‌دهد چون کسی در

پتر کارهای تجاری انجام نمی‌دهد.

ترور تمام پول را نقد، قبل از انجام کار می‌خواست. آنها توافق کردند که صد هزار تا نقد بعد از ظهر آن روز بپردازند و پس از آن اولین تلگراف مخایره شود. ترور بانکی دیگر را ترجیح می‌داد ولی آنها بر جنوا تراست در ناسا و اصرار می‌کردند. و به هم اطمینان دادند که آنها به فقط نظارت حسابها دسترسی دارند و نمی‌توانند کلاهبرداری کنند. در کنار همه اینها، پول دیر وقت آن روز به آنجا می‌رسید. و اگر بانک را عوض می‌کردند، یک یا دو روز طول می‌کشید. هر دو کامل و فوری موکلشان را خواستار بودند. ترور پولش را می‌خواست. آنها سه تا آبجو هم خوردند.

چپ زودتر رفت تا صورت حساب را بپردازد. آنها بیرون رفتند سوار اتومبیلش وس شدند تا چرخی در شهر بزنند. برنامه این بود که در بعضی از نقاط با چپ ملاقات و پول نقد دریافت کنند هنگامی که وارد اتوبان در طول ساحل شدند، ترور شروع به حرف زدن کرد:

- آدم گیج می‌شود.

این را گفت در حالی که چشمانش پشت یک عینک آفتابی ارزان قیمت بزمرد شده و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

- چه گیج کننده است؟

- مردم آماده پذیرش ریسک هستند. برای مثال موکل شما، یک مرد پولدار است. او می‌تواند هر چه جوان هست اجیر کند.

وس گفت:

- من چیزی نمی‌فهمم شغل من سؤال کردن نیست.

ترور کمی نوشیدنی نوشید و گفت:

من فکر می‌کنم هیجان در ناشناخته است

- بله، شاید این طوری باشد. ریکی کیست؟

- وقتی پولم را گرفتم می‌گویم. موکل شما کدام یکی است؟

- کدام یکی؟ شما الآن روی چند قربانی کار می‌کنید؟

- کار ریکی خیلی شلوغ است. تقریباً بیست تا ...

- از چند نفر اخاذی کرده‌اید؟

- دو یا سه نفر تجارت کثیفی است.

- تو چطور درگیر شدی؟

- من وکیل ریکی هستم او خیلی باهوش و پر طاقت است. هر چند

او این برنامه‌ها را چید که همجنس بازاها را در فشار بگذارند تا همچنان

روابطشان مخفی بماند.

وس پرسید:

- آیا او همجنس باز است؟

وس اسامی نوه‌های بیچ را می‌دانست یبازیر را می‌شناخت و

می‌دانست که همسر اسپایسر در می‌سی‌سی‌پی منتظر است.

ترور گفت:

- نه.

- پس او مریض است.

- نه او بچه خوبی است. موکل شما کیست؟

- ال کونیرز.

ترور با سر تصدیق کرد، و سعی کرد که به خاطر بیاورد چندین نامه

بین ریکی و ال رد و بدال کرده است.

- عجب تصادفی من داشتم برنامه‌ریزی می‌کردم که برای کار روی

پیشینه آقای کونیرز به واشنگتن بروم. اسم اصلی نیست. درست

می‌گویم؟

- البته که نه.

- شما اسم حقیقی اش را می‌دانید؟

- نه ما به واسطه افرادش استخدام شدیم.

- چه جالب، پس هیچ یک از ما اسم اصلی ال کونیرز را نمی‌دانیم!



- درست است، و مطمئن هستم که همینطور هم می‌ماند.

ترور به یک مغازه اشاره کرد و گفت:

- همین جا پارک کن. من احتیاج به آبجو دارم.

وس در کنار پمپهای گاز ایستاد. آنها تصمیم گرفتند که چیزی در مورد نوشیدنیهای او نگویند تا پولها رد و بدل شود و او همه چیز را به آنها بگوید. ابتدا اعتماد او را جلب کردند، و می‌کوشیدند او را با ستائت به خود نزدیک کنند. آخرین چیزی که احتیاج داشتند این بود که ترور هر شب به پتر بیاید و دائم بنوشد و زیاد حرف بزند.

\*\*\*

چپ در اتومبیل اجاره‌ای که مقر آنها هم بود، در مقابل لاندرمت<sup>۱</sup>

پنج مایل در جنوب ساحل پنت و در آن منتظر بود. او یک کیف

ارزان و شیک را به ترور داد و گفت:

- همه‌اش اینجاست. صد هزار تا. شما را در دفتر می‌بینم.

ترور صدای او را نمی‌شنید. در کیف را باز کرد و شروع به شمردن

پول کرد. وس برگشت و به سمت شمال به راه افتاد. ده دسته ده هزار

دلاری که همه‌اش اسکناس‌های صد دلاری بود.

ترور در آن را بست، و در کنارش گذاشت.

## «فصل بیست و هفتم»

اولین کار چپ بعنوان دستیار ترور در دفتر وکالت سر و سامان دادن به میز تحریر بود. از هر آنچه مال خانم است آسوده شدند. او وسایل جن را در یک جعبه گذاشت. همه چیز را، مثل ساتیک، سوهان ناخن، شکلات مغزدار و انواع مختلف رومانهای عشقی. یک پاکت محتوی هشتاد دلار هم وجود داشت، که رئیس ادعا کرد مال خودش است و گفت:

- پول خوبی است.

چپ عکسهای جن را در یک روزنامه کهنه پیچید و با احتیاط در یک جعبه دیگر گذاشت. او از دفتر قرار ملاقاتها کمی گرفت، تا بداند کی در آینده به آنجا می‌آید. شلوغی سبک می‌شد و او با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد. حتی تاریخ یک دادگاه هم دیده نمی‌شد. فقط دو قرار ملاقات در دفتر این هفته، دو تا هفته آینده و نه چیز دیگری. وقتی چپ به تقویم نگاه کرد به وضوح فهمید که ترور از وقتی که پول از طرف گارب رسیده، آرامتر جلو می‌رود.

آنها می‌دانستند که قماربازهای ترور در هفته‌های اخیر و همچنین نوشیدنی‌هایش خیلی زیاد شده. چندین بار جن با تلفن به دوستانش گفته بود که ترور وقت بیشتری را در پتر می‌گذراند تا در دفترش.

1. Lavndromat

2. ponte vedra

همانطور که چپ مشغول کارهایش بود، بسته‌ها را می‌بست، میز را مرتب و گردگیری می‌کرد، جارو می‌زد و مجله‌های قدیمی را بیرون می‌انداخت. تلفن زنگ زد. وظایف او شامل جوابگویی به تلفن هم می‌شد و به تلفن نزدیک می‌ایستاد. بیشتر تلفن‌ها برای جن بود. او با ادب توضیح می‌داد که او دیگر اینجا کار نمی‌کند و احساس عمومی در این مورد این بود که برای او بهتر است. یک مأمور که مثل نجارها لباس پوشیده بود اول وقت آمد تا در جلویی را درست کند.

ترور با تعجب از چپ پرسید:

— چطور یک نفر را اینقدر زود پیدا کردید؟

چپ گفت:

— از راهنمای تبلیغاتی پیدا کردم.

یک مأمور دیگر هم به دنبال نجار آمد و تمام قفل‌های ساختمان را عوض کرد. توافق آنها شامل این مورد هم می‌شد که ترور هیچ موکل جدیدی را حداقل در سی روز آینده نبیند. او در این مورد بحث طولانی و سختی داشت. مثل اینکه وظیفه خیلی مهمی برای محافظت بر عهده داشت. او به مردمی فکر می‌کرد که ممکن است به او احتیاج داشته باشند و ولی آنها می‌دانستند که سی روز آینده چقدر زود خواهد گذشت، و به او آنقدر فشار آوردند تا قبول کرد. آنها می‌خواستند که آنجا مال خودشان باشد. چپ به موکلانی که قرار ملاقات قبلی داشتند زنگ زد و به آنها گفت که آقای کارسون در دادگاه گرفتار است و در روز تعیین شده نمی‌تواند با آنها ملاقات کند و تعیین وقت دوباره هم خیلی مشکل است. چپ آن را توضیح داد. ولی یک نفر شماره‌اش را داد که هر موقع ترور وقت داشت با او تماس بگیرد. یکی از آنها گفت:

— فکر نمی‌کنم او به دادگاه برود.

چپ جواب داد:

— بله، این یک پرونده بزرگ است.

وقتی به تمام موکلان اطلاع داده شد، تنها یک مورد ماند که احتیاج به ملاقات در دفتر داشت. مورد ادامه دار مربوط به نگهداری یک بچه بود که سه سال بود ترور برای یک زن کار می‌کرد، و نمی‌توانست به راحتی او را رد کند.

جن در جلوی آنجا ایستاده بود تا در دسری ایجاد کند. او با خودش دوست پسرش را هم آورده بود. جوان با ریش بزی که شلوار پلی‌استر دست دوم پوشیده بود و چپ فکر کرد باید فروشنده اتومبیل دست دوم باشد. او می‌توانست به آسانی ترور را خرد کند، اما با چپ کاری نداشت.

جن در حالیکه به اطراف میز که تغییر کرده بود، نگاهی می‌کرد گفت:

— می‌خواهم با ترور صحبت کنم.

— متأسفم، او در جلسه است.

— تو کی هستی؟

— من اینجا کمکش می‌کنم.

— در این فرصت بهتر است پولت را اول بگیری.

— متشکرم. وسایل شما در آن دو جعبه‌ای که آنجاست قرار دارد.

او توجه کرد که مجله‌ها مرتب و تمیز شده، ظرف سطل آشغال خالی است و اسباب و اثاثیه را گردگیری کرده‌اند. بوی مواد ضد عفونی کننده می‌آمد. حتی نمی‌شد فکر کرد همان جایی باشد که او زمانی در آن می‌نشست. دیگر احتیاجی به او نبود.

— به ترور بگو که هزار دلار حقوق مرا نپرداخته و بدهکار است.

چپ جواب داد:

— باشد. موضوع دیگری هم هست؟

— بله آن موکل جدیدی که دیروز آمده، بتس نیومن، به ترور بگو من

روزنامه‌ها را بررسی کردم، در دو هفته گذشته هیچ مرگی بر اثر تصادف

گزارش نشده، هیچ گزارشی هم از یک زن به نام نیومن که کشته شده باشد، وجود نداشت. متشکرک است.

- متشکرم. به او خواهم گفت.

چن به اطراف نگاه کرد، وقتی در تازه را دید لبخندی زد. دوست پسرش چنان چشم غره‌ای به چپ رفت انگار که می‌خواست راه برود و گردش را بشکنند، ولی همانطور که به سمت در رفتند، همه چیز تمام شد. آنها بدون شکستن چیزی آنجا را ترک کردند، و جعبه‌هایی را که کنار گذاشته شده بود، با خود بردند.

چپ، وقتی که آنها آنجا را ترک کردند، مشغول تهیه کردن لوازم ناهار شد.

\*\*\*

شام را در رستورانی که غذای دریایی داشت و دو پلوک آن طرفتر از رستوران سی‌ترتل<sup>۱</sup> بود خوردند. مقدار غذا در مقایسه با قیمتش ناچیز و کم بود، درست به همان دلیل بود که ترور تازه‌ترین میلیونر در چکس‌نویلی اصرار می‌کرد آنجا غذا بخورند. بعد از اولین پرس غذا مست شده بود، و یادش نمی‌آمد چی خورده. وس و چپ شرح دادند که موکل آنها اجازه نمی‌دهد چیزی بنوشند و آنها آب می‌خورند و گیل‌سهای او را پسر می‌کردند.

ترور در حالی که می‌خندید گفت:

- یک موکل دیگر برای من پیدا کنید.

خنده سرد داد و اضافه کرد:

- من باید به جای شماها هم بنوشم.

خیال آنها از این جهت هم راحت بود که او یک شراب‌خور افراطی است. آنها دائم برایش می‌ریختند تا ببینند چقدر می‌تواند زیاده‌روی کند.

<sup>1</sup> see turtle

او مست شده و نشست، و پس از صرف دسر، سیصد دلاریه پیشخدمت انعام داد. آنها تا اتومبیل کمکش کردند و او را به خانه‌اش رساندند.

او در حالیکه کیف پول جدید روی سینه‌اش بود خوابید وقتی که وس چراغ را خاموش کرد، ترور روی تختش یا شلواز، پلیور کتانی سفید، کراوات و کفشهایش خوابیده بود. او سریع خروپف کرد و کیف پول را محکم گرفته بود.

تلگراف درست قبل از ساعت پنج رسید. پول سرچایش بود کلاکتر به آنها گفته بود که او را مست نگه دارند، و ببینند در آن شرایط چطور رفتار می‌کند، سپس کار را در صبح شروع کنند.

\*\*\*

در ساعت هفت و نیم صبح آنها به خانه او بازگشتند، در را با کلیدشان باز کردند وضع از آن زمانی که تنهایش گذاشته بودند، جالبتر بود. یکی از کفشهایش درآمده، و یک پهلوی خوابیده و کیف پول را مانند تویی بغل کرده بود.

چپ فریاد زد:

- بلند شو برویم، پاشو برویم.

در حالیکه وس چراغها را روشن کرد و تا می‌توانست سر و صدا می‌کرد. ترور طبق معمول، از تخت‌خواب بیرون پرید و به طرف حمام دوید، سریع یک دوش گرفت، و بیست دقیقه بعد با یک کراوات تازه و بدون هیچ چروکی در اتاق استراحتش حاضر بود. چشمهایش کمی ورم داشت، ولی لبخند می‌زد. یک میلیون دلار کار خودش کرده بود، در حقیقت او قبلاً هیچوقت به این سرعت موفق نشده بود.

آنها سریع صبحانه و یک قهوه قوی در بیج جاوا خوردند، سپس به دفتر رفتند. در حالی که چپ مواظب در جلویی بود، وس ترور را در دفترش نگاه داشته بود.

بالاخره، موقع شام، اطلاعات دیگری هم بدست آوردند. نامه‌های برادران را از زیر زبان ترور بیرون کشیدند. وس و جیب کار بزرگی انجام داده بودند.

- سه قاضی؟

آنها تکرار کردند، با حالت و ظاهری متعجب، ترور لبخند زد و بسا غرور بسیار با سرش تصدیق کرد، مثل اینکه او تنها طراح این نقشه بوده است. او می‌خواست که آنها پاور کنند که او مغز متفکر کار بوده و آن سه را متقاعد کرده که وقتشان را صرف نامه نوشتن به مردان تنها بکنند تا ترور بتواند از آنها اخاذی کند. عجب!! چه مغز متفکری؟!۱

تکه‌های دیگر نقشه تاریک باقی مانده بود، و وس تصمیم داشت که ترور را تا گرفتن جواب نگاه دارد. او گفت:

- بهتر است در مورد کوینس گراب حرف بزنیم. صندوق پستی او با نام فیک کورپوریشن<sup>۱</sup> اجاره شده بود. چطور شما اسم حقیقی او را فهمیدید.

- خیلی آسان بود.

ترور این را با غرور گفت حالاً نه تنها باهوش جلوه می‌کرد بلکه مرد پولدازی هم بود او دیروز با سردرد بیدار شده و نیم ساعت را در رختخواب گذرانده بود. در مورد باخته‌های قمار بازی‌اش نگران بود. همچنین در مورد افزایش وابستگی‌اش به برادران و توطئه‌شان نگرانی داشت. بیست و چهار ساعت بعد، او با سردرد بیشتری از خواب بیدار شد، ولی با یک تسلی، بغل کردن یک میلیون دلار. از خود بی‌خود، بی‌نیات و دلواپس، و می‌خواست کاری که در دست داشت تمام کرده و تا آخر عمر به خوشی زندگی کند.

- من یک کار آگاه خصوصی در دس مینس پیدا کردم

1. Fake Corporation.

این را گفت و کمی قهوه چشید. باهایش روی میز بود.  
- یک چک هزار دلاری برایش بنفرست. او دو روز را در بیکرس می‌گذراند شما در بیکرس بوده‌اید؟

- بله.

- می‌ترسیدم که من مجبور شوم به آنجا بروم. اگر بتوانی چند نفر را با پول بخری، او هر قدر بخواهی می‌دهد تا ساکت بمانی، به هر حال، این کار آگاه یک کارمند پست را پیدا کرد که احتیاج به مقداری پول داشت. او یک مادر تنها بود. با خانه‌ای پر از بچه، یک اتومبیل کهنه، و آپارتمانی کوچک، عکسش را می‌توانید ببینید. شب به او تلفن زد و گفت پانصد دلار به کسی می‌دهد که بتواند بگوید صندوق ۷۸۸ با نام شرکت مسالی سی‌ام‌تی را چه کسی اجاره کرده. صبح روز بعد به او در اداره پست، تلفن زد، و آنها در زمان ناهار همدیگر را در پارکینگ ملاقات کردند و به او یک تکه کاغذ با نام کوینس گراب داد، و یک پاکت که در آن پانصد دلار بود، و هیچ‌گاه نرسید که او کیست.

- آیا روش همیشگی بود؟

- در مورد گراب کارساز بود. کر تیس کیت، در دالاس دومین طعمه ما کمی مشکل‌تر بود. کار آگاهی که اجیر کردیم نتوانست کسی را آنجا پیدا کند، پس از سه روز اداره پست را تحت نظر گرفت. هزار و هشتصد دلار هزینه داشت، ولی بالاخره او را دید و شماره جوازش را برداشت.

- نفر بعدی کیست؟

- شاید آپرد ری پنسیلوانیا<sup>۱</sup> نام مستعارش برنت وایت<sup>۲</sup> است.

- تا حالا نامه‌ها را خوانده‌ای.

- هیچ وقت نمی‌دانم چی در موردش گفته می‌شود، و نمی‌خواهم که بدانم وقتی موقع‌اش شود آنها به من می‌گویند که صندوق را در نظر بگیرم

1. Wpper Darby (pennsylvania)

2. Brent Whit



و نام اصلی را پیدا کنم. شما تعجب می‌کنید اگر بشنوید چقدر از مردان از اسم حقیقی‌شان استفاده می‌کنند مانند موکل ما آقای کونیرز.

- می‌دانی کی آنها نامه‌های اخاذی را می‌فرستند؟

- بله، آنها به من می‌گویند من بانک باهاماس را آگاه کنم که یک تلگراف در راه دارند. بانک به محض رسیدن پول با من تماس می‌گیرد. وس گفت:

- در مورد این برنت وایت در ابر دربی هر چه می‌دانی به من بگو. او چند صفحه یادداشت برداشت که چیزی از قلم نیفتد هر کلمه توسط چهار ماشین مختلف در طول خیابان ضبط می‌شد.

- تا آنجا که می‌دانم، آنها آماده هستند تا او را شکست دهند، این همه چیزی است که می‌دانم. او خیلی سخت‌تر از آن به نظر می‌رسد که بتوان دستش انداخت. بعضی از آنها مانند کشیدن دندان هستند، با چند تا نامه به نتیجه می‌رسند.

- ولی تو که رد نامه‌ها را نداری؟

- هیچ کپی از آنها وجود ندارد، چون من می‌ترسیدم پلیس فدرال پیدایش شود و همه جا را جستجو کند، و من نمی‌خواستم هیچ مدرکی نگه دارم.

- خیلی باهوشی.

ترور لبخند زد و حسن موذیان‌اش را تحریک کرد:

- بله، من کارهای حقوقی جنایتکاران زیادی را انجام دادم. بعد از مدتی تو مثل یک جانی فکر می‌کنی به هر حال من هنوز یک کارآگاه خوب را در فیلادلفیا پیدا نکرده‌ام هنوز روی آن کار می‌کنم.

برنت وایت مخلوق لانگ‌لی بود. ترور می‌توانست هر کارآگاهی را در شمال شرق اجیر کند. ولی یک آدم حقیقی را در اداره پست پیدا نمی‌کرد.

او ادامه داد:

- در حقیقت، من داشتم حاضر می‌شدم خودم به آنجا بروم که اسپایسر به من تلفن زد و گفت که به واشنگتن بروم و ردال کونیرز را بگیرم. سپس شماها پیدا شوید، و بقیه داستان.

به محض اینکه یکبار دیگر به پول فکر کرد همه حرفهایش بر باد رفت. مطمئناً این یک تصادف بود که وس و چپ درست در ساعاتی که می‌خواست برای تحقیق در مورد موکلشان برود، در زندگی او پیدا شدند. ولی او اهمیتی نمی‌داد. او می‌توانست صدای حیوانات دریایی و گرمای شنها را حس کند. می‌توانست صدای برخورد باد را به قایق کوچکش بشنود.

وس پرسید:

- آیا رابط دیگری هم در خارج وجود دارد؟

- نه من احتیاجی به کمک ندارم. هر چه آدمهای کمتری درگیر باشند، عملیات کار ساده‌تر است.

- خیلی باهوشی.

ترور به عقب تکیه کرد و در صندلیش فرو رفت. سقف بالای سرش ترک خورده و پوست انداخته بود و احتیاج به سرمه و رنگ داشت شاید تا چند روز پیش او نگران آن بود. ولی حالا می‌دانست که دیگر آن را رنگ نمی‌کند. او تا وس و چپ کارشان با برادران تمام نکند، از آنجا نمی‌رود. او چند روزی را صرف بسته بندی پوشه‌هایش به دلیلی که خودش هم نمی‌دانست، می‌کرد، و کتابهای قانون قدیمی استفاده نشده‌اش را هم دور می‌ریخت. سپس شاگرد ورشکسته مدارس وکلا و آدمهای بی ارزش اطراف دادگاه شهر را پیدا می‌کرد، و لوازم و کامپیوتر را به قیمت خوبی به آنها می‌فروخت. و وقتی همه کارها تمام شد، ترور کارسون وکیل و مشاور قانونی، از دفتر بیرون می‌رفت و دیگر به پشت



سرش هم نگاه نمی‌کرد. چه روز باشکوهی بود آن روز!

چپ با یک سیتی نوشیدنی غیر الکلی رؤیاهای روزانه‌اش را به هم ریخت در مورد ناهار بحثی بین سه نفر بود، ولی ترور دائم به ساعتش نگاه می‌کرد تا برای یک غذای حسابی به پتزی برود. او احتیاج به مشروب داشت. چپ در حالی که باشتاب دور میز ترور می‌چرخید و سعی می‌کرد چیزی به هم نریزد، گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است امروز وقت ناهار خوردن آن زهرماری را کنار بگذاریم.

ترور گفت:

- تو کار خودت را انجام بده.

- دارم باتو حرف می‌زنم حداقل برای سی روز آینده.

- این قسمتی از معامله نبود.

- حالا هست. می‌خواهیم که هوشیار باشی.

- چرا، به من بگو؟

- چون موکل ما می‌خواهد. او به تو یک میلیون دلار پول داده.

- پس او نمی‌خواهد دوبار در روز فرسوده شوم و من تا چارم استفناج

بخورم تاثیر بگیرم؟

- از او می‌پرسم.

- به او بگو دخالت نکند. تو هم مرا رها کن.

- لاج‌بازی نکن ترور، فقط چند روزی مشروب را ترک کن، این برای

تو بهتر است.

با اینکه پول به او آزادی داده بود، اما این دو نفر او را خفه می‌کردند.

آنها بیست و چهار ساعت را با هم می‌گذراندند، و هیچ نشانی از ترک

آنها وجود نداشت. در حقیقت عکس آن اتفاق افتاد، آنها تازه وارد

شدند.

چپ برای جمع آوری نامه‌ها آنها را ترک کرد. آنها ترور را متقاعد کردند که در مشروب افراطی است، بهمین خاطر آنها خیلی ساده او را پیدا می‌کنند. شاید چند قربانی آنها پنهان باشد؟ ترور برای پیدا کردن اسامی حقیقی قربانیان مشکل داشت. چرا قربانیان نمی‌توانستند همان کار را پشت سر علاء الدین شمالی و لوریل ریذج<sup>۱</sup> بکنند. از این به بعد وس و چپ به نوبت نامه‌ها را جمع می‌کردند. آنها همه چیز را قاطی کردند. در ساعات مختلف به اداره پست می‌رفتند و هر بار تفسیر قیافه می‌دادند ترور با آنها موافق بود. و ظاهراً آنها می‌دانستند چه می‌کنند.

چهار نامه برای ریکی در اداره پست نیوتون بیج وجود داشت، و دو تا برای پرسی در ساحل آتلانتیک. چپ با تیمی که همراه داشت همه را زیر نظر داشت. نامه‌ها را به محل استقرارشان بردند آنها را سریع باز کردند، گپی گرفتند و برگرداندند.

کپی‌ها توسط مأمورین خوانده و تجزیه و تحلیل شد. کلاکتر هم آنها را خواند. از شش تا، پنج اسم را قبلاً دیده بود. همه آنها از مردان تنها و میان سالی بودند که می‌خواستند با ریکی یا پرسی ارتباط داشته باشند. روی یکی از دیوارها که به رنگ سفید بود یک نقشه بزرگ از پنجاه ایالت قرار داشت. از مازیک قرمز برای علامت زدن دوستان ریکی استفاده می‌شد. سبز برای پرسی و اسامی و محل زندگی افراد هم با مشکی مشخص می‌شد.

دام گسترش پیدا می‌کرد. ریکی بیست و سه نفر را داشت و پرسی، هجده نفر. سی ایالت درگیر بودند برادران در هفته‌ای که می‌گذشت هماهنگی خوبی با کار مخاطره آمیزی که انجام دادند داشتند. آنها به سه مجله آگهی می‌دادند، و خیلی مراقب بودند، و با سومین نامه می‌فهمیدند

که مشتری جدید پول دارد؟ یا همسر؟

بازی جالبی بود، و حالا آنها دسترسی کامل به ترور داشتند و یک نامه را هم از دست نمی‌دادند. نامه‌های روزانه در دو صفحه خلاصه می‌شد و سپس به یک گروه وابسته به لانگ‌لی سپرده می‌شد. تحویل، ساعت هفت صبح انجام گرفت.

\*\*\*

اولین تماس بعد از ظهر، در ساعت سه و ده دقیقه وقتی چپ داشت پنجره‌ها را می‌شست، انجام شد. وس هنوز در دفتر ترور بود و مغز او را با سوالات گوناگون سوراخ می‌کرد. ترور خوابش را از دست داده بود و به مشروب احتیاج داشت.

چپ جواب داد:

- دفتر وکالت.

- دفتر ترور است؟

- بله، کی صحبت می‌کند؟

- توکی هستی؟

- من چپ هستم، دستیار تازه.

- چه بر سر آن دختر آمد؟

- دیگر اینجا کار نمی‌کند. چکار می‌توانم برایتان انجام دهم؟

- من جو روی اسپایسر هستم. من موکل ترور هستم، و از ترامبل

زنم می‌زنم.

- از کجا؟

- ترامبل، زندان فدرال. ترور آنجاست؟

- نه آقا، او رفته به واشنگتن و تا چند ساعت دیگر به اینجا می‌رسد.

- پس دوباره تماس می‌گیرم.

- بله آقا.

چپ گوشی را گذاشت و نفس عمیقی کشید، سرمست مثل کلکتر در آن سوی خیابان سی‌ای اولین تماسش را با یکی از افراد برادران گرفت.

\*\*\*

دومین تماس در ساعت پنج بود. چپ تلفن را جواب داد و صدا را شناخت. ترور در دفتر منتظر بود.

- سلام.

- ترور، من جو روی اسپایسر هستم.

- سلام، قاضی.

- در واشنگتن چی پیدا کردی؟

- هنوز داریم روی آن کار می‌کنیم، او یک آدم سر سختی است، اما

بیدایش می‌کنیم.

سکوت طولانی یوقرار شد. مثل اینکه اسپایسر از این جواب خوشش نیامد.

- آیا فردا می‌آیی؟

- ساعت سه آنجا هستم.

- پنج هزار دلار نقد با خودت بیاورد.

- پنج هزار دلار؟

- بله همانطوری که گفتم، پول را بگیر و بیاور اینجا همه بیست

دلاری و پنجاه دلاری باشد.

- می‌خواهی چکار؟

- ترور، سوالات احمقانه نکن، پول را بیاور. آنرا در یک پاکت مثل

نامه بگذار همانطوری که قبلاً هم این کار را کرده‌ای.

- باشد.

اسپایسر بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد. ترور یک ساعت در

مورد اقتصاد در ترامبل حرف زد. پول نقد قدغن بود. هر ساکن ششگلی

داشت و دستمزدش به حسابش ریخته می‌شد و مخارج، پول تلفنها، خرج کبی، تمیر و بقیه موارد، از حسابش کم می‌شد. با این حال پول نقد هم هر چند به ندرت اما از آن در خفا استفاده می‌شد، برای قمار و شرط بندی و رشوه دادن به نگهبانان. ترور از آن می‌ترسید. اگر او را در حین این کار بعنوان وکیل می‌گرفتند، ملاقاتهایش محدود می‌شد. او دوبار دیگر هم این کار را کرده بود. هر بار با پانصد دلار. او نمی‌توانست تصور کند آنها پنج هزار دلار را برای چه می‌خواستند.

### «فصل بیست و هشتم»

پس از سه روز که وس و چپ در همه لحظه‌ها با ترور بودند، او احتیاج به استراحت داشت. آنها صبحانه، ناهار و شام را با هم بودند، بامداد هر روز او را به دفتر می‌آوردند و برمی‌گرداندند. چپ و وس هر دو در دفتر کار می‌کردند، و دائم با سوالات مختلف مغز او را سوراخ می‌کردند.

پس جای تعجبی نبود وقتی که گفتند او را تا ترامبل می‌برند. او گفت که احتیاجی به راننده ندارد، پارها این مسیر را رفته است و می‌خواهد تنها باشد. این موضوع آنها را مأیوس کرد و تهدید کردند که به موکلشان برای راهنمایی زنگ خواهند زد. ترور فریاد زد.

«به آن موکل تلفن کنید، او نمی‌تواند زندگی مرا اداره کند.»

ولی موکل اینکار را می‌کرد و آنها می‌دانستند. تنها پول اهمیت داشت. ترور تازه نقش یهودا بازی می‌کرد. او تبتون بیج را با اتومبیلش ترک کرد، و وس و چپ هم در یک اتومبیل کرایه دنبالش بودند و به دنبال آنها هم یک وانت سفید رنگ پر از افراد بود. او ناگهان دم مغازه لوازم خانگی دور زد، و وقتی که بقیه ترمز کردند. نزدیک بود تصادف کنند، به آنها خندید. بیرون شهر او آرام می‌راند و دائم آبجو می‌نوشید و با خودش می‌گفت سی روز آینده را عذاب خواهد کشید. او می‌توانست

برای یک میلیون دلار هر عذابی را تحمل کند.

وقتی به دهکده ترامبل نزدیک شد، اولین احساس گناه به اودست داد. آیا می‌توانست از پس آن بر آید. او می‌رفت تا با اسپایسر، موکلی که به ترور اعتماد داشت، زتدانی که به او احتیاج داشت، شریک جرم روبرو شود. آیا می‌توانست با او به صورت مطمئنی ملاقات کند و نشان دهد همه چیز رو به راه است در حالیکه هر کلمه‌ای، یا میکروفونی خیلی حساس که در کیفش بود ضبط می‌شد؟ آیا می‌توانست به اسپایسر نامه‌ها را بدهد ولی نشان دهد که چیزی فرق نکرده. در حالیکه از نامه‌ها کمی گرفته شده بود؟ او داشت وظیفه شغلی‌اش را، چیزی را که برایش سخت زحمت کشیده بود و به آن افتخار می‌کرد دور می‌انداخت او داشت، اخلاقیات و حتی روحیه دوست داشتن پول را از دست می‌داد.

آیا روح او یک میلیون دلار می‌ارزید؟ حالا خیلی دیر شده بود. پول در بانک بود. کمی آبجو نوشید تا غبار گناه را از بین ببرد. اسپایسر یک کلاهبردار بود و همینطور بیج و بریبی و خودش ترور کارسون. پس بین دزدان رحم وجود نداشت.

او در سکوت این را با خودش تکرار می‌کرد.

لینک همانطور که از راه‌رو رد می‌شدند یک بطر آبجو از ترور گرفت، و وارد اتاق ملاقات شد. ترور نگاهی به داخل اتاق و کلا انداخت و اسپایسر را دید که پشت یک روزنامه پنهان شده و ناگهان عصبی شد. این چه کثافت کاری یک وکیل بود که با خودش دستگاه ضبط آورده بود و به صدای ملاقات با موکل گوش می‌داد؟ گناه مثل آجر بر سر ترور ضربه می‌زد، ولی راه برگشت نبود.

میکروفونی به بزرگی یک توپ گلف که توسط وس در زیر چرم کیف ترور جا سازی شده بود، خیلی قوی بود و به راحتی تمام صحبت‌ها را

پس وانت سفید منتقل می‌کرد. وس و چپ هم آنجا بودند، روی گوشه‌هایشان گوشی گذاشته مضطرب برای شنیدن همه چیز بودند. ترور گفت:

- عصر بخیر، جو روی.

اسپایسر گفت:

- عصر بخیر.

- لم! کیف را بررسی کن.

یک نگاه سرسری کرد و سپس گفت:

- ظاهراً خوب است.

ترور به وس و چپ گفته بود بعضی اوقات لینک کیف را کنترل می‌کند. میکروفون را با کوهی از اوراق پوشانده شده بود. ترور گفت:

- این هم نامه‌ها.

لینک پرسید:

- چند تاست؟

- هشت تا.

لینک، از اسپایسر پرسید:

- امروز هیچی؟

اسپایسر جواب داد:

- نه، امروز هیچی.

لینک گفت:

- بیرون منتظر می‌مانم.

در بسته شد صدای قدم دوز شد، و ناگهان سکوت همه جا را گرفت. یک سکوت طولانی. هیچ حرفی بین موکل و وکیل صورت نگرفت. آنها در وانت سفید انگار تا ابد منتظر بودند تا اینکه معلوم شد اشتباهی پیش

آمده است.

\*\*\*

تا لینک پایش را بیرون گذاشت، ترور سریع و با مهارت کیفش را روی زمین بیرون در گذاشت. خطری متوجه آن نمی‌شد در حالیکه وکیلی با موکل ملاقات می‌کرد، لینک آنرا دید، ولی اهمیتی نداد، اسپایسر پرسید:

- چرا این کار را کردی؟

- ترور گفت:

- خالیست. بگذار دوربین مدار بسته آنرا بگیرد. ما چیزی برای پنهان

کردن نداریم

ترور یک غرضی داشت مختصر یک حکم اخلاقی. شاید او میکروفن را برای ملاقات بعدی نزد موکل مخفی کند. او راحت به وس و چپ می‌گفت که نگهبانان کیفش را گرفته‌اند، و این، چیزی بود که گاهگاهی پیش می‌آمد. اسپایسر پاکت‌ها را زیر و رو می‌کرد تا به دو پاکت که ضخیم تر بود رسید:

- خوب چه خبر، اینها پاکتهای پول هستند؟

- بله از چند تا صدتایی باید به کار گیرم.

- چرا؟ من که گفتم بیست تایی و پنجاه تایی.

- هر چه بود که توانستم پیدا کنم، خوب، نمی‌توانستم پیش‌پیشی کنم

که به این مقدار پول احتیاج پیدا می‌شود.

جو روی به آدرس روی نامه نگاه کرد سپس پرسید:

- در واشنگتن چه اتفاقی افتاد؟!

- مورد سختی است یکی از مشکلات اجاره صندوق پستی پست در

حومه است که در تمام هفت روز هفته بیست چهار ساعته باز باشد. و یکی همیشه کار کند، از شلوغی استفاده کند و حفاظتی مطمئن، ما آن را

حل خواهیم کرد.

- از کی استفاده می‌کنی؟

- یک نفر در جوی چیس.

- اسمش را به من بگو.

- منظورت چیست که می‌گویی اسم او را به من بگو؟

- یعنی، اسم جوی چیس را به من بگو.

اسپایسر چیزی می‌خواست، که ترور نمی‌توانست از خودش بسازد.

اسپایسر دنبال چیزی بود چشمانش برق زد.

ترور گفت:

- اسمش را به یاد نمی‌آورم.

- کجا اقامت داشتی؟

- چرا می‌پرسی، جو روی؟

- اسم هتلی را که در آن اقامت داشتی به من بگو.

- چرا؟

- من حق دارم بدانم من موکل هستم و به تو پول می‌دهم، کجا اقامت

داشتی؟

- ریتز کارتون<sup>۱</sup>.

- کدام یکی؟

- نمی‌دانم ریتز کارتون.

- دو تا هست، کدام یکی؟

- نمی‌دانم، در مرکز شهر نبود.

- با چه پروازی رفتی؟

- جو روی چی می‌پرسی؟

- با کدام خط هوایی؟



- دلنا.

- شماره پرواز.

- یادم نیست.

- تو دیروز برگشتی. چطور در مدتی کمتر از بیست و چهار، شماره

پرواز را یادت نمی‌آید؟

- به ذهنم نمی‌آید.

- مطمئنی که به واسنگتن رفتی؟

- بله.

ترور این را گفت ولی صدایش می‌لرزید. این دروغها را برنامه ریزی

نکرده بود، و آنها با سرعت دروغهایش را شکستند.

- تو شماره پروازت، نام هتلی را که در آن اقامت کرده‌ای و، اسم

کارآگاهی را که دو روز گذشته با او بودی به یاد نمی‌آوری. پس فکر

می‌کنی که باید احمق باشم.

ترور جوابی نداد. او فقط به کیف فکر می‌کرد و اینکه چقدر خوش

شانس بوده که آنرا بیرون گذاشته است. ترجیح می‌داد که وس و چپ

تفهمند که این طور گیر افتاده، اسپایسر پرسید:

- مست کردی درست است؟

- بله، من توقف کردم و یک آبجو خریدیم.

- یکی یا دو تا.

بله دو تا.

اسپایسر روی آرنجش تکیه زد، و گفت:

- خبر بدی برایت دارم، ترور تو اخراجی!

- چی؟!

- برو دنبال کارت، تو اخراجی.

- تو نمی‌توانی مرا اخراج کنی.

- من این کار را کردم و همین الان قابل اجراست. با اتفاق آرای

برادران ما به رئیس زندان اطلاع دادیم اسم تو را از لیست وکلا خط

بزنند. وقتی امروز رفتی، دیگر برنگرد.

- چرا؟

- دروغ گویی، نوشیدن زیاد، شلختگی، و عدم اعتماد موکلین به تو.

به نظر جدی می‌آمد، ولی برای ترور سخت بود. هیچ گاه به مغزش

خطور نمی‌کرد که اخراج شود. دندانهایش را به هم فشرد و گفت؟

- پس معامله تان چی می‌شد؟

- تو پول خودت را دادی و ما هم پول خودمان را.

- چه کسی کارهای بیرون را انجام می‌دهد؟

- تو نگران آن نباش. تو می‌توانی زندگی با صداقتی را شروع کنی؟

البته اگر بتوانی.

- تو از زندگی با صداقت چه می‌دانی؟!

- چرا نمی‌روی ترور؟ پاشو و از اینجا برو، تا حالا خوب بود.

ترور زیر لب گفت:

- باشد.

افکار نامشخص و مبهمی در مغزش گذشت، اما دو دل جلو می‌کرد،

اول، اسپایسر هیچ نامه‌ای یا خودش نیاورده بود، این اولین بار در تمام

این هفته‌ها بود. دوم، آنها این مبلغ پول تقد را برای چه می‌خواهند؟

احتمالاً برای رشوه به وکیل جدیدشان آنها خوب توطئه شان را چیدند،

که برای آنها خوب بود هر سه آنها مردان باهوشی بودند که زمان زیادی

برای فکر کردن داشتند. این عادلانه نبود. غرور باعث شد که بلند شود.

ودستش را دراز کرد و گفت:

- متأسفم از این اتفاق.

اسپایسر به زور به او دست داد و فقط می‌خواست بگوید از اینجا برو.

کردند و غذا با هم خوردند، با هم کارت بازی کردند، و با هم حرف می‌زدند که کی ممکن است برنامه‌های آنها را زیر نظر داشته باشد. ترور نزدیکترین مظنون بود. اگر قربانی‌ها شلخته بودند، آنها کاری نمی‌توانستند بکنند، ولی اگر وکیلشان کارش را خوب انجام نمی‌داد، باید اخراج می‌شد. نمی‌شد به او خیلی اعتماد کرد. ولی چند تا وکیل خوب پیدا می‌شد که حاضر شوند ریسک درگیر شدن در یک اخاذی را بکنند. تنها دودلی آنها از تصفیه شدن توسط ترور بود. ترس از این که او با پولهای آنها چه خواهد کرد. آنها انتظار داشتند که او همه پولها را بدزدد، و بصراحت نمی‌توانستند جلوی او را بگیرند، ولی آنها برای یک مورد بزرگتر یعنی آقای آرون لیک و برای رسیدن به لیک احساس کردند که مجبوند ترور را حذف کنند.

اسپایسر جزئیات گفتگویش را با آنها در میان گذاشت، کلمه به کلمه. آخرین خبر ترور آنها را لرزاند. یاربر مواظب ترور بود کونیرز در مورد برادران می‌دانست، آیا بدین معنا بود که لیک هم در مورد برادران می‌دانست؟ حالا کونیرز به راستی کی بود؟ چرا ترور این را آرام گفت و کیفش را بیرون اتاق گذاشت؟

با رأی گیری که از سوی گروهی اتخاذ شود امکان دارد سؤالات بروز کند. سپس وقت رزم آرای می‌رسد.



ترور مشغول درست کردن قهوه در آشپزخانه بسیار تمیزش بود که وس و چپ وارد شدند و بسوی او رفتند.

وس پرسید:

— چی شده؟!

آنها اخم کرده بودند و خیلی عصبانی به نظر می‌رسیدند، مثل کسانی که مدتی اذیت شده باشند.

وقتی آنها برای آخرین بار به هم نگاه کردند ترور آرام گفت:  
— کونیرز، مردی است پولدار و قدرتمند او شماها را می‌شناسد.  
اسپایسر مثل گربه پرید و نزدیک به او شد صورتشان یک اینچ از هم فاصله داشت، و با صدایی پایین گفت:  
— آیا مواظب تو است؟

ترور سرش را تکان داد و چشمک زد. سپس در را باز کرد و کیفش را برداشت. بدون اینکه یک کلمه یا لینک حرف بزند. چه چیزی باید به یک نگهبان می‌گفت:

— متأسفم، دوست قدیمی. ولی هزار دلار زیر میزی تو در ماه قطع شد برای آن ناراحت می‌شوی؟ پس از قاضی اسپایسر بیرس چی شد.  
او از کنارش گذشت.

گیج شده بود و الکل هم کمکی نمی‌کرد. به وس و چپ چه باید می‌گفت؟ این سؤال بزرگی بود آنها به محض دیدنش گتگش خواهند زد او با لینک، وینس، مکس، رفو<sup>۱</sup> خداحافظی کرد، مثل همیشه ولی برای آخرین بار، سپس در آفتاب داغ شروع براه رفتن کرد وس و چپ سه اتومبیل در پایین آماده کرده بودند. آنها می‌خواستند صحبت کنند ولی ترور به آنها اعتنایی نکرد، کیفش را روی صندلی کناری گذاشت و سوار شد. کاروان، او را از زندان و اتوبان به طرف جکسونویل دنبال کرد.



تصمیم آنها برای کنار گذاشتن ترور به اتفاق آراء تصویب شد. آنها ساعتها در یک اتاق کوچک وقت صرف کردند، پرونده کونیرز را مطالعه کردند. حتی تمام کلمات نامه‌ها را حفظ کرده بودند. آنها با هم کیلومترها دور راه آهن گردش کردند و نمایشنامه صامت جلوی همدیگر بازی

1. vince  
2. Mackey  
3. Rufus.

ترور، انگار که همه چیز مرتب است گفت:

- منظورت چیست؟

- بر سر میکروفون‌ها چه آمده؟

- اوه میکروفون! نگهبان لینک آن‌ها گرفت و بیرون گذاشت

آنها به هم نگاهی کردند ترور آب در ماشین قهوه جوش ریخت  
حقیقت امر این که ساعت تقریباً پنج بود و این وظیفه آنها بود که قهوه  
درست کنند.

- چرا اینکار را کرد؟

- معمولی است، یک بار در ماه نگهبانان کیف را در حین ملاقات نگه  
می‌دارند.

- آیا آن را بازرسی کرد؟

ترور خودش را با قهوه سرگرم کرد و گفت:

- او مثل همیشه یک بازرسی سریع کرد، که فکر می‌کنم اینکار را با  
چشم بسته کرد. نامه‌ها را داد و کیف را گرفت. جای میکروفون امن بود.

- آیا توجهی به پاکت‌های کلفت کرد؟

- البته که نه.

- ملاقات خوب انجام شد؟

- مثل همیشه بود، به جز اینکه اسپایسر نامه‌ای به من نداد، که این  
روزها کمی غیر معمولی است، البته پیش می‌آید. دو روز دیگر می‌روم و  
او چند نامه به من می‌دهد و نگهبانان حتی دست به کیف هم نخواهند زد و  
همه چیز را می‌توانید گوش کنید. قهوه می‌خورید؟

آنها با هم نفس راحتی کشیدند.

چپ گفت:

- متشکرم، بهتر است ما برویم.

آنها باید گزارشی تهیه می‌کردند و به سوالاتی جواب می‌دادند. در

آستانه در بودند که ترور آنها را متوقف کرد و گفت:

- دوستان، من کاملاً می‌توانم خودم لباس بپوشم و تنهایی دوش  
بگیرم، چند سال است که این کار را می‌کنم و نمی‌خواهم زودتر از ساعت  
نه دفترم را باز کنم چون اینجا دفتر من است، ساعت نه باز می‌شود و نه  
یک دقیقه زودتر، آن ساعت می‌توانید بیایید و نه ساعت هشت و پنجاه و  
نه دقیقه، از خانه من و دفتر من قبل از ساعت نه دور باشید، فهمیدید؟  
- بله

یکی از آنها این را گفت، سپس رفتند. برای آنها مهم نبود. آنها در همه  
جاء در خانه، در ماشین، در دفتر، و حتی در کیف، میکروفون گذاشته  
بودند و می‌دانستند خمیر دندان را از کجا می‌خرد. ترور تمام قهوه‌ای را  
که درست کرده بود نوشید و حرکتش را بصورت حساب شده‌ای شروع  
کرد. از وقتی که ترامبل را ترک کرد، خودش را آماده کرده بود. او حدس  
می‌زد که توسط مردان و انت سفید تحت نظر باشد.

وس و چپ می‌دانستند با انواع وسایل میکاتیکی اسباب بازیها،  
آدمهای مهم، و میکروفون‌های مخفی، چگونه کار کنند. پول برای آنها  
نبود ترور خودش می‌گفت که باور می‌کند آنها همه چیز را می‌دانند، همه  
چیز را می‌شنوند و حتی هر حرکت او را دنبال می‌کنند و می‌دانند که او هر  
لحظه کجاست.

او به یک پاساژ در شش مایلی، نزدیک ارتج پارک<sup>۱</sup> در جنوب  
جاکسونویل رفت، گردش کرد، و یترین‌ها را تماشا کرد، و یک پیستزا  
خورد. و خیلی سخت بود که نتواند با حرکتی سریع پشت چوب لباسی  
یک مغازه پنهان نشود و منتظر تاریکی بماند تا راه خودش را بگیرد.  
ترور مقاومت کرد در یک مغازه لوازم صوتی یک تلفن کوچک خرید.  
یک ماه پیش مهندسی با جعبه از راهی دور آمده بود، ترور آنچه را که

احتیاج داشت خرید. بعد از ساعت نه، به خانه برگشت و مطمئن بود آنها مراقبتش هستند. تلویزیون را روشن کرد و صدایش را روی بلندترین درجه گذاشت و قهوه زیادی درست کرد. در حمام بولها را در جیبهای جاسازی کرد. نیمه شب، وقتی که خانه ساکت و تاریک بود، ترور باید ظاهراً می‌خوابید، اما او در تاریکی از در پشتی خانه بیرون رفت. بناد می‌وزید، ماه کامل بود، او به اطراف نگاه کرد و کوشید خودش را نشان دهد. انگار می‌خواست به ساحل برود چیزی که به تن داشت لباسی بود که از کمر به پاتین جیبهای داشت، همراه با دو تابلوز کتانی و یک بادگیر بزرگتر از سایزش که بولها را در آستر آن جاسازی کرده بود. ترور هشتاد هزار دلار با خود حمل کرده بود. او سرگردان بدون هدف، از ساحل پسوی جنوب رفت. موج خروشان دیگر و گردشی شبانه. پس از طی یک مایل، قدم‌هایش سریعتر شد. پس از سه مایل خسته شد ولی عجله داشت. خواب و استراحت باید برای بعد بماند.

او ساحل را ترک کرد و وارد سالن انتظار یک هتل شد. هیچ ترافیکی در اتوبان AIA نبود. هیچ جا جز متل و یک مغازه مشروب فروشی باز نبود. در باندازه کافی برای بیدار کردن منشی هتل صدا می‌کرد. یک تلویزیون در پشت آنجا روشن بود، و یک مرد جوان که بیش از بیست سال سن نداشت آنجا بود، گفت:

- شب بخیر، اتاقی می‌خواهید؟

- نه آقا

ترور این را آرام گفت و از جیبش یک دسته پول درآورد و آن را شمرد و روی پیشخوان گذاشت:

- می‌خواهم یک لطفی برایم انجام دهی

- کارمند به پول خیره شد در ساحل همه جور آدمی پیدا می‌شوند.

- اتاقهای اینجا اینقدر گران نیستند.

ترور پرسید:

- اسمت چیست؟

- او، نمی‌دانم، بگذار بگویم، سامی سوسا!

- خیلی خوب سامی این هزار دلارست برای تو، اگر سرا به دی تونایج آبی. فقط نود دقیقه طول می‌کشد.

- سه ساعت طول می‌کشد چون من باید برگردم

- به هر حال، یعنی ساعتی بیش از سیصد دلار خواهد بود. آخرین

باری که سیصد دلار در ساعت در آوردی کی بود؟

- خیلی وقت‌ها بود، من نمی‌توانم این کار را بکنم. همینطور که

می‌بینی من شب کار هستم. نوبت من از ساعت ده شب شروع می‌شود تا هشت صبح.

- رئیس کیست؟

- او در آتلانتاست.

- آخرین بار، کی اینجا بود؟

- من اصلاً او را ندیده‌ام.

- البته، اگر جایی مثل اینجا را داشتی، که سر و کله‌ات پیدا نمی‌شد.

- آنقدرها هم، با تلویزیون رنگی مجانی و شرایط کاری خوبی که

داریم، بد نیست.

- این یک شانس است سامی. می‌توانی در را قفل کنی. مرا برسانی و

برگردی و کسی هم چیزی نمی‌فهمد.

سامی نگاهی به پول انداخت. و گفت:

- آیا از قانون یا چیز دیگری فرار می‌کنی؟

- نه، من مسلح نیستم. فقط عجله دارم.

- چی شده؟

- یک طلاق بد، سامی من پول کمی دارم. و همسرم همهٔ آنرا می‌خواهد و یک وکیل کثیف دارد باید از شهر بیرون بروم.

- تو پول داری، ولی اتومبیل نداری؟

- بین سامی، معامله می‌کنی یا نه؟ اگر بگویی نه، من در خیابان به مغازه لوازم خانگی می‌روم و یک آدم باهوش پیدا می‌کنم تا پول را بردارد.

- دو هزار تا!

- با دو هزار تا این کار را می‌کنی؟!

- بله.

اتومبیل بدتر از آن بود که ترور فکر می‌کرد. یک هوندای قدیمی بود که نه سامی و نه هیچکدام از پنج صاحب قبلی اش آنرا نشسته بودند. ولی اتوبان خلوت بود و سفر بسوی دی تونابج درست نبود دقیقه طول کشید. در ساعت سه و بیست دقیقه هوندا در مقابل یک کافه ایستاد. و ترور پیاده شد. از سامی تشکر کرد، خداحافظی کرد و منتظر شد تا او برود. وارد کافه شد و یک قهوه خورد و با پیشخدمت زن آنقدر گپ زد تا او را متقاعد کرد که یک دفتر راهنمای تلفن برایش پیدا کند. نزدیکترین فرودگاه، فرودگاه بین المللی دی تونابج بود. چند دقیقه بعد از ساعت چهار، ماشین جلوی در ترمینال ایستاد و چندین هواپیمای کوچک در صف روی باندا ایستاده بودند. تا اتومبیل دور می‌شد، به آن خیره ماند. مطمئناً با خودش می‌گفت یکی از اینها برای یک سفر سریع آماده است. فقط یکی را می‌خواست، ترجیحاً یک دو موتور.

### «فصل بیست و نهم»

اتاق بشتی محل استقرارشان را تبدیل به اتاق ملاقات کرده بودند، با چهار تا میز تاشو که در کنار هم یک میز بزرگ را تشکیل می‌داد و روی آن پر از روزنامه و مجله و جعبه‌های نان شیرینی بود. هر روز ساعت هفت و نیم صبح، کلکتر و گروهش آنجا برای صرف قهوه و نان و شیرینی جمع می‌شدند تا برنامه شب را مرور کنند و نقشه روز را بکشند. وس و چپ همیشه آنجا بودند و شش یا هشت نفر هم به نسبت اینکه کسی از طرف لانگ‌لی در شهر باشد به آنها ملحق می‌شدند. بعضی اوقات تکتیسینها در اتاق جلویی می‌نشستند هر چند که کلکتر احتیاجی به آنها نداشت. حالا که ترور طرف آنها بود و به افراد کمتری برای تعقیب او احتیاج داشتند یا آنها اینطور فکر می‌کردند. ردیابها، هیچ حرکتی را درون خانه ترور قبل از هفت و نیم بوجود نیاوردند. و این برای مردی که اغلب اوقات مست به رختخواب می‌رفت و دیر بیدار می‌شد، غیر معمولی نبود. ساعت هشت، در حالیکه کلکتر هنوز در اتاق بود، یک تکتیسین تلفن خانه را به بهانه اشتباه گرفت. پس از سه تا زنگ، نوار تلفن گفت که ترور در خانه نیست، لطفاً پیغام بگذارید. این امر معمولاً وقتی که می‌خواست زیاد بخواهد پیش می‌آمد، ولی این کار معمولاً برای بلند کردن او مؤثر بود.



کلکتر در ساعت هشت و نیم فهمید که خانه کاملاً بی حرکت است، نه صدای دوش حمام، نه رادیویی، نه تلویزیونی، نه صدای ضبط صوتی و نه حتی یک صدای عادی. کاملاً امکان پذیر بود که در خانه مست کرده باشد، ولی می‌دانستند که او دیشب به پترز ترفته بود، او به یک پاساژ رفت و به خانه برگشت.

کلکتر در حالی که مطمئن نبود گفت:

- شاید خواب باشد، اتومبیلش کجاست؟

- در پارکینگ است.

ساعت نه، وس و چپ در خانه ترور را زدند، و وقتی جوابی نشنیدند، در را باز کردند. وقتی که گزارش دادند که او در خانه نیست و اتومبیلش در آنجا پارک است، خانه به جنب و جوشی در آمد، بدون تأمل، کلکتر افرادی را به محل قهوه‌خانه‌ها، حتی به پترز، که هنوز باز نشده بود فرستاد. اماکن اطراف دفتر و خانه را قدم به قدم و با اتومبیل گشتند اما چیزی ندیدند. ساعت ده کلکتر به دوئل در لانگ‌لی تلفن زد پیغام این بود که وکیل گم شده.

تمام پروازها به ناسا و بررسی شد ولی هیچ اثری از ترور کارسون نبود. دوئل حتی به مشتریان باهامایی زنگ زد، ولی نتوانست اثری گیر بیاورد بانکی را هم که رشوه گرفته بود پیدا نکرد.

به تندی می‌تارد که در مأموریتی با گروهی از کره شمالی به سر می‌برد با عجله اطلاع داده شد که ترور کارسون، وکیل مستشان در نیتون بیچ، فلوریدا، گم شده. تندی بر سر دوئل فریاد زد.

- چطور احمقی مانند او را گم کردی؟

- نمی‌دانم.

- باورم نمی‌شود.

- متأسفم تندی.

- پیدایش کن، زود.

هواپیما یک بیچ یارون<sup>۱</sup> دو موتور بود که صاحب آن تعدادی دکتر بودند و خلبان آن هم ادی<sup>۲</sup> کسی بود که ترور در ساعت شش او را با پیشنهاد پول بیدار کرد. قیمت رسمی آن دو هزار و دویست دلار برای سفر رفت و برگشت بین دیتون بیچ و ناسا و در سفری دو ساعته بود، که می‌شد ساعتی چهار صد دلار، به اضافه مخارج فرود آمدن و بلند شدن و حق خلبان. ترور دو هزار دلار هم برای ادی کنار گذاشت تا سفر را فوراً انجام دهد. بانک جنوا تراست در ناسا و در ساعت نه باز می‌شد و تا وقتی درها باز شوند، ترور منتظر ماند او سریع داخل دفتر آقای بری شرز<sup>۳</sup> شد و معاون را خواست. او یک میلیون دلار در حسابش داشت، نهصد هزار دلار را وس و چپ از طرف ال کوئیرز داده بودند و در حدود شصت و هشتاد دلار هم از معاملاتش با برادران داشت. در حالی که یک چشمش را به در دوخته بود. او از بری شرز خواست که برای حمل سریع پولها کمکش کند. صاحب پولها ترور کارسن بود و نه کسی دیگر. بری شرز کار دیگری نمی‌توانست بکند. یک بانک در برمودا توسط دوستش اداره می‌شد که برای ترور مناسب بود. ترور به بری شرز اعتماد نداشت، او تصمیم داشت تا وقتی اوضاع امن شود پول را منتقل کند. برای یک لحظه ترور نگاهی به حساب بومر ریالیتی کرد، مبلغ صد و هشتاد و نه هزار دلار در آن وجود داشت. قدرت آن را داشت که در آن لحظات پولهای او را هم بردارد. آنها هیچ کس نبودند جز تعدادی جنایتکار بیچ. یاربر و اسپایسر حقه باز. آنها او را اخراج و مجبور کرده بودند برود. سعی کرد از آنها منتفر شود تا پول آنها را هم برداشت کند، ولی نتوانست. آن سه پیرمرد زندانی بودند. یک میلیون کافی بود. او عجله هم داشت. اگر وس

1. Beech Baron

2. Eddie

3. Brayshears

و چپ ناگهان با اسلحه می‌رسیدند، تعجب نمی‌کرد او از بری شرز تشکر کرد و سریع از ساختمان خارج شد. وقتی که بیج بارون از زمین فرودگاه بین‌المللی بلند شد، ترور کاری نمی‌توانست بکند به جز اینکه بپرد. او به دزدی، به فرار، به شانس، به وس و چپ و موکل بولداریشان که حالا یک میلیون کمتر داشت، و به دفتر کار شلخته‌اش می‌خندید. او به گذشته می‌خندید و به آینده امیدوار بود. در فاصله سه هزار فوتی، به پایین نگاه کرد یک قایق ماهیگیری روی آب آبی شناور بود، و کاپیتان آن سکان را در دست داشت و یک زن زیبا در کنارش بود. شاید همان، صحنه وضعیت او بود در چند روز آینده.

او یک آبجو در کلمن پیدا کرد. آنرا نوشید و خوابش گرفت آنها در جزیره الوترال فرود آمدند، جایی که ترور آن را در سجدای که دیشب خریده بود، دیده بود. آنجا چندین ساحل هتل و تمام ورزشهای آبی وجود داشت. پول ادی را تقد داد و سپس یکساعت در یک فرودگاه کوچک منتظر تاکسی ماند.

از یک مرکز توریستی در بندر دولتی لباس خریده، سپس به سمت هتل رفت. او متعجب بود که چقدر سریع از دست تعقیب کنندگان خلاص شد. مطمئناً آقای کونیرز پول زیادی داشت، ولی هیچ کسی نمی‌توانست یک ارتش بزرگ و سری را برای پیدا کردن یک نفر در باهاما اجیر کند. او به سرعتی که پیشخدمت مشروب می‌آورد، می‌نوشید. در سن چهل و هشت سالگی ترور کارسون به خاطر زندگی جدیدش به خود تبریک گفت.

\*\*\*

دفتر وکالت ترور کارسون سر ساعت باز شد و همه چیز طوری پیش رفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. صاحبش نبود، ولی بقیه کارکنانش

حضور داشتند و مشغول انجام وظایفشان بودند. آنها به همه جاها گوش دادند ولی چیزی نشنیدند. دو نفر هم قبل از ظهر اشتباه تلفن زده بودند. حتی یک موکل هم برای ترور زنگ نزد. حتی یک دوست هم سلامی نکرد. وس و چپ خودشان را با فایلها و چیزهایی که هنوز بررسی نکرده بودند، سرگرم کردند. اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

یک گروه دیگر مشغول بازرسی اینج به اینج خانه ترور بودند، و دنبال پولی که پرداخته بودند می‌گشتند. جای تعجبی نبود که چیزی پیدا نکنند. کیف خالی در کمد بود. ترور همه پولهایش را خالی کرده بود.

رئیس بانک باهامایی به نیویورک سفر کرد. او برای ملاقات با مقامات دولتی رفته بود. در ساعت یک بعد از ظهر مسلم شد که پول از حساب برداشت شده و صاحب پول شخصاً این کار را کرده است اما پول کجا رفته بود؟ پول با تلگراف حواله شده بود، و این همه چیزی بود که او می‌توانست به دویل بگوید. خوشش می‌آمد بانک ایالتی سرهون نگهداری اسرار است. او می‌تواند اطلاعات زیادی را افشا کند. او آلوده شده بود، اما محدودیتی داشت. پلیس آمریکایی پس از عدم تعامل اولیه، همکاری کردند. پاسپورت ترور در ناسا و صبح زود باز دید شده بود. ولی او باهاما را ترک نکرده بود، و یا حداقل بصورت قانونی این کار را نکرده بود. پاسپورتش جزو لیست قرمز بود، اگر او برای ورود به کشوری از آن استفاده می‌کرد، مردان گمرک ایالت متحده او را در مدت دو ساعت پیدا می‌کردند.

دویل گزارش جدیدی به تدی و یورک داد. یورک گفت:

- او اشتباه خواهد کرد، و در جایی از پاسپورتش استفاده می‌کند و ما او را می‌گیریم. او نمی‌داند کی دنبال اوست.  
تدی جوش آورد ولی چیزی نگفت. افراد او پادشاه می‌کشند، و

حالا متعجب بود که چطور این چیز کوچک از دستش فرار کرده. یک وکیل نفهم والکن از نیتون بیج وارد شبکه آنها شود در حالی که یک دسته باید مراقب باشند! او فکر کرد که بیش از حد در تعجب است. وکیل وسیله ارتباطی و پل ارتباطی آنها به درون ترامبل بود. فکر می‌کردند با یک میلیون دلار می‌توانند به او اعتماد کنند. حالا باید تفر دیگری را پیدا می‌کردند. تدی گفت:

- یک نفر را داخل زندان می‌خواهیم.

دویل جواب داد:

- مانند لیک شده‌ایم، روی قاضی و دفتر زندان کار می‌کنیم.

- چقدر نزدیک؟

- در پرتو آنچه که امروز اتفاق افتاد فکر می‌کنم، ظرف چهل و هشت ساعت آینده بتوانیم یک نفر را در ترامبل داشته باشیم.

- او کیست؟

- اسمش ویلسون ارگرو<sup>۱</sup> است، یازده سال با انجمن کار کرده و سی و نه ساله است، اعتبار زیادی دارد.

- داستانش چیست؟

- او از زندان فدرال در جزایر ویرجین به ترامبل منتقل خواهد شد. پرونده‌اش توسط اداره اینجا در واشنگتن درست می‌شود و بهمین خاطر رئیس زندان آنجا از او سؤالی نخواهد کرد. او یک زندانی فدرال دیگر است که تقاضای انتقال کرده.

- آیا او آماده رفتن است؟

- تقریباً در چهل و هشت ساعت.

- حالا اینکار را بکن.

دویل دوباره با یک مأموریت مشکل دیگر که همان لحظه به او

واگذار شده بود تا انجام دهد، آنجا را ترک کرد. تدی گفت:

- باید بدانیم آنها چقدر می‌دانند؟

یورک گفت:

- ولی دلیلی نداریم که باور کنیم آنها مظنون شده‌اند. من تمام نامه‌هایشان را خواندم، چیزی نیست که مشخص کند آنها در مورد آل کوئیرز هیجان زده هستند. او هم مثل سایر قربانیان است. ما وکیل را خریدیم تا او را از گشت زنی اطراف صندوق کوئیرز بازداریم. حالا او در باهاما است. مست با یولهایش. ولی ما را تهدید نمی‌کند.

- ولی وقتی از بین بروی خیال من راحت‌تر می‌شود.

\*\*\*

وقت ظهر یک نگهبان با یونیفرم، ولی بدون اسلحه وارد کتابخانه شد، او اول با جو روی اسپایسر که کنار او بود مواجه شد.

نگهبان گفت:

- رئیس زندان می‌خواهد تو، یاربر و بیج را ببیند.

اسپایسر که نسخه‌ای قدیمی از مجله فیلد و استریم می‌خواند پرسید:

- برای چه؟

- به من ربطی ندارد، حالا شما را می‌خواهد.

- به او بگو سرمان شلوغ است.

- من چیزی به او نمی‌گویم، زود باشید.

او را تا ساختمان دیگری دنبال کردند و در راه تعدادی به آنها ملحق شدند وقتی از آسانسور خارج شدند. مقابل منشی رئیس زندان ایستادند. منشی نظرش این بود که او به تنهایی برادر را به دفتر بزرگی که در آنجا امیت برون<sup>۱</sup> منتظر بود، ببرد. وقتی که رفت، رئیس زندان گفت:

— من از طریق اف بی آی مطلع شدم که وکیل شما گم شده.  
جوابی از آن طرف شنیده نشد، ولی سه نفر به پولهایی که خارج از کشور مخفی کرده بودند، فکر می‌کردند، او ادامه داد:  
— امروز صبح ناپدید شده، و مقداری پول هم گم شده. من جزئیات را نمی‌دانم آنها می‌خواستند بیرستند پول کی؟ کسی که در مورد پول پنهانی آنها خبر نداشت. آیا ترور از کسی دیگری دزدیده بود؟  
بیج پرسید:

— چرا اینها را به ما می‌گویند؟

دلیل حقیقی این بود که اداره قضات در واشنگتن از برون خواسته بود آخرین اخبار را در اختیار این طرف گذارد. ولی دلیلی که گفت این بود:

— فقط فکر کردم اگر خواستید بدانید به او تلفن کنید.

آنها ترور را روز پیش اخراج کرده و هنوز به مقامات اجرایی اطلاع نداده بودند که او دیگر وکیلشان نیست.  
اسپایسر پرسید:

— برای داشتن یک وکیل، ما چکار می‌توانیم بکنیم؟

— مشکل شماست، به صراحت به شما آقایان می‌گویم که مشاور قانونی کافی برای این چندین سال داشته‌اید.

یاربر در حالیکه مطمئن بود ترور با آنها تماس نمی‌گیرد، پرسید:

— اگر با ما تماس گرفت چی؟

— فوراً مرا مطلع کنید.

— آنها با هم توافق کردند. هرچه رئیس زندان بخواهد انجام دهند. او آنها را مرخص کرد.

فرار بوستر ناقص تر از سفر به یک خواربار فروشی بود. آنها تا صبح روز بعد منتظر ماندند تا صبحانه تمام شود و بیشتر ساکتین با کارهایشان

مشغول شوند. یاربر و بیج در فاصله یک هشتم میلی راه می‌رفتند یکی همیشه زندان را زیر نظر داشت دیگری جنگها را.

اسپایسر در نزدیک زمین بسکتبال دور از دید نگهبانان مشغول بود. با نبودن دیوارها، برجها، و با نبودن دلوپسی از تدابیر امنیتی، نگهبانان آنقدرها هم در ترامبل قاطع نبودند. اسپایسر چیزی ندید.

بوستر در سروصدای ماشین جمن زنی گم شده بود. او یک نفس عمیق کشید و نگاهی به اطراف کرد. اسپایسر در فاصله پنجاه یاردی صدای موتور را شنید که خاموش شد. او برگشت و با شصت علامت داد تا کار شروع شود. بوستر راه افتاد و به یاربر رسید و چند قدم با هم رفتند.  
یاربر پرسید:

— مطمئنی که می‌خواهی اینکار را بکنی؟

— بله.

— پس حالا اینکار را بکن. خونسرد باش، راه بیفت.

— متشکرم.

— دستگیر نشوی پسر.

— به هیچ وجه.

بوستر به راه رفتن ادامه داد تا به علفها رسید. بیج و یاربر دیدند که او دور می‌شود، تا صد یاردی جنگل رسید و غیث زرد. آنها برگشتند تا زندان را زیر نظر بگیرند، اسپایسر ساکت و آرام به آنها نزدیک می‌شد. نشانه‌ای از زنگ خطر در محوطه و یا ساختمانهای دیگر و نگهبانی به چشم نمی‌خورد. آنها سه مایل و با سرعت هر مایل در پانزده دقیقه راه رفتند، و به اتاق سردشان رسیدند، تا استراحت کنند و اخبار فرار را بشنوند ساعتها گذشت تا چیزی را بشنوند.

قدمهای بوستر سریعتر بود او در جنگل، بدون نگاه به عقب، تند راه می‌رفت و به خورشید نگاه می‌کرد. او مدت نیم ساعت بسوی جنوب



حرکت کرد. درختها خیلی در هم نبود پوته‌ها کوچک بود و جلوی حرکت آهسته او را نمی‌گرفت. او از یک آهویی که در بیست قدمی‌اش بود گذشت.

— راهی را که به شمال غرب می‌رفت پیدا کرد.

در جیب جلویی شلوارش دو هزار دلار داشت که فین یاربر به او داده بود. در جیب دیگرش یک نقشه از بیج داشت که با دست کشیده بود. و در جیب پشتش یک پاکت زرد رنگ داشت که آدرس شخصی بنام ال کونیرز در جوی جیس مریلند، روی آن نوشته شده بود. هر سه آنها مهم بود ولی پاکت نامه از نظر برادران از همه مهمتر بود.

پس از یک ساعت او برای استراحت و گوش کردن توقف کرد. اتوبان سی اولین جایی بود که علامت زده بود. راه به شرق و غرب می‌رفت و بیج فکر کرد که باید او را طی دو ساعت پیدا کند. او صدایی نشنید و دوباره شروع به دویدن کرد. او باید می‌دوید فرصتی نداشت غیبتش درست پس از ناهار معلوم می‌شد. وقتی که نگهبانان بندرت و تصادفی به رسیدگی می‌پردازند.

اگر یکی از آنها دنبال بوستر می‌گشت، سؤالیهای پشت هم شروع می‌شد. ولی بعد از دو هفته زیر نظر گرفتن نگهبانان به نظر بوستر و برادران غیر ممکن می‌آمد. پس، او حداقل چهار ساعت وقت داشت و شاید هم بیشتر. چون کار روزانه‌اش با ماشین چمن زنی ساعت پنج تمام می‌شد. وقتی بیدایش نمی‌کردند و شروع به گشتن اطراف زندان می‌کردند. بعد از دو ساعت، آنها به پلیس خبر می‌دادند که یکی از ترامبل فرار کرده است. آنها هیچ وقت مسلح و خطرناک نبودند. هیچ کسی اهمیت نمی‌داد و هیچ گروه جستجویی وجود نداشت. هیچ هلی‌کوپتری برای جستجوی جنگل وجود نداشت کلاتر ایالتی و افراد پلیس هم خیابان اصلی را تحت نظر می‌گرفتند و از مردم می‌خواستند که

درهایشان را قفل کنند.

نام افرادی وارد کامپیوتر اصلی شد، خانه آن‌ها و دوست دخترشان را زیر نظر گرفتند و منتظر ماندند تا کاری احمقانه‌ای انجام دهند.

نود دقیقه بعد از آزادی، بوستر برای لحظاتی ایستاد، و صدای یک کامیون هیجده چرخ را از فاصله نه چندان دوری شنید. جنگل در سمت راست به یک برتگاه منتهی می‌شد که اتوبان آنجا معلوم می‌شد. با توجه به نقشه نزدیکترین شهر چند مایل در غرب بود. نقشه فرار این بود، گردش در طول اتوبان و اجتناب از ترافیک و انتخاب آبراهها و پلها تا اینکه نشانه‌های شهری به نظر برسد.

بوستر لباس زندان را به تن داشت، شلوار خاکی، یک بلوز زرشکی که هر دو از عرق سفیدک زده بود. مردم محلی لباس زندانی‌ها را می‌شناختند، و اگر او را می‌دیدند به پلیس خبر می‌دادند. بیج و اسپایسر به او گفتند که تا به شهر رسید لباسش را عوض کند. سپس پلیت اتوبوس بخرد و هیچ وقت از قرار باز نایستد. سه ساعت طول کشید، تا او پس غوطه‌ور شدن در پشت درختها و عبور از راهها و حفره‌ها، اولین ساختمان را ببیند.

از اتوبان گذشت و به درون یک توده علف رفت یک سگ که آن اطراف بود پارس کرد او وارد خیابانی شد و خانه‌های متحرک را که به ماشین متصل است دید، پشت یکی از خانه‌ها لباسهایی روی طناب و بعضی‌ها اتو شده چیده شده بود. سپس از رخت لباسی که پهن بود یک بلوز سفید و قرمز برداشت و بلوز زرشکی‌اش را به کناری انداخت. مرکز شهر چیزی جز دو بلوک مغازه، پمپ بنزین، بانک و اداره پست نبود. او تی شرت و یک جفت چکمه از مغازه‌ای با تخفیف خرید. سپس اداره پست را پیدا کرد، لیخندی زد و از دوستانش در ترامبل تشکر کرد و نامه را در صندوق خارج شهر انداخت.



بوستر اتوبوسی را که به گنزویل می‌رفت سوار شد. چهارصد و هشتاد دلار داد و حق این را داشت که برای شش روز اتوبوس را به هر جای آمریکا ببرد. او به سمت غرب رهسپار شد. می‌خواست در مکزیک پنهان شود.

### «فصل سی‌لم»

تدی در انتخابات فرمانداری پنسیلوانیا در بیست و پنج آوریل آخرین تلاشش را کرد بود. بدون توجه به خراب کردن مناظره در دو هفته پیش او با شور و هیجان زیاد، ولی بدون پول مبارزه کرد. - لیک همه چیز دارد.

او این را در هر توقی گوشزد می‌کرد. او با غرور عذر می‌آورد که فقیر است. او یازده روز ایالت را ترک نکرده بود و غذا را در خانه پشتیبانانش می‌خورد و در هتلهای ارزان اقامت داشت و با مردم دست می‌داد، و با همسایه‌ها گردش می‌کرد. سپس اضافه کرد:

- بهتر است در مورد طرحهای آینده صحبت کنیم تا در مورد پول. لیک هم، در پنسیلوانیا سخت کار می‌کرد. جت او ده برابر سریعتر از تدی حرکت می‌کرد. لیک دستان زیادی فشرده، سخنرانیهای بیشتری کرده و مطمئناً پول بیشتری هم خرج کرده بود.

نتیجه قابل پیش بینی بود... لیک هفتاد و یک درصد آرا را بدست آورد. تدی چنان دستپاچه شد که صحبت از کنار رفتن می‌کرد. ولی او تصمیم گرفت حداقل یک هفته دیگر صبر کند تا تکلیف انتخابات

ایندیانا<sup>۱</sup> روشن شود. کارمندانش ترکش کرده بودند، و یازده میلیون دلار مقروض بود.

او از مرکز فرماندهیهای آرلنگتن<sup>۲</sup> کنار گذاشته شده بود. هنوز می‌خواست که مردم خوب ایندیانا فرصت داشتند تا نام او را بر پلاکارتهای تبلیغاتی ببینند.

چه کسی می‌دانست، شاید جت تازه و درخشان لیک دچار حریق می‌شد، درست مثل قبلی.

بعد از پنسیلوانیا، روزنامه‌های سراسر کشور نامزدی او را تصدیق کردند. تصویر صورت خوشحال و خوش سیمایش در همه جا بود. یک معجزه سیاسی بوقوع پیوسته بود. او توسط افراد زیادی تحسین می‌شد یک فرد ناشناس از جایی ناشناخته با یک پیام آمد و تمام توجهات را به خودش جلب کرد. افراد ستاد لیک به مردمی که آرزوی ریاست جمهوری او را داشته‌اند امیدواری می‌دادند. نیاز به ماه‌ها نبود تا گشت به خیابانهای عقبی یووا برسد. او مجبور بود نام نویسی خود را قبل از پنسیلوانیا بخرد، برآورد هزینه ۴۰ میلیون دلاری شده بود و مبلغ دقیق‌تر مشکل‌تر بود چون پول در جاهای مختلفی خرج می‌شد. یک بیست میلیون دلار دیگر هم توسط دی‌پک<sup>۳</sup> و تعدادی دیگر از قدرتمندان گروههای بزرگ خرج شد. هیچ کاندیدای دیگری در تاریخ چنین پولی خرج نکرده بود. انتقادهای لیک را آزار می‌داد، و او را شب و روز راحت نمی‌گذاشت. اما او ترجیح می‌داد که هم پول و هم نام نویسی داشته باشد نه زجر کشیدن یکی از آنها.

چشم‌پوشی از پول زیاد مشکل بود، مؤسسان یا هیجان‌شان دنبال

<sup>1</sup>Indiana

<sup>2</sup> Arlington

<sup>3</sup>3D-PAC

درآمد و جمع میلیاردها بودند، و حکومت فدرال با تمام هیبت پر سر و صدایش بی‌فایده بود. افراد تقریباً هر یکی را یمانی قابل استفاده کار می‌دانست با چند تا ماشین فعال در راهنمایی لیک او را وادار می‌کرد تا یاور کند که پول زیاد با رأی دهندگان افزایش نمی‌یابد. در مسابقه نوامبر در مقابل نایب رئیس، لیک بی‌رقیب بود.

او یکبار دیگر از جنگ غرب به واشنگتن برگشت. به عنوان یک قهرمان. آرون لیک، نماینده کنگره از آریزونا حالا مرد روز بود.



بعد از یک صبحانه خیلی طولانی، برادران روزنامه صبح جکسنویل تنها روزنامه‌ای که حق ورود به زندان ترامپ را داشت، مطالعه می‌کردند. آنها برای آرون لیک خیلی خوشحال بودند... آرون برو جلو! برو جلو! خبر فزاینده آزادی در روزنامه‌های صبح درج نشده بود. آنها می‌گفتند خوشا بحالتش او فقط یک بچه با دوران محکومیت طولانی بود... فرار کن بوستر.

از قرار در روزنامه صبح ذکر شده بود آن را زیر و رو کردند و تمام مقالات آن حتی آنکه‌ها را خوانده‌اند، حالا منتظر بودند. نامه‌ای دیگر نوشته نمی‌شد، نامه‌ای هم به داخل آورده نمی‌شد چون آنها قاصدشان را از دست داده بودند و حقه باز کوچکشان گرفتار شده بود. فقط می‌ماند که از آقای لیک بشنوند.

ویلسون ارگرو با دستان بسته و دو نفر که آرنجش را گرفته بودند با یک وانت سبز رنگ به ترامپ رسید. او بنا تنگهبانانش از میامی به جکسنویل پرواز کرده بود. البته به خرج مالیات دهندگان با توجه به شرح حالش، او چهار ماه دیگر از مجازات شصت ماهه‌اش بخاطر کلاهبرداری از بانک یاتی مانده و تقاضا کرده بود بتایر دلایلی نامعلوم، منتقل شود. دلایلش برای افراد ترامپ مهم نبود. او فقط یک زندانی

دیگر برای دولت فدرال بود.

او سی و نه ساله، زن طلاق داده، با تحصیلات دانشگاهی، و آدرس خانه‌اش برای بایگانی زندان در کراال گیلز، فلوریدا بود. اسم اصلی‌اش کنی سندرز بود. یک مأمور کهنه کار سیا با وجود این که او هیچوقت داخل زندانی را ندیده بود، یکی دو ماه در ترامبل می‌ماند و سپس تقاضای انتقال می‌کرد.

ارگرو ظاهر دروغین یک زندانی قدیمی را در مراحل مختلف اجرای حکم حفظ کرد. او مطمئن بود که خشونت در ترامبل قابل تحمل نیست و می‌تواند از خودش مراقبت کند ولی زندان، زندان بود. او وقتی ترامبل را دید خودش را آرام کرد. نگهبانان تفنگ نداشتند، و بیشتر ساکنین آنجا بی‌آزار به نظر می‌رسیدند.

هم‌سلولی‌اش یک پیر مرد با ریش سفید بود که زندانهای جنایی زیادی را دیده بود. ولی ترامبل را دوست داشت، به ارگرو گفت که می‌خواهد آنجا بمیرد. پیر مرد ارگرو را به ناهار دعوت کرد و صورت غذا را برایش توضیح داد. اتاقی را که در آن افرادی دور یک میز نشسته بودند، ورق بازی می‌کردند و سیگار می‌کشیدند به او نشان داد. هم‌سلولی‌اش با یک چشمک گفت:

- قماربازی غیر قانونی است.

آنها به محوطه بیرونی که مردان جوانتر در آنجا مشغول ورزش بودند، رفتند. سپس کتابخانه را به ارگرو نشان داد، جایی که تا به حال ندیده بود و سپس به گوشه‌ای با دست اشاره کرد و گفت:

- آنجا کتابخانه کتابهای خانواده است.

ارگرو پرسید:

- کی از آن استفاده می‌کند؟

- ما معمولاً تعدادی وکیل اینجا داریم. حالا چند تا قاضی هم داریم.

- قاضی؟

- بله، سه تا.

کتابخانه برای پیر مرد، جالب نبود. ارگرو را تا اتاق عبادت دنبال کرد و سپس به محوطه بازگشتند. ارگرو از او به خاطر این تور تشکر کرد، و از او معذرت خواست و به کتابخانه برگشت. آنجا خالی بود و فقط چند نفر زمین را تی می‌کشیدند. ارگرو گوشه کتابخانه رفت و قسمت کتابهای قانون را باز کرد.

جو روی، سرش را از روی مجله بلند کرد و مردی را که تا آن موقع ندیده بود، دید:

- دنبال چیزی می‌گردید؟

ارگرو چهره او را شناخت. یک قاضی قدیمی که در حسین سرقت دستگیر شد چه زندگی قانونی!!

- بله! کسی که از اینها استفاده می‌کند؟

- بله، شما وکیل هستید؟

- نه، بانکدار.

چند ماه پیش اسپایسر او را برای یک سری کارهایش احتیاج داشت. ولی نه، حالا آنها دیگر احتیاجی به سکه و اسکناس ندارند. ارگرو به اطراف نگاه کرد ولی بیج و یاریر را ندید. سپس به اتاقش برگشت تعامی صورت گرفت.



نقشه‌های لیک برای فراموش کردن خاطره ریکی و مکاتباتشان، وابسته به کس دیگری بود. لیک خیلی ترسو و معروف تر از آن بود که در نیمه شب در پشت یک تاکسی مراقب صندوق پستی بنشیند. خطرش زیاد بود. او حتی نمی‌توانست تعداد افرادی را که حالا مواظبش بودند و آنها را نمی‌دید، بشمارد.

اسم زن جوان، جین<sup>۱</sup> بود. او به ستادی در ویسکانسین پیوسته و سریع به حلقهٔ داخل راه پیدا کرده بود. ابتدا یک داوطلب، و حالا پنجاه و پنج هزار دلار در سال به عنوان کمک شخصی آقای لیک در می‌آورد. لیک به او اعتماد کامل داشت و به تدریس او را تنها می‌گذاشت. و آنها دو گفتگوی کوچک هم در مورد آیندهٔ شغل جین در کاخ سفید کرده بودند. در لحظه مناسب، لیک کلید صندوق آقای ال کونیرز را به جین داد و به او گفت که صندوق را خالی کند، و آدرس جدیدی نگذارد. یک چیزی به او می‌گفت و او هم باور می‌کرد، چون می‌خواست که او را باور داشته باشد.

اگر او خوش شانس باشد نباید نامه‌ای از طرف ریگی داشته باشد و صندوق برای همیشه بسته می‌شد. و اگر نامه‌ای وجود داشت، و جین کنجکاوی می‌کرد به سادگی به او می‌گفت که فرستنده نامه را نمی‌شناسد. و او سؤال بیشتری نمی‌پرسید. وفاداری کورکورانه عادت قوی او بود صبر کرد تا لحظه مناسب، خیلی صبر کرد.

### «فصل سی و یکم»

به سلامت با یک میلیون نامهٔ دیگر رسید. ابتدا با کد پستی و سپس نام خیابان. سه روز بعد از اینکه بوستر آن را در صندوق انداخت، آخرین نامه ریگی به ال کونیرز به جوی جیس رسید. صندوق بوسیلهٔ تیم بازرسی شد و آن را پیدا کردند. پاکت نامه مورد آزمایش قرار گرفت و سریعاً به لانگلی تحویل داده شد.

تدی تنها در دفتر نشسته بود که ناگهان دویل با پرونده‌ای کم حجم وارد اتاق شد.

— ما این را نیم ساعت پیش دریافت کردیم. این یک کپی است و اصلش هم داخل پوشه است.

رتیس عینک دو کانونی خود را مرتب کرد و قبیل از آنکه آن را بخواند نگاهی به مهر کیسه‌ها کرد. مهر پست فلوریدا، مثل همیشه روی آن خورده بود. خط پرایش آشنا بود و قبیل از اینکه آن را بخواند، می‌دانست که یک مشکل جدی است:

#### ال عزیزم

در آخرین نامه‌ات تلاش کردی که مکاتباتمان را متوقف کنی. متأسفم. به این سادگی‌ها نیست. من زودتر سر اصل مطلب می‌روم من ریگی نیستم و تو هم ال نیستی. من در زنداتم نه در

یک کلینیک مواد مخدر. می‌دانم که تو کی هستی، آقای لیک می‌دانم که سال بزرگی را در پیش داری و هرچه پول داشتی برای انتخابات خرج می‌کنی تو همه این پول زیاد را داری. اینجا در ترامپل به ما روزنامه می‌دهند، و ما هم موفقیت‌های شما را با غرور دنبال می‌کنیم. حالا که من می‌دانم ال کونیرز کیست، مطمئنم که تو دوست داری راز کوچکمان مخفی بماند. من هم خوشحال می‌شوم که ساکت بمانم، ولی برای تو خرج دارد. من به پول احتیاج دارم. ولی می‌خواهم که از زندان آزاد شوم. من می‌توانم راز نگه دارم و می‌دانم چطور مذاکره کنم.

پول قسمت ساده موضوع است، چون تو زیادی از آن داری. آزادی من مشکل تر خواهد شد، ولی تو دوستان نیرومندی داری. من مطمئنم تو یک فکری می‌کنی. من چیزی برای باختن ندارم و اگر با من مذاکره نکنی ویرانت می‌کنم. اسم من جو روی اسپایسر است و مقیم ترامپل، زندان فدرال هستم. راهی برای تماس با من پیدا کن و سریع با من تماس بگیر. من کنار نمی‌روم.

ازادتمند شما جو روی اسپایسر

دویل، یورک را پیدا کرد و ده دقیقه بعد همه با هم در انبار بزرگ جمع شدند. کشتن آنها اولین پیشنهاد بود. ارگرو می‌توانست با وسیله‌ای مناسب مثل قرص، سم و یا امثال آن اینکار را کند. یاربر می‌توانست در خواب بمیرد. اسپایسر نقش زمین شود و بعیرد. بیج هم می‌توانست یک نسخه اشتباه از داروخانه زندان بگیرد. آنها سالم و سرحال نبودند و مشکل زیادی برای ارگرو نداشتند یک زمین خوردن، شکستن گردن، راه‌های زیادی بود تا آن را طبیعی یا تصادف جلوه دهند. باید سریع انجام می‌شد، در حالیکه باید منتظر جواب از طرف لیک می‌ماندند. ولی کمی پیچیده بود. سه مرگ در یک زمان، در یک زندان کوچک مثل

ترامپل و هر سه دوستان نزدیک که بیشترین ساعات را با هم می‌گذرانند، و هر یک به نحو مختلفی کشته شود در یک دوره کوتاه ایجاد ظن می‌کرد. اگر ارگرو بدگمان می‌شد چی؟ گذاشته او پنهان بود.

شخصیت ترور هم در هر جایی که باشد آنها را می‌ترساند، ممکن بود خیر مرگ آنها را بشنود. خبر شاید او را هم می‌ترساند و رفتار، او را غیر قابل پیش بینی می‌کرد. شاید او بیشتر از آنچه آنها فکر می‌کردند، می‌دانست.

دویل می‌خواست طرح آزادی آنها را بریزد. ولی تندی در این مورد مردد بود. او در کشتن آن سه حرفی نداشت ولی مطمئن نبود که این از لیک محافظت می‌کند.

- اگر برادران به کسی دیگر گفته باشند چی؟

ناشناخته‌ها زیاد بود. یورک پیشنهاد داد که نامه را به صندوق برگردانند تا لیک آن را ببیند. تندی گفت:

- او نمی‌داند چکار کند.

- آیا ما می‌دانیم؟

- هنوز نه.

عکس‌العمل آرون لیک در این مورد و تلاش برای ساکت کردن برادران گیج‌کننده بود. باید درستش می‌کرد. لیک این افتضاح را به بار آورده بود و خودش هم باید درستش می‌کرد. تندی گفت:

- راستش ما این افتضاح را به بار آوردیم و باید حلش کنیم.

آنها نمی‌توانستند پیش بینی کنند، و در نتیجه نمی‌توانستند کنترل کنند. که لیک چکار می‌کند. به هر طریقه احتمالی از دسترس آنها پاندازه کافی دور شده و توانسته بود چیزی در صندوق پستی ریکی بیندازد، او احتمالی بود که اکنون برادران می‌دانستند کیست.



ولی این واضح بود که لیک از آن دسته افرادی است که در خفا با یک همجنس باز نامه نگاری می‌کرد. او زندگی دوگانه‌ای داشت، سزاوار اعتماد نبود.

در مورد عکس العمل لیک برای لحظاتی بحث شد. تدی قانع نشده بود. خوابی که او بخاطر نگرانی‌هایش درباره لیک از دست داده بود پر از افکار و امیدهایی از توقف نامه‌ها از خیلی وقت پیش بود. با دقت مراقبت کردن از مسئله و سپس داستان یک گفتگو با شخصی که در نظر گرفته شده بود. تدی دوست داشت با لیک روبرو شود. او را روی یک صندلی بشاند و تمام کی‌های آن نامه‌ها را روی سرش بریزد، به اضافه یک کی‌ی هم از آن آگهی خارج از محدوده. دوست داشت به او در مورد آقای کوسین گارب، بیکرس ایوا و یک بدبخت دیگر که گرفتار شده، و کرتیس وان گیتز در دالاس بگوید و بر سر آرون لیک فریاد بزنند.

- چقدر احمق می‌توانی باشی؟

اما تدی باید به موضوع بزرگتری فکر می‌کرد. مشکلات بالیک وقتی با خدمت دفاع ملی مقایسه می‌شد، کوچک بود. روس‌ها نزدیک می‌شدند و وقتی ناتی چنکو<sup>۱</sup> و رزیم جدید قدرت را در دست می‌گرفت دنیا برای همیشه عوض می‌شد.

تدی مردانی بی طرف داشت. خیلی قویتر از سه قاضی فاسد و پوسیده در زندان فدرال، که با یک برنامه ریزی دقیق نقطه قوت او بود. با یک پیام از طرف دفتر دوئل قطع شد. پاسپورت ترور کارسون در یک فرودگاه در همیلتون<sup>۲</sup> برمودا، پیدا شده، او سن خوان<sup>۳</sup>، پرتوریکو<sup>۴</sup> پرواز کرد و حدود پنجاه دقیقه دیگر به زمین می‌نشیند. یورک پرسید:

1. Natty chenkov
2. Hamilton
3. Sanjuan
4. Puertorico

- آیا ما می‌دانستیم که او در برمودا است.  
دویل گفت:

- نه، او بدون استفاده از پاسپورتش وارد آنجا شده.  
- شاید به آن اندازه که فکر می‌کردیم، مست نباشد.  
تدی با هیجان پرسید:

- ما کسی را در پرتوریکو داریم؟  
یورک گفت:  
- البته

- پس بهتر است شکار را به دست بیاوریم.  
دویل پرسید:

- در مورد ترور برنامه عوض شده؟  
تدی گفت:

- نه. به هیچ وجه، به هیچ وجه.

دویل به سراغ آخرین کارهای ترور رفت تدی یکی از مستخدمین راقرا خواند و دستور یک جای داد و یورک مشغول دوباره خواندن نامه شد. وقتی تنها شدند. پرسید  
- اگر آنها را جدا کنیم چی؟

- بله، من هم به آن فکر می‌کردم. قبل از اینکه وقت مشورت پیدا کنند، این کار را زود انجام بده. آنها را در سه زندان دور از هم بگذار، آنها را برای مدتی در انفرادی بیانداز، و مطمئن شو که هیچ تلفن و نامه‌ای نداشته باشند. بعدش چی؟ آنها هنوز راز را با خود دارند. هر کدام از آنها می‌توانند لیک را از بین ببرند.

- مطمئن نیستم که ما رابطی در اداره زندانها داشته باشیم؟

- اگر لازم شود من با دادستان صحبت می‌کنم.

- از کی با دادستان دوست شده‌ای؟

- این موضوع امنیت ملی است.

- سه قاضی کلاهبردار یک زندان فدرال در فلوریدا نشسته‌اند و می‌توانند بر امنیت ملی اثر بگذارند؟ دوست دارم آن مکالمات را بشنوم.

تدی کمی جای نوشید و چشمانش را بست، و زیر لب گفت:

- مخاطره زیادی است، ما آنها را دیوانه می‌کنیم. نمی‌توانیم این

مخاطره را بپذیریم.

یورک گفت:

- شاید اگر بتواند مدارک بایگانی شده آنها را بدست آورد، در این

مورد فکر کن. آنها محکوم هستند و هیچ کس داستان آنها را بدون مدرک

قبول نمی‌کند. مدرک، یک تکه کاغذ است، یا کپی مکاتبات است در یک

جا، آنها را پیدا می‌کنیم و از آنها می‌گیریم، کی به آنها گوش می‌کند؟

یک کمی دیگر جای نوشید و به دنبال یک وقفه طولانی دیگر، تدی

آرام گفت:

- درست است، ولی من در مورد نفر بیرونی نگرانم، کسی که چیزی

در مورد او نمی‌داند. اینها یک قدم از ما جلوتر هستند، و جلو هم باقی

می‌مانند. فکر نمی‌کنم به نتیجه‌ای برسیم. شاید آنها در مورد پرونده‌های

کوچکشان فکری کرده باشند. مطمئنم که زندان قوانینی در مورد چنین

کاغذهایی دارد و آنها همه چیز را پنهان کرده‌اند، نامه‌های لیک با ارزشتر

از آن بوده‌اند که یکبار دیگر از آنها کپی گرفته و در بیرون مخفی شود.

- ترور بستگی آنها بود، ما تمام نامه‌هایی را که در سه ماه گذشته از

ترامبل خارج کرده‌ایم، دیده‌ایم.

- فکر می‌کنیم این کار را کرده‌ایم اما مطمئن نیستیم.

- پس کی می‌داند؟!

- اسپایسر یک همسر دارد که به دیدارش می‌آید. یاریر طلاق گرفته،

ولی کی می‌داند چکار می‌کنند. او در سه ماه گذشته برای ملاقات او آمد و

یا شاید آنها به نگهبانان رشوه می‌دهند تا نامه‌ها را برایشان پست کنند.

این افراد با حوصله و با هوشند، و خیلی مبتکر هستند، ما نمی‌توانیم فقط

وانمود کنیم که هر کاری می‌خواهند بکنند می‌دانیم، و اگر ما اشتباه کنیم و

یا خیلی مغرور شویم، آقای آرون لیک آنوقت از مخفیگاه خود بیرون

خواهد آمد.

- چطور؟ چطور اینکار را می‌کنند؟

- شاید با یک خبرنگار در تماس باشند، و نامه‌ها را به او می‌دهند.

- روزنامه‌ها دیوانه خواهند شد.

- امکان پذیر نیست. یورک. ما نمی‌توانیم بگذاریم آن کار به این

سادگی انجام گیرد.

دویل با عجله وارد شد:

- پلیس آمریکا در برمودا ده دقیقه پس از پرواز هوایی با خبر شده و

ترور تا هجده دقیقه دیگر بر زمین می‌نشیند.

ترور فقط به دنبال پولش بود. در برمودا، نیمی از آن را به یک بانک

در سوئیس فرستاده بود، و بقیه را در یک بانک در گراندکیمین<sup>۱</sup> شرق یا

غرب؟

این بزرگترین سؤال بود. سریعترین پرواز به بیرون برمودا بسوی

لندن بود، و فکر دزدانه عبور از هترو او را می‌ترساند. او مردی شجاع

نیود و لااقل مافوق دولت نبود. اتهاماتی وجود نداشته که پرونده برای

آنها داشته باشد او به غرب می‌رفت و شانش را در کاربین می‌آزمود او

در سان خوان بر زمین نشست و مستقیم به یک کافه رفته و سفارش یک

لیوان شراب داد. هیچ عجله و فشاری نبود و جیبهایش هم پر از پول بود.

هر جایی می‌توانست برود و قادر بود هر کاری که می‌خواهد بکند. او یک

لیوان دیگر خواست و تصمیم گرفت که چند روزی در گراندکیمین بماند.

او به آژانس هواپیمایی جامائیکا رفته یک بلیت خرید و به کافه برگشت. چون ساعت پنج بود، و نیم ساعت تا سوار شدن وقت داشت. البته پروازش در درجه یک بود، او زودتر به قسمت سوار شدن رفت تا بتواند یک نوشیدنی دیگر هم بخورد، وقتی که به مسافری نگاه کرد یک مسافر را دید که چهره‌اش آشنا بود.

الآن، او کجا بود؟ درست یک لحظه پیش در فرودگاه یک صورت دراز و لاغر با ریشی بزی و چشمهای تنگ پشت عینک گرد. چشمهایش به او خیره ماند تا او ترور را دید، سپس رویش را برگرداند، مثل اینکه اتفاقی نیفتاده. نزدیک پیشخوان خطوط هواپیمایی بود که ترور پس از خرید بلیت برگشت، اما مرد غریبه هنوز او را تحت نظر داشت. مرد نزدیک او ایستاده بود و به یادداشتهای پرواز نگاه می‌کرد. وقتی شما فرار می‌کنید، نگاه غریبانه، نگاه دوم همه مظنون به نظر می‌آید. یک صورت را یکبار ببینی و حتی او را نشناسی. نیم ساعت بعد دوباره او را ببینی و یک نفر هم هر حرکت تو را تحت نظر داشته باشد! ترور به خودش دستور داد که دیگر چیزی ننوشد. او پس از پرواز از زمین، قهوه خواست و آنرا سریع نوشید. او اولین مسافری بود که در کینگستون<sup>۱</sup> خیلی سریع خارج و وارد ترمینال شد. هیچ اثری از مرد پشت سرش نبود. او دو تا ساک کوچکش را برداشت و به دنبال تاکسی رفت.

## «فصل سی و دوم»

حدود ساعت هفت روزنامه جکسنویل به ترامبل می‌رسید و چهار نسخه به اتاق بازی پرده می‌شد که خوانده شود، و سپس برای هر کس که می‌خواست از دنیای بیرون با خیر شود کنار گذاشته می‌شد. بیشتر اوقات جو روی اسپایسر تنها کسی بود که ساعت هفت منتظر بود، و معمولاً یک روزنامه را برای خودش برمی‌داشت، چون احتیاج داشت حرکت روزانه هواپیماها را بخوبی بخواند. وضع به ندرت تغییر می‌کرد، اسپایسر با یک فنجان قهوه، پایش را روی میز بازی گذاشته و منتظر ردی که نگاهبان بود تا روزنامه را بیاورد. اسپایسر اول داستان پایین صفحه را دید. ترور کارسون وکیل محل که برای مدتی به دلایلی مبهمی ناپدید شده بود، جسدش بیرون هتل کینگستون در جامائیکا پیدا شد. در تاریکی شب دو گلوله به مغزش شلیک شده بود. داستان هیچ عکسی از ترور نداشت، اسپایسر به این توجه کرد چرا صفحه اول اینرا نوشته‌اند، آیا کسی دیگر هم به مرگ ترور اهمیت می‌دهد؟

مطابق نظر مقامات جامائیکا کارسون یک توریست بوده که ظاهراً دزدیده شده. یک منبع که نامش ذکر نشده بود به پلیس اطلاع داده که کارسون ناپدید شده است. به نظر می‌رسید آن منبع آگاه باشد.

یک پارگراف در مورد شغل ترور توضیح داده شده بود که بسیار مختصر بود. و منشی پیشین او جن هم نظری ارائه نداده بود. همه اینها را در صفحه اول چاپ کرده بودند چون یک وکیل به قتل رسیده بود. قین در هوای پامداد مشغول راه رفتن تند، نفس عمیق کشید و در منتهی الیه جاده بود اسپایسر صبر کرد تا اینکه نزدیک شد. روزنامه را بدون یک کلمه حرف به او داد. آنها بیج را در صف کافه پیدا کردند. در گوشه‌ای، دور از همه کس کنار هم نشستند، غذایشان را خوردند، آرام حرف زدند.

- اگر داشته فرار می‌کرده تو را به خدا از دست کی فرار می‌کرد؟

- شاید لیک دنبال او بوده؟

- او نمی‌دانست که طرف لیک است. او خبر نداشت، آیا داشت؟! -  
- باشد، پس او از دست کونیرز فرار می‌کرده. آخرین باری که اینجا بود، گفت که کونیرز آدم بزرگی است. گفت که کونیرز در مورد ما می‌داند، و روز بعد ناپدید شد.

- شاید او فقط ترسیده بود. کونیرز با او رو برو شده، او را تهدید کرده تا نقشش را در این توطئه فاش کند، و ترور که مرد محکمی نبود، تصمیم می‌گیرد که هر آنچه می‌تواند بدزد و ناپدید شود.

- پول کی گم شده بود؟ این چیزی است که می‌خواهم بدانم

- کسی در مورد پول ما خبر ندارد. چطور ممکن است گم شود؟

- ترور شاید از کسی که می‌توانسته دزدی کرده و سپس ناپدید شده.  
- زیاد پیش می‌آمد. وکلا در دردرس بیفتند، و سر موکلشان کلاه بگذارند و از اعتماد آنها سوء استفاده کنند.

اسپایسر پرسید:

- راستی؟

بیج سه نمونه را به یاد می‌آورد، و یاریر دو مورد دیگر را ذکر کرد.

- پس کی او را کشت؟

- این احتمال هم هست که او به یک قسمت خطرناک شهر رفته باشد.

- بیرون هتل شراتن؟ فکر نمی‌کنم.

- خب، اگر کونیرز او را کشته باشد، چی؟

این احتمال وجود دارد. کونیرز ترور را پیدا کرده و فهمید که او رابط خارجی ریگی است. به ترور فشار آورده، یا او را تهدید کرده و ترور هم به منطقه کارایی فرار کرده است. ترور سعی دانست که کونیرز، آرون لیک است.

- و لیک، هم پول و هم قدرت، کشتن وکیل مست را داشته.

- پس ما چی؟ حالا لیک می‌داند که ریگی، ریگی نیست و اسمش جوروی است. و دوستانی در زندان دارد.

- سؤال اینجاست، آیا دستش به ما می‌رسد؟

اسپایسر با خنده گفت:

- فکر می‌کنم من اول از همه پیدا شوم.

- و همیشه این امکان وجود دارد که ترور مست به محل خطرناکی در شهر جامائیکا رفته و خواسته باشد ارتباط برقرار کند که کشته شده.

آنها همه با این موافق بودند، ترور کاملاً می‌توانست بساعت گشته شدن خودش شود.

شاید اگر پول آنها را نددزیده بود در آسایش می‌ماند. پس از یکساعت، بیج به محوطه برگشت تا قدم بزند و فکر کند، یاریر سرکارش رفت، بیست سنت در ساعت برای تعمیر کنامپیوتر اداره. اسپایسر به کتابخانه رفت، و دید که آقای ارگرو مشغول مطالعه کتاب قانون است.

کتابخانه باز بود و استفاده از آن احتیاج به قرار قبلی نداشت، ولی

مقرراتی ننوشته می‌گفت که باید حداقل از یکی از برادران قبل از استفاده از کتابها سؤال کنی. ارگرو تازه وارد به ترامبل بود، و هنوز این قوانین را یاد نگرفته بود. اسپایسر تصمیم گرفت یک گوشمالی به او بدهد.

آنها همدیگر را با حرکت سر آگاه کردند و اسپایسر مشغول تمیز کردن میزها و جابجایی کتابها شد.

هیچ کس در اتاق نبود، ارگرو از میان اتاق گفت:

- شایع شده شماها کارهای قانونی می‌کنید؟

- اینجا شایعه زیاد می‌شنوی.

- مورد من استیناف است.

- در محاکمه چه روی داد؟

- هیئت منصفه مرا در کلاهبرداری از سه حساب بانکی و مخفی کردن پولها در باهاما محکوم کرد. قاضی مرا به شصت ماه محکوم کرد. چهار ماه گذشته، فکر نکنم برای پنجاه و شش ماه آینده دوام بیاورم، احتیاج به کمک دارم.

- کدام دادگاه؟

- ویرجین ایلیندرا من برای یک بانک بزرگ در میامی کار می‌کردم.

- ارگرو سریع و حاضر جواب بود و این، کمی اسپایسر را نگران می‌کرد، اسم باهاما توجه او را جلب کرد.

- من هر روز با ده میلیون دلار کار کردم، سپس آن را سرجایش می‌گذاشتم. من این پول کثیف را سریعتر از هر بانکی در فلوریدای جنوبی انتقال می‌دادم، حالا هم همینطور ولی دوستان بد و چند انتخاب بد داشتم.

- پس تصدیق می‌کنی که گناهکاری؟

- بله!

- پس همان موجب شده که این اینجا بیایی.

- من اشتباه کردم، ولی فکر می‌کنم که محکومیتم خیلی سنگین است.

یکی می‌گفت شماها بعضی اوقات کمک می‌کنید.

اسپایسر دیگر به میزهای کثیف و کتابهای به هم ریخته، اهمیتی نمی‌داد. او یک صندوق را کنار کشید و شروع به صحبت کرد:

- ما می‌توانیم به پرونده‌ات نگاهی کنیم.

ارگرو خواست بگوید خودت خری. تو در کلاس دهم دبیرستان اخراج شدی وقتی نوزده ساله بودی ماشین دزدیدی. تو خودت را قاضی صلح کردی با رأی افراد مرده و غایب. و حالا اینجا در زندان فدرال می‌خواهی بازی بزرگ کنی. وارگر گفت، ارگرو تصدیق کرد که: تو آقای اسپایسر قدرت آن را داری رئیس جمهور آینده آمریکا را پایین بکشی.

ارگرو پرسید:

- چقدر هزینه دارد؟

اسپایسر مثل یک وکیل واقعی پرسید:

- چقدر داری؟

- زیاد نیست.

- فکر می‌کردم بدانی که چطور پول را پنهان می‌کنند.

- می‌دانستم، باور کن. یک بانده قشنگ داشتم ولی از دست دادم.

- پس نمی‌توانی مبلغی بپرداز؟

- زیاد نه، شاید دو هزار تا.

- وکیلت چی؟

- او باعث شده مقصر شناخته شوم و پول کافی برای اجیر کردن یک

نفر دیگر را ندارم.

اسپایسر شرایط را سبک سنگین کرد. او می‌دانست که ترور را از



دست داده‌اند. وقتی برای جمع کردن پولها با خارج ارتباط داشته باشند، شرایط آسانتر است. پس گفت:

- هنوز رابطی در باهاما داری؟

- من رابطهای زیادی در تمام منطقه کاری دارم. چرا؟

- چون باید پول را بفرستند. پول نقد اینجا قدغن است.

- می‌خواهی دو هزار دلار برایت بفرستم؟

- نه. پنج هزار دلار. این حداقل قیمت ماست.

- پانک شما کجاست؟

- در باهاما.

چشمان ارگرو تنگ شد. ابروهایش در هم فرو رفت، او و اسپایسر به

فکر عمیق فرو رفتند. ارگرو پرسید:

- چرا باهاماس؟

- به همان دلیلی که تو باهاماس را انتخاب کردی؟

هر دو در فکر فرو رفتند. سپس اسپایسر گفت:

- بگذار یک سؤال کنم، تو گفتی که می‌توانی پولهای کشیف را به

راحتی جابجا کنی ارگرو با سر تصدیق کرد.

- هنوز هم می‌توانی اینکار را بکنی؟

- از اینجا؟

- بله، از اینجا.

ارگرو خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت. انگار کاری ساده‌تر از آن

وجود نداشت.

- حتماً. من هنوز هم دوستانی دارم.

- یک ساعت دیگر تو را می‌بینم. شاید بتوانیم با هم معامله کنیم.

- یک ساعت بعد، ارگرو به کتابخانه برگشت و سه قاضی پشت میز با

کاغذها و کتاب قانون دید. مثل اینکه دادگاه عالی فلوریدا تشکیل داده

بودند.

اسپایسر او را به بیج و یاربر معرفی کرد و او روی صندلی نشست کسی دیگر حضور نداشت.

آنها برای لحظاتی در مورد استیناف او صحبت کردند، و او در مورد بعضی جزئیات مبهم حرف زد. پرونده او از زندان دیگر در راه بود، آنها کار زیادی بدون آن پرونده نمی‌توانستند بکنند.

استیناف عنوان صحبتی بصورت ظاهری بود و افراد دو طرف میز این را می‌دانستند. بیج گفت:

- آقای اسپایسر به ما گفت که شما مختصری در انتقال پولهای کشیف فعال هستید.

ارگرو با فروتنی گفت:

- بودم که دستگیر شدم. من فهمیدم که شما چیزی دارید.

ما یک حساب کوچک خارج از کشور داریم، پولی که از کارهای قانونی و کارهای کوچک دیگری که نمی‌خواهیم در موردش صحبت کنیم، بدست می‌آوریم، به آن حساب می‌ریزیم.

همانطور که می‌دانید، ما نمی‌توانیم برای کارهای قانونی هزینه‌ای دریافت کنیم.

ارگرو در حالیکه تا آخرین پنی حساب را می‌دانست پرسید:

- چقدر در حساب است؟

- اسپایسر گفت:

- بهتر است کمی صبر کنیم. ممکن است حساب من خالی باشد.

ارگرو کمی صبر کرد و نشان داد که گیج شده:

- می‌بخشید؟

بیب گفت:

- ما یک وکیل داشتیم، او نا پدید شده و شاید پولها را برداشت کرده

باشد.

- که اینطور. و این حساب در بانک باهاما است.

- بود. ما مطمئن نیستیم هنوز باشد.

یاربر اضافه کرد:

- حدس می‌زنیم پول هنوز آنجاست.

بیج گفت:

- ولی می‌خواهیم مطمئن شویم.

ارگرو پرسید:

- کدام بانک؟

اسپایسر نگاهی به دوستانش کرد و گفت:

- جنوا تراست، در ناساو.

ارگرو سرش را تکان داد انگار چیزهای کوچکی در مورد بانک

می‌دانست.

بیج پرسید:

- تو بانک را می‌شناسی؟

- بله.

اسپایسر گفت:

- و...؟

ارگرو با اطلاعات درونی و حرف‌های پراکنده گیج شده بود، ترجیح

داد بایستد، کمی دور کتابخانه راه برود و عمیق فکر کند. سپس به میز

نزدیک شد و گفت:

- ببینید، شماها می‌خواهید من چکار کنم؟

هر سه به هم نگاه کردند آنها از دو چیز مطمئن نبودند:

اول اینکه چقدر می‌توانستند به این مرد که تازه او را دیده بودند

اعتماد کنند دوم اینکه از او حقیقتاً چه می‌خواستند؟ ولی آنها مجسم

کردند که پول از دست رفته و چیزی برای باختن ندارند. یاربر گفت:

- وقتی که مسأله به انتقال پول کثیف مربوط باشد ما مغالطه نمی‌کنیم

این اولین درخواست ما نبود.

- کمبود اطلاعات ما را ببخش، ولی راهی وجود دارد که بفهمیم پول

هنوز در آنجا وجود دارد یا نه؟

بیج اضافه کرد:

- مطمئن نیستیم که وکیل آن را دزدیده باشد.

ارگرو پرسید:

- شما می‌خواهید که تراز یک حساب سری در آورم.

یاربر گفت:

- بله.

اسپایسر گفت:

- ما گفتیم که تو شاید هنوز دوستانی داشته باشی و کنجکاو هستیم

که بدانیم آیا راهی برای اینکار وجود دارد یا نه؟

ارگرو گفت:

- شما خوش شانس هستید.

بیج پرسید:

- چرا؟

- چون باهاما را انتخاب کردید.

اسپایسر گفت:

- راستش وکیل ما آنجا را انتخاب کرد.

- به هر حال، بانک‌های آنجا آزاد هستند. خیلی از رازها گفته

می‌شود. خیلی از کارکنان رشوه می‌گیرند. مقداری زیاد از پول‌ها در

خارج باهاما تصفیه می‌شود. در پاناما جریان داغ است و البته گراند

کیمن هنوز سنگ محکمی است....

البته، هر سه نفر سرشان را تکان دادند. این یک علت دیگر اعتماد به فردی مثل ترور بود.

ارگرو به آنها با صورت گیج شده‌ای نگاه کرد. سه مردی که توانایی انهدام آمریکا را داشتند، چقدر ساده لوح به نظر می‌آمدند.

اسپایسر گفت:

- به سؤال ما جواب ندادی.

- هر چیزی در باهاما امکان پذیر است.

- پس تو می‌توانی؟

- من سعی می‌کنم. ولی ضمانت نمی‌کنم.

اسپایسر گفت:

- این یک معامله است تو تراز حساب را می‌آوری و ما هم برای

درخواست استیناف از تو پول نمی‌گیریم.

ارگرو گفت:

- معامله بدی نیست.

- ما هم همینطور سعی کنیم، قبول است.

- قبول.

برای چند لحظه به هم نگاه کردند، آنها در یک مورد یا هم موافق بودند ولی نمی‌دانستند کی شروع کنند، بالاخره ارگرو گفت:

- من باید چیزی در مورد حساب بدانم.

بیج پرسید:

- مثل یک اسم یا شماره.

- اسم حساب بومر ریالیتی و شماره‌اش Dxn۹۵۴۳ - ۱۴۴ است.

ارگرو یادداشتی روی یک صفحه کاغذ نوشت اسپایسر پرسید:

- فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم، چطور می‌توانی با رابط خود در

بیرون ارتباط برقرار کنی؟

- با تلفن.

بیج گفت:

- نه با این تلفنها.

یاربر گفت:

- این تلفنها امن نیستند.

اسپایسر گفت:

- از این تلفنها نمی‌توانی استفاده کنی.

ارگرو لیخند زد و نگرانی آنها را درک کرد، سپس از جیب شلواریش

یک وسیله به اندازه دستمال درآورد. آنرا بین انگشتانش گرفت و گفت:

- این تلفن است، دوستان.

آنها در حین ناپاوری خیره شدند، و همانطور که آن را از پائین و بالا

و طرفین باز می‌کرد، گفت:

- این دیجتالی است، و خیلی امن.

بیج پرسید:

- کی قبض ماهانه را دریافت می‌کند؟

من یک برادر در بکاراتن<sup>۱</sup> دارم، تلفن و سرویس آن هدیه‌ای است از

طرف او.

آنرا دوباره سرجایش گذاشت و از مقابل چشمان آنها ناپدید شد.

سپس اشاره‌ای به اتاق کنفرانس پشت آنها کرد و گفت:

- چی آنجاست؟

اسپایسر گفت:

- فقط اتاق کنفرانس است.

- پنجره‌ای ندارد درست است؟

- نه، به جز آن پنجره کوچک روی در.

خوب است، من می‌روم در آن اتاق، تلفن را می‌گیرم. و شما سه تا اینجا منتظر بمانید و مراقب باشید. اگر کسی وارد کتابخانه شده، به در بزنید.

برادران موافقت کردند، آنها باور نمی‌کردند که ارگرو بتواند این کار را انجام دهد.



ارگرو با وانت سفید که در یک مایلی ترامپل پارک شده بود، جاده نزدیک یک علفزار بود، و مرد مزرعه داری آنجا بود که آنها او را دیده بودند. فقط دو تکسین در وانت بودند یکی در جلو آن خواب بود و دیگری نیمه خواب. وقتی ارگرو دکمه فرستادن را فشرد، یک دریافت کننده در وانت فعال شد و هر دو مرد بیدار شدند.

- سلام، ارگرو هستم.

- بله ارگرو اینجا جوی یک است، یگو

- من به آن سه نفر نزدیک شده‌ام، و مثلاً دارم به یک دوست در خارج اینجا زنگ می‌زنم، تا وجود حسابشان مشخص شود، چیزها سریعتر از آنچه انتظار می‌رود پیشرفت دارد.

- خیلی جالب است.

- راجعاً، بعداً تماس می‌گیرم.

او دکمه پایان را فشرد. گوشی را روی گوشش گذاشت و ظاهراً وانمود کرد که در حال مکالمه است. روی کنار میز نشست، سپس راه رفت و گاهیگاهی نگاهی به برادران می‌کرد. اسپایسر کاری نمی‌توانست بکند ولی دزدانه از پنجره به در نگاه می‌کرد. و با هیجان گفت:

- او دارد حرف می‌زند.

یاربر که مشغول مطالعه آخرین تصمیم دادگاه بود گفت:

- پس می‌خواستی چکار کنی؟

بیخ گفت:

- جوروی راحت باش، بول بواسطه ترور ناپدید شده.

بیست دقیقه گذشت و مثل همیشه حوصله شان سررفت. زمانی که ارگرو مشغول صحبت کردن بود، آن سه نفر وقت را می‌گشتند. ابتدا صبر کردند سپس خود را مشغول کردند. شش روز می‌شد که بوستر نامه را برده بود. وقتی از بوستر خبری نرسید معنایش این بود که فرار کرده و یادداشت کونیترز را پست کرده و جایی دوز از اینجاست. سه روز طول می‌کشید تا به جوی جیس برسند، و شواهد نشان می‌داد که آقای آرون لیک حالا باید یک نقشه برای برخورد با او ریخته باشد.

زندانی به آنها صبر را یاد داده بود. تنها یک چیز آنها را نگران می‌کرد. لیک نامزد شده بود و این بدان معنا بود که تا نوامبر وقت داشتند تا بول اخاذی را بگیرند. اگر برنده می‌شد، آنها چهار سال وقت داشتند که از او اخاذی کنند. ولی اگر می‌باخت مثل بقیه بازنده‌ها سریعاً محو و ناپدید می‌شد.

آنها هیچ برنامه‌ای برای انتظار کشیدن تا نوامبر نداشتند. انتظار یک چیز بود و آزادی چیزی دیگر. لیک یک شانس رهایی با بول و قدرت کافی برای آنها بود. آنها تصمیم گرفتند به او یک هفته وقت بدهند، تا یک نامه دیگر به آل کونیترز در جوی جیس بفرستد. مطمئن نبودند چکار کنند ولی یک فکری برایش می‌کردند.

تلفن ارگرو، یک پیشنهاد برانگیخت، اسپایسر گفت:

- اگر اجازه دهد از تلفنش استفاده کنیم، می‌توانیم با لیک تماس بگیریم ستادش تلفن بزنیم. و این پیغام را بگذاریم که یکی می‌خواهد آقای لیک را ببیند.

یاربر گفت:

- ولی ارگرو می‌تواند حرف‌های ما را ضبط کند و یا حداقل برادرش

می‌تواند.

- پس، ما پول قبض را می‌دهیم، پس اگر بفهمد که ما می‌خواهیم به لیک‌زنگ بزنیم مهم نیست. همین حالا، نصف کشور سعی می‌کند که با او تماس بگیرد. ارگرو از موضوع سر در نمی‌آورد.

یک نظر عالی، چیزی که خیلی وقت بود منتظرش بودند.

بعد از ظهر یکساعت، ارگرو از اتاق بیرون آمد و گفت:

- یک ساعت باید صبر کنم، و دوباره تلفن بزنم. از ناهار چه خبر؟ آنها مضطرب تر از آن بودند که به مکالمه‌شان ادامه دهند، لذا، از آن گذشتند.

### «فصل سی و سوم»

جین با پورسانتی که از لیک گرفته بود تنها به جوی جیس رفت. او مرکز خرید را در خیابان وسترن پیدا کرد، و مقابل اداره پست امریکا توقف کرد. با کلید آقای لیک صندوق را باز کرد، هشت نامه را برداشت، و آنها را در پوشه‌ای گذاشت. هیچ نامه شخصی وجود نداشت. به طرف پیشخوان رفت و اطلاع داد که می‌خواهد از طرف رئیس آقای کونیرز صندوق را تحویل دهد.

کارمند چند لحظه با کامپیوتر تایپ کرد. کامپیوتر نشان می‌داد که فردی به نام آرون لیک این صندوق را با نام ال کونیرز، و حدود هفت ماه پیش اجاره کرده است. پول اجاره برای دوازده ماه پرداخت شده و چیزی بدهکار نیست.

کارمند پرسید:

- همان فردی است که نامزد انتخابات شده؟

جین گفت:

- بله.

- آدرس دیگری می‌خواهید؟

- خیر.

او با پوشه، آنجا را ترک کرد و به سمت جنوب راه افتاد. او توقف



نکرد تا در مورد اجاره صندوق لیک سوالی کند، موضوع برایش مهم نبود.

لیک در دفترش منتظر بود، جین پوشه را به لیک داد و رفت. لیک هشت نامه بی‌اهمیت را دید، سرویس راه دور، کارواش، کوبن برای این چیز و آن چیز... صندوق بسته شده بود و چیزی از طرف ریکی نبود و آدرسی هم آنجا نگذاشته بود.

مرد بدبخت باید یک نفر دیگر را پیدا می‌کرد تا زندگی جدیدش را شروع کند.

لیک نامه‌ها را در دستگاه کاغذ خردکنی که کنار میزش بود ریخت و شروع کرد به خواندن نامه‌های تهریک. او در زندگی اشتباهاتی کرده بود نامه نوشتن به ریکی کار احمقانه‌ای بود، هرچند که از دست او راحت شده بود. عجب مرد خوش شانس!

او لبخند زد. سپس از روی صندوق پرید، ژاکتش را برداشت. نگاهی به اطراف انداخت. گانیددا یک قرار ملاقات داشت و بعد باید مشاورش را می‌دید. عجب مرد خوش شانس!

در گوشه پشت کتابخانه کتابهای قانونی، ارگرو با سه دوست تازه‌اش که مانند نگهبان خواب آلود نگاهی میدادند، خود را با تلفن مشغول کرده بود تا آنها را متقاعد کند که او در زمینه امور بانکی هر کاری می‌تواند بکند. بعد از دو ساعت صحبت و زمزمه و دست به دست کردن گوشی تلفن، بالاخره از اتاق بیرون آمد. و گفت:

- خیر خوش.

آنها جمع شدند و منتظر نتیجه ماندند.

- پول آنجاست.

سپس سؤال اصلی، طبق نقشه‌ای که ریخته بود، که آیا ارگرو یک کلاهبردار است و یا یک بازیگر؟ اسپایسر پرسید:

- چقدر در حساب بود؟

- حدود نود هزار دلار و کمی خرده.

اسپایسر لبخند زد. بیج نگاهی کرد. یاربر به ارگرو اخمی کرد ولی خوشحال بود.

با توجه به حساب آنها، تراز صد و هشتاد و نه هزار دلار بود. به اضافه نرخ سودی که بانک می‌داد. بیج گفت:

- پس آنرا نذر دیده.

آنها خاطره خوش و کیل مرده‌شان را مرور کردند، اگر ناگهان مرده بود، وقتی بیرون می‌رفتند، جبران می‌کردند. اسپایسر گفت:

- تعجب می‌کنم، چرا نه؟

ارگرو گفت:

- پول هنوز آنجاست کار قانونی زیاد است.

در واقع همین‌طور هم بود و چون هر سه نفر نمی‌توانستند به یک دروغ فوری فکر کنند، از موضوع گذشتند.

ارگرو گفت:

- اگر از گفته من ناراحت نمی‌شوید، پیشنهاد می‌کنم آن را منتقل کنید.

ببیج گفت:

- به کجا؟

- اگر پول من بود، آن را فوراً به پاناما منتقل می‌کردم.

این یک نظریه جدید بود. اندیشه‌هایی در مغزشان متلاطم شد که نمی‌توانستند جلوی آنها را بگیرند. برای اینکه از ترور و دزدی‌اش اذیت شده بودند. این پیشنهاد را سبک و سنگین کرده و دریاة آن بحث کردند.

ببیج پرسید:

- چرا آنرا منتقل می‌کردی؟ امن است درست می‌گوییم؟

از گرو سریع جواب داد:

- بله.

او می‌دانست چه می‌کند ولی آنها نمی‌دانستند. اضافه کرده:

- ولی می‌بینید که قوانین چقدر مثل هستند من این روزها از بانکها

در باهاما استفاده نمی‌کنم، مخصوصاً این مورد.

اسپایسر که از اخراج وکیل ناراحت بود، گفت:

- ما نمی‌دانیم ترور در این مورد با کسی صحبت کرده یا نه.

از گرو گفت:

- اگر می‌خواهید پולتان در امان باشد، آن را منتقل کنید. کمتر از یک

روز طول می‌کشد و لازم نیست در مورد آن نگران باشید. و پول در را در

کار بیندازید.

پول آنجاست و فقط کمی سود به آن تعلق می‌گیرد. آن را به یک مدیر

بسیارید او پانزده یا بیست درصد سود می‌دهد.

آنها با خود فکر کرده‌ند، این آن چیزی است که تو فکر می‌کنی، و

حرفهایش تأثیر زیادی گذاشت.

یاریبر گفت:

- فرض کنم تو بتوانی آن را جابجا کنی؟

- البته که می‌توانم. به من شک دارید؟

هر سه سرشان را تکان دادند.

- آنها به او شک نداشتند.

- من یک رابط خوب در پاناما دارم. در این مورد فکر کنید.

از گرو مثل اینکه هزار تا کار جای دیگر دارد، به ساعتش نگاه کرد.

اسپایسر گفت:

- ما در این مورد فکر کردیم. حالا جابجایش کنیم.

- این مستلزم مزدی است که باید پرداخت شود.

اسپایسر پرسید:

- چه نوع مزدی؟!

- ده درصد برای جابجایی.

- این ده درصد را کی می‌گیرد؟

- من.

- این مبلغ کمی زیاد است.

- این مقیاس استاندارد است. هر چیز زیر یک میلیون، ده درصد

پرداخت دارد و هر چیز بالای ده میلیون یک درصد. این در تجارت

معمول است. و این درست به همان دلیلی است که من یک بلوز زرشکی

زندان پوشیده‌ام و نه یک کت و شلوار هزار دلاری.

اسپایسر گفت:

- خیلی ارزان است!

مردی که تناس می‌گرفت عایدی خوبی از نیکوکاری داشت.

او گفت:

- موعظه را کنار بگذاریم. خوب؟! ما درباره مبلغ ناچیز فاسد

شده‌ای، اینجا و آنجا صحبت می‌کنیم. یا آن را بخواهید یا رهاش کنید.

او موضوع را بی‌اهمیت نشان می‌داد. صدایش مثل صدای مردی کار

کشته بود که کارهای زیادی را انجام داده.

مبلغ نوزده هزار دلار باقیمانده مبلغی بود که مطمئناً از دست رفته.

بعد از کسر ده درصد صد و هفتاد هزار دلار باقی می‌ماند که به هر

کدامشان شصت هزار دلار می‌رسید. اگر ترور آنقدر و لخرچی نکرده بود

حتی بیشتر هم بود. آنها از اتفاقات آینده هم که خبردار نبودند.

- معامله کردیم.

اسپایسر این را گفت و به آن دو نگاه کرد. آنها هر دو سرشان را تکان

دادند. آنها هم همان فکر را می‌کردند. اگر قضیه آرون لیک همانطوری که

آنها انتظار داشته، پیشرفت می‌کرد پول زیادی از آن راه بدست می‌آمد و آنها به جایی برای پنهان کردن آن احتیاج داشتند و شاید کسی برای کمک به آنها، آنها می‌خواستند که به ارگرو اعتماد کنند و به او فرصت بدهند.

ارگرو گفت:

- به اضافه، شما استیفاف مرا دنبال می‌کنید؟

- بله.

ارگرو لبخند زد و گفت:

- معامله بدی نبود. اجازه بدهید چند تا زنگ بزنم.

بیج گفت:

- چیز دیگری هست که باید بدانی؟

- بله.

- اسم وکیل ترور کارسون بود. او حساب را باز کرد و پولها راه آن

حساب واریز می‌کرد، او دیشب در جامائیکا به قتل رسید.

ارگرو برای یافتن چیزهای بیشتری به صورت آنها نگاه کرد. یاربر

یک برگ کمی از روزنامه راه او داد. ارگرو با دقت خواند و پس از یک

سکوت طولانی گفت:

- چرا کم شد؟

بیج گفت:

- ما نمی‌دانیم، او شهر را ترک کرد و ما از اف بی آی شنیدیم که کم

شده. فکر کردیم که پولها را دزدیده.

ارگرو روزنامه را به یاربر پس داد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت،

سرش را تکان داد، چشمانش را تنگ کرد و حالت مظلومانه‌ای به خود

گرفت:

- این پول چقدر کثیف است؟

طوری این سؤال را کرد که انگار نمی‌خواهد خود را سرنگون کند.

اسپایسر فوراً گفت:

- پول مواد نیست.

- او این را جهت دفاع از خود گفت، انگار پول حلال بود.

بیج گفت:

- ما نمی‌توانیم چیزی بگوئیم.

یاربر گفت:

- این یک معامله است، انجام بده یا نده.

ارگرو با خودش گفت و پرسید:

- اف بی آی هم درگیر است؟

بیج گفت:

- فقط در مورد ناپدید وکیل افراد پلیس چیزی در مورد حساب

نمی‌دانند.

- بگذارید روشن‌تان کنم، شما یک وکیل مرده، اف بی آی و یک

حساب پنهان با پول کثیف دارید، درست است؟ شما چکار کردید؟

بیج گفت:

- شما بهتر است ندانید.

- فکر کنم حق یا شماست.

یاربر گفت:

- کسی شما را مجبور نمی‌کند که درگیر شوید.

باید تصمیم‌گیری می‌شد. برای ارگرو پرچم قرمز بالا بود، و به او

تذکر می‌داد که این سه نفر دوستانی خطرناک هستند، این موضوع، البته

برای ارگرو معنایی نداشت. ولی برای بیج، اسپایسر و یاربر ایجاد ارتباط

با یک نفر دیگر، هر چند جزئی، معنای یک شریک دیگر را داشت.

آنها هیچ‌گاه در مورد توطئه، و مطمئناً در مورد آرون لیک به او

چیزی نمی‌گفتند. ولی او حالا بیشتر از آنچه لازم بوده می‌دانست، آن‌ها چاره‌ای نداشتند. ناامیدی نقش چندانی در تصمیم‌شان نداشت. با ترور، به خارج از ترامبل دسترسی داشتند. ولی حالا او رفته و ارتباطشان با بیرون قطع شده بود. هر چند آنها تصدیق می‌کردند که اخراج او یک اشتباه بود. آنها می‌توانند همه چیز را در مورد لیک به او بگویند و برایش نامه بنویسند. آنها احتیاج به کمک داشتند.

شاید چند روز بعد دوباره او را اجیر می‌کردند. ولی فرصت پیدا نکردند. ترور گشته شد و حال برای همیشه رفته بود.

ارگرو دسترسی داشت. او تلفن و دوستانی داشت و می‌دانست چطور کارها را انجام دهد. شاید به او احتیاج پیدا می‌کردند، ولی باید آرام جلو می‌رفتند.

او سرش را خاراند و اخمی کرد و گفت:

- به من چیز دیگری نگویند، نمی‌خواهم چیزی بدانم.

او به اتاق کنفرانس برگشت و در را بست سرش بست و روی لبه میز نشست و وانمود کرد که دارد با تلفن صحبت می‌کند. آنها صدای خنده‌اش را دوبار شنیدند، شاید یک دوست قدیمی چنین سر حالش آورده بود. صدایش بلند و کوتاه می‌شد. آنها سعی می‌کردند کتابهای کهنه را تمیز کنند، صورت جلسه دادگاه را بخوانند، ولی نمی‌توانستند نسبت به صدا هم بی‌اعتنا باشند.

ارگرو فیلم بازی می‌کرد و بعد از یکساعت صحبت بی‌فایده بیرون آمد و گفت:

- فکر می‌کنم بتوانم فردا کارش را تمام کنم، ما احتیاج به یک گواهی از اعضای شما داریم که نشان دهد شما صاحب بومر ریالیتی هستید.

بیج پرسید:

- گواهی امضاء را کی می‌بیند؟

- فقط بانک در باهاما. آنها یک کپی از داستان آقای کارسون دارند و می‌خواهند در مورد مالکیت حساب مطمئن باشند.

تصور امضاء هر نوع مدرکی که با پول کثیف ارتباط داشته باشد، آنها را می‌ترساند. ولی در خواست هم اصولی به نظر می‌رسید. ارگرو گفت:

- آیا دستگاه فاکس اینجا است؟

بیج جواب داد:

- برای ما نه.

اسپایسر گفت:

- مطمئنم رئیس زندان یکی دارد، می‌توانیم برویم آنجا و بگوئیم که می‌خواهیم یک مدرک برای بانک بفرستیم.

ارگرو به آنها خیره شد و گفت:

- باشد به من بگوئید که چطور گواهی امضاء را از اینجا می‌فرستید به باهاما. چطور نامه می‌فرستید؟

یاربر گفت:

- وکیل‌مان مسئول این کار بود و بر بقیه را همان نظارت وجود داشت.

- آنها چقدر نامه‌ها را بازرسی می‌کنند؟

اسپایسر گفت:

- نگاهی به آن می‌اندازند. ولی نمی‌توانند آنرا باز کنند.

ارگرو چند قدم زد، در فکر عمیق فرو رفت. سپس برای سود رساندن به دوستانش در بین دو ردیف کتاب چنان ایستاد که از بیرون دیده نشود

سپس تلفن را از جیبش بیرون کشید، یک شماره گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت. و گفت

- بله، ویلسون ارگرو صحبت می‌کند، چک آنجاست؟ بله، به او

بگوئید کار مهمی دارم.

کمی صبر کرد.

اسپایسر گفت:

- چک دیگر کیست؟

بیج و باربر فقط گوش می‌دادند.

ارگرو گفت:

- برادرم در پسکایک وکیل خوب است. فردا به دیدنم می‌آید.

سپس پای تلفن گفت:

- چک، من هستم. فردا می‌آیی؟ صبح بیا، ساعت ده. می‌خواهم چند

تا نامه برایم بپست کنی. مامان چطور است؟ فردا می‌بینمت.

امید ادامه نامه‌ها برادران را امیدوار کرد.

ارگرو یک برادر وکیل داشت. یک تلفن و مغز و جرأت.

او تلفن را در جیبش گذاشت و چند قدم راه رفت:

- من گواهی امضاء را به برادرم می‌دهم و او آن را به بانک فاکس

می‌کند. ظهر روز بعد، پول در پاناما خواهد بود. جایش امن است و پانزده

درصد سود می‌گیرند. به همین راحتی.

باربر گفت:

- می‌توانیم به برادرت اعتماد کنیم؟

ارگرو گفت:

- با تمام زندگیت. بعداً می‌بینمتان. به هوای تازه احتیاج دارم.

## «فصل سی و چهارم»

مادر ترور از اسکرنتن<sup>۱</sup>، با خواهرش هلن، خاله ترور، هر دو هفتاد

ساله و سر حال بودند. آنها بین فرودگاه و نیتون بیج، چهار بار گم شدند و

در خیابانها یکساعت ول گشتند تا اینکه به خانه ترور رفتند. جایی که

مادرش در این شش سال ندیده بود. او دو سال بود که ترور را ندیده بود و

خاله هلن هم حداقل ده سال و خیلی دلش برایش تنگ شده بود.

مادرش اتومبیل کرایه‌ای را پشت آپارتمان پارک کرد و حسابی

گریه کرد.

خاله هلن با خود گفت:

- چه مصیبتی!

در جلویی قفل نبود، اتاق به هم ریخته بود، ولی قبلاً صاحبان آن

ظرفها را بسته بودند، زباله‌ها را بیرون گذاشته بودند و همه جا را چارو

کرده بودند. اما بوی گندیدگی آنجا را گرفته بود. خاله هلن اولین کسی

بود که از آنجا بیرون آمد و مادر ترور وی را دنبال کرد.

آنها نمی‌دانستند که چکار کنند، جسد هنوز در غسل خانه پسر از

مرده‌ها در جامائیکا بود و بنا بر صحبت غیر دوستانه فردی از اداره ایالتی

هزینه‌ای حدود شصت دلار برای انتقال داشت و خطوط هواپیمایی



عمل انتقال را بعهده خواهد داشت و کارهای اداری در کنگستون انجام می‌گیرد. یک ساعت طول کشید تا دفتر کارش را پیدا کردند.

چپ دستیار وکالت پشت میز نشسته بود، و سعی می‌کرد خودش را مشغول جلوه دهد. وس، مدیر دفتر، در اتاق پشتی بود، او نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. روی در ورودی یک حلقه گل ارزان قیمت بود که سیا هزینه آن را داده بود. مادرش وقتی داشت وارد می‌شد گفت:

- این زیبا نیست؟

چپ به آنها خوش آمد گفت، و خودش را به عنوان دستیار ترور معرفی کرد و خواست که دفتر را ببندد، مشکلترین کاری که باید انجام می‌داد.

مادرش پرسید:

- آن دختر کجاست؟

- او از اینجا رفت. ترور او را در حین دزدی گرفت.

- وای خدای من!

- قهوه می‌خورید؟

- بله متشکرم.

آنها روی کاناپه نشستند و چپ، سه تا قهوه تازه ریخت. او مقابل آنها روی یک صندلی نشست. مادر گیج شده بود. خاله کنجکاو بود و چشمهایش در اطراف دفتر می‌چرخید. آنها فقیر بودند، ولی سستان باعث می‌شد که هیچ وقت راضی نباشند.

چپ گفت:

- من در مورد ترور خیلی متأسفم.

خانم کارسون گفت:

- واقعاً ناراحت کننده بود.

فنجانش در دستش لرزید و قهوه روی لباسش ریخت. خاله هلن

پرسید:

- آیا موکلان زیادی داشت؟

- بله او خیلی مشغول بود. یک وکیل خوب. یکی از بهترینها.

- و شما منشی او هستید؟

- نه منشی. من اینجا کارآموزی می‌کنم. من در دانشگاه حقوق هستم.

خاله هلن پرسید:

- شما کارهای او را انجام می‌دهید؟

چپ گفت:

- واقعاً نه، ولی من این را دوست دارم و این به همان دلیلی است که

شما اینجا هستید.

مادرش گفت:

- ما خیلی پیر هستیم.

خاله پرسید:

- چقدر پول باقی گذاشته؟

چپ چند قدم راه رفت. پیرزن پول دوست بود.

- من نمی‌دانم. من پولها را جابجا نمی‌کردم.

- وظیفه کی بود؟

- فکر می‌کنم حسابدارش.

- حسابدارش کیست؟

- نمی‌دانم. ترور در مواردی به کسی چیزی نمی‌گفت.

مادرش با ناراحتی گفت:

- بله وقتی بچه هم بود، اینطور بود.

و دوباره قهوه را روی کاناپه ریخت.

خاله پرسید:

- شما قبضها را پرداخت می‌کردید؟

- نه، ترور خودش اینکار را انجام می‌داد.

- خب، پسر جوان، گوش کن! آنها ششصد دلار برای انتقال جسد از جامائیکا به اینجا می‌خواهند.

مادرش پرسید:

- چرا رفته آنجا؟

چپ گفت:

- یک مرخصی کوتاهی داشت.

هلن گفت:

- او ششصد دلار نقد ندارد.

چپ گفت:

- اینجا مقداری پول وجود دارد.

او پرسید:

- چقدر؟

- کمی بیش از نهصد دلار، ترور دوست داشت پول نقد داشته باشد.

خاله هلن گفت:

- بده به من.

مادرش پرسید:

- فکر می‌کنید بتوانیم اینکار را بکنیم؟

چپ گفت:

- بهتر است این را بگیرید. و گرنه، ایالت آنرا می‌گیرد.

خاله هلن پرسید:

- دیگر چی را می‌گیرند؟

چپ گفت:

- همه آنها را.

و با دست تمام اثاثیه دفتر را نشان داد.

او یک پاکت چروکیده را که پول درون آن بود، بیرون آورد. آن را به هلن داد و او مشغول شمردن شد.

چپ گفت:

- نهصد و بیست دلار و چند سکه.

هلن پرسید:

- از کدام بانک استفاده می‌کرد؟

- نمی‌دانم؟ همانطور که گفتم او در مورد پولش با کسی حرف نمی‌زد.

چپ، راست می‌گفت. ترور نهصد هزار دلار پول را از بانک باهاما به برمودا حواله کرده بود و از آن به بعد ردی وجود نداشت. پول حالا در یک بانک پنهان شده بود، در یک حسابی که فقط ترور شماره‌اش را می‌دانست.

آنها می‌دانستند که او به طرف گراند کمین می‌رفته ولی بانکهای آنجا به امانتداری معروف بودند. دو روز جستجو چیزی عاید آنها نکرده بود. کسی که او را کشته بود کلید اتاق را برداشته بود و زمانی که پلیس مشغول جستجوی عامل قتل بود، او اتاق هتل را گشته بود. آنجا حدود هشت هزار دلار پول نقد در کشویی پنهان شده بود و نه چیز دیگری و نه نشانی که ترور کجا پول را پنهان کرده، به نظر می‌رسید ترور ظنن بوده که کسی او را تعقیب می‌کند، بیشتر پول گم شده بود، هر چند امکان داشت او پول را در برمودا پنهان کرده باشد.

به همین خاطر او آن را به بانکی در برمودا سپرده بود. اتاقش در هتل تأمین شده بود، اما نه با احتیاط. خیلی ساده در آن طرف خیابان راه رفت و پول را تقدراً در شب پرداخته بود.

شخصی فراری نهصد هزار دلار را از جزیره‌ای به جزیره دیگری حمل می‌کرد، شاید در جایی در بدنش یا در میان اموالش که در فعالیت‌های بانکی به کار گرفته شده بود. ترور چیزی همراه نداشت. در

حالی که خاله هلن روی آنچه که به ظاهر تنها پول نقد است گیرشان آمده حساس بود.

وس دربارهٔ مبلغی که در جایی در منطقه کاریبی مفقود شده بود، فکر می‌کرد.

مادر ترور پرسید:

- حالا باید چکار کنیم؟

چپ شانه بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم باید او را دفن کنیم.

- شما می‌توانید کمک کنید؟

- کاری نیست که من بتوانم انجام دهم، من ...

هلن پرسید:

- باید او را به اسکرنتن ببریم؟

- هر چه نظر شماست.

هلن پرسید:

- چقدر خرج دارد؟

- من نمی‌دانم، تا حالا چنین کاری نکرده‌ام.

مادرش در حالیکه اشک چشمانش را پاک می‌کرد گفت:

- ولی همهٔ دوستانش اینجا هستند.

- او مدتها پیش اسکرنتون را ترک کرد.

هلن این را گفت و چشمانش به تمام اطراف گشت، مثل اینکه یک

داستان طولانی پس از ترک شهر اسکرنتون توسط ترور، وجود داشت.

خانم کارسون گفت:

- مطمئنم، که دوستانش در اینجا مراسم ختم می‌خواهند.

چپ گفت:

- هم اکنون، برای یکی برنامه ریزی شده.

- جدی؟

- بله فردا ساعت چهار.

- کجا؟

- جایی به نام پترز، چند بلوک پایین تر.

هلن گفت:

- پترز؟

- بله، اسم یک رستوران است.

- رستوران؟ پس کلیسا چی؟

- مگر او به کلیسا هم می‌رفت.

مادرش در دفاع گفت:

- ولی وقتی پسر جوانی بود می‌رفت.

هلن پرسید:

- ما باید برویم؟

- فکر نکنم.

خانم کارسون پرسید:

- چرا؟

- آنجا خیلی شلوغ است. تعداد زیادی قاضی و وکیل می‌آیند.

سپس اخمی به خاله هلن کرد، او معنی پیام را فهمید. آنها در مورد

مراسم تشییع جنازه و مراسم دفن سؤال کردند و چپ احساس کرد هر چه

بیشتر با آنها احساس همدردی می‌کند. بیشتر وارد مشکلات آنها

می‌شود. آیا انتظار می‌رفت که یک مراسم ختم برای او بگیرد؟

کلکتر چنین فکر نمی‌کرد.

بعد از اینکه خانمها رفتند، وس و چپ کار جمع‌آوری دوربین‌ها،

سیم‌ها و میکروفون‌ها را تمام کردند و وقتی می‌خواستند در را ببندند

متوجه شدند و تا در گذشته دفتر ترور چنان تمیز نشده بود. نیمی از گروه

کلکتر شهر را ترک کرده بودند. تیم دیگر ارگرو را در داخل ترامبل تحت نظر داشتند و منتظر بودند وقتی جعل کنندگان کار صورت جلسه دادگاه ارگرو را تمام کنند، پروانه را در جعبه بسته بندی کرده‌اند و توسط یک جت کوچک همراه سه مأمور به جکسنویل فرستاده‌اند. که اضافه بر چیزهای دیگر، شامل پنجاه و یک صفحه کیفرخواست و یک پوشه پر از نامه‌های دفاعیات وکیل ارگرو و یک پوشه دیگر هم شامل یادداشت و تحقیقات دفتر قاضی، یک لیست و خلاصه شکایات، یک محاکمه مختصر، تجزیه و تحلیل هیئت منصفه، گزارشهای تقدیم شده است همه چیز به خوبی تنظیم شده بود، و آنقدر تمیز بود که ایجاد ظن نمی‌کرد. تعدادی از برگها دزدیده شده و تعدادی مفقود بود. نود درصد آن‌ها را یاربر و بیچ لازم نداشتند ولی همه چیز باید عادی به نظر می‌رسید، حتی روی جعبه، تاریخ وجود داشت. جعبه بوسیله جک ارگرو به ترامبل برده شد، وکیل در بکاراتن، فلوریدا، و برادر یکی از زندانیان بود. کسارت شناسایی ارگرو وکیل به زندان ترامبل فکس شده و نامش در لیست وکلا قرار گرفته بود.

جک ارگرو، روجر لیتر<sup>۱</sup> بود، مردی با سیزده سال سابقه در وکالت از تگزاس بود. او تا آن موقع کئی سندز را، که ویلسون ارگرو بود. آن دو با هم دست دادند در حالیکه لینک به جعبه روی میز مظنون شده بود پرسید:

- این چیست؟

ویلسون گفت:

- صورت جلسه دادگاه است.

لینک دستش را به داخل جعبه برد و چند تا پوشه را در آورد و وقتی جستجو تمام شد، بیرون اتاق ایستاد.

ویلسون یک کاغذ گذاشت و گفت:

- این گواهی امضاء است پول را به بانکی در پاناما منتقل کن و سپس رسیدش را، منهای ده درصد، برای من بفرست تا چیزی داشته باشم که به آنها نشان دهم.

- بله آنها اینطور فکر می‌کنند.

در بانک جتوا تراست ناساو رابطی نداشتند، برای چنین کاری باید ریسک می‌کردند. هیچ بانکی با این شرایطی که ارگرو ایجاد کرده بود، اجازه برداشت پول نمی‌داد و اگر تلاشی می‌کردند سؤال برانگیز بود. چکی که به پاناما فرستاده می‌شد، پول جدیدی بود وکیل گفت:

- بانک مضطرب است.

بانکدار گفت:

- من از برنامه جلوترم.

جعبه روی میز در کتابخانه خالی بود. بیچ و یاربر شروع به مطالعه محتویاتش کردند، درحالی که ارگرو موکل جدیدشان، به آنها نگاه می‌کرد اسپاسر کار بهتری داشت. او در وسط مشغول بازی پوکر هفتگی اش بود.

بیچ در حالی که در میان کاغذها می‌گشت گفت:

- گزارش محکومیت کجاست؟

- یاربر با غرغر گفت:

- می‌خواهم کیفرخواست را ببینم.

آنها آنچه را که می‌خواستند پیدا کردند، و هر دو تمام بعدازظهر مشغول مطالعه بودند. کیفرخواست شبیه یک نوشته جنایی بود. ارگرو همراه هفت بانکدار، پنج حسابدار، پنج نفر بر هم زنده امنیت، دو وکیل، یازده قاچاقچی مواد مخدر، شش مرد ... از کلمبیا سازماندهی کرده بودند

تا بهره مواد مخدر را بصورت پول دریافت کنند و آنها را بصورت حساب قابل قبول در بانک بگذارند. حداقل چهار صد میلیون دلار به این صورت جابجا شده بود، قبل از اینکه حلقه کاریشان گسسته شود.

یاربر او را تحسین کرد. اگرگو از سکوت خسته شد و رفت تا در زندان چرخ می‌بزند وقتی یاربر خواندگان کیفر خواست را تمام کرد، آن را به بیج داد تا مطالعه کنند. بیج هم از آن خوشش آمد.

- حتماً او مقداری از پولها را جایی پنهان کرده.

یاربر گفت:

- تومی دانی او این کار را کرده است؟ چهار صد میلیون دلار مبلغی

است که توانسته‌اند پیدا کنند، نظرت در مورد استیناف چیست؟

- به نظر خوب نمی‌آید. اشتباهی در پرونده وجود ندارد.

- بدبخت.

- بدبخت؟! من بدبخت هستم، او چهار سال زودتر از من آزاد

می‌شود.

- من اینطور فکر نمی‌کنم، آقای بیج این آخرین کریسمس ما در

زندان است.

- آیا تو این را باور می‌کنی؟

- بله، من این را باور می‌کنم.

بیج کیفر خواست را روی میز گذاشت، کمی ایستاد و سپس در اتاق

قدم زد و با آرامی انگار که کسی آنجا نیست، گفت:

- ما تا حالا نباید چیزی شنیده باشیم؟

- صبر داشته باش.

- تقریباً مقدمات تمام شده خیلی وقت است که او به واشنگتن

برگشته و باید یک هفته پیش نامه را دیده باشد.

ساو نمی‌تواند به آن بی‌اعتنا باشد. او دارد تصمیم می‌گیرد که چکار

کند، همین.

آخرین بخشنامه از اداره زندانها در واشنگتن به دست رئیس زندان رسید. او که نامش در بالای بخشنامه بود کاری جز این نداشت که به نقشه زندانهای فدرال خیره شود و تصمیم بگیرد که آن روز در کار کدام

یکی دخالت کند؟ او برادری داشته که از فروش ماشین‌های دست دوم صد و پنجاه هزار دلار درآمد داشت، و او ... آن را برای اداره یک زندان خرج می‌کرد و بخشنامه‌های احمقانه حکمفرمایانی که صد هزار دلار

درآمد دارند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند.

او از این کار حالش بهم می‌خورد.

ملاقات وکلا، زندان ... ترامبل.

در بخشنامه قبل گفته شده بود که ملاقات وکلا به روزهای سه‌شنبه

پنج‌شنبه و یکشنبه از ساعت سه تا شش عصر محدود است از این به بعد

وکلا اجازه دارند که هفت روز هفته، از ساعت نه صبح تا هفت عصر با

موکلین ملاقات کنند.

او با خودش گفت:

- یک وکیل مرده می‌خواهد چنین قانونی را عوض کند!



او هفته‌ای یکبار با رئیس‌جمهور صحبت می‌کرد، معمولاً صبح روزهای چهارشنبه تلفنی صحبت می‌کردند و بالاخره همدیگر را نه ماه پیش وقتی تدی در بیمارستان بود و رئیس‌جمهور به او احتیاج داشت که بماند، دیدند معمولاً مساعدت نوعی احسان بود، اما تدی از هسپراز بودن با هر رئیس‌جمهور متنفر بود او مساعدت را انجام داد، اما این خواسته برای رئیس‌جمهور تحقیرکننده بود.

در مدت سی سال، او شش رئیس‌جمهور را نجات داده بود و سلاح او احسان بود، او افرادی باهوش را جمع می‌کرد، به ندرت همه چیز را به رئیس‌جمهور می‌گفتند و معمولاً یک معجون کوچک به وی می‌دادند و او را راهی کاخ سفید می‌کردند.

رئیس‌جمهور هنوز در مورد اهانت شکست آزمایش هسته‌ای اظهار عدم رضایت داشت، و نماینده کردن تدی به کارشکنی کمک کرد.

روز قبل از کشتن سناتور، سیا گزارش طبقه بندی شده قانونی را فاش کرد که در مورد پیمان نامه بود. رئیس‌جمهور سست شد و وحشت کرد. او دفترش را علیل و ناتوان ترک کرد، ناراحتی‌اش در رابطه بنا بقایش، بیش از مسائل کشوری بود.

تدی قبلاً با سناتورهایی که دوباره انتخاب شده بودند سروکار داشت که همه بی‌لیاقت بودند. چون آنها دیگر با رأی دهندگان روبرو نمی‌شدند، آنها به تصاویر بزرگ متصل شدند. در روزهای از قدرت افتادن آنها دوست داشتند با تعدادی زیاد از دوستانشان به سرزمینهای بیگانه سفر کنند. آنها نگران دفاترشان در ریاست جمهوری و بیوگرافی شان بودند سپس ساعات زیادی را با تاریخ نویسان شخصیت گذراندند، هرچه زمان جلو می‌رفت، آنها با هوشتر و فیلسوف ترمی شدند و سخنرانیهایش طولانی‌تر می‌شد. آنها در مورد آینده حرف می‌زدند، و اینکه کارها چطور باید باشد. ولی به این موضوع بی‌اعتنایی می‌کردند که

## «فصل سی و پنجم»

در زیر زمین گاراژ، آنها را به وانت بردند و در را بستند. یورک و دوایل کنار در نشستند. یک راننده و یک نگهبان شخصی در وانتی بودند که یک تلویزیون، یک استریو، و یک بار کوچک با بطری‌های آب و سودا در آن وجود داشت. مدعی به چیزی اعتنا نمی‌کرد او خسته بود، خسته از کارش، خسته از دعوا، خسته از اینکه روز دیگری را شروع کند، شش ماه جنگیده بود، به خودش دائم می‌گفت، اینکار را ترک کن و بگذار یک نفر دیگر نگران مراقبت از دنیا باشد. او به مزرعه کوچکش در ویرجینای غربی می‌رفت و کنار برکه می‌نشست و ریزش برگ درختها را نگاه می‌کرد. تا تمام شود او خیلی خسته بود.

یک اتومبیل سیاه جلوی آنها بود و یک اتومبیل طوسی رنگ پشت

آنها.

گروه کوچک همراهان راه خود را دور پلتاوی<sup>۱</sup> پیمود. بعد به سمت شرق پل روزولت رفت و سپس به سمت خیابان کانتستیتوشن<sup>۲</sup> تری ساکت بود. یورک و دوایل هم چنین بودند. آنها می‌دانستند او چقدر از کاری که انجام می‌دهد متنفر است.

1. Beltway

2. Constitution Avenue.

هشت سال فرصت داشتند تا تمام کارهایی را که مورد احتیاج است، انجام دهند.

چیزی بدتر از دوباره انتخاب کردن نبود. لیک، مهمترین دلیلی بود که تدی به کاخ سفید روانه کرد. کلاهش به دست و پیش می‌رفت آنها به وست وینگ،<sup>۱</sup> جایی که تدی صندلی چرخدارش بوسیلهٔ مأمور امنیتی بازرسی شد، رفتند. سپس او را به یک دفتر کوچک راهنمایی کردند و منشی که سرش خیلی شلوغ بود بدون معذرت خواهی گفت که رئیس جمهور دیر کارش را شروع کرده تدی لبخندی زد و زیر لب غر زده که رئیس جمهور هیچگاه هیچ کاری را سر وقت انجام نداده است. او چندین منشی مثل او را، در این موقعیتی که این منشی قرار داشت، آزار داده بود و همه آنجا را ترک کرده بودند. او یورک و دوایل و بقیه را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد تا بتوانند از خودشان پذیرایی کنند.

تدی صبر کرد، او اینرا می‌دانست، او یک گزارش چند صفحه‌ای را خواند تا زمان زودتر بگذرد ده دقیقه گذشت. آنها برایش قهوه آوردند. دو سال پیش رئیس جمهور لانگ را دیده بود. و تدی او را برای بیست و یک دقیقه منتظر گذاشته بود. او احتیاج به لطف داشت، که رئیس جمهور این کار را کرد می‌خواست که موضوعی مسکوت نگه داشته شود.

تنها مزیت معلول بودن این بود که مجبور نبود وقتی رئیس جمهور وارد اتاق شد، سرپا بایستد. او بالاخره با عجله آمد، با افرادی که پشتش بودند. آنها با هم دست دادند و احوالپرسی کردند. یک گارسون آمد و یک ظرف کوچک سالاد را جلوی آنها گذاشت.

رئیس جمهور با لبخند و صدای آرام گفت:

«از دیدن شما خوشوقتم»

تدی با خودش گفت که نمی‌تواند در جواب او دروغ بگوید، گفت:

«به نظر خوب می‌رسید.»

این را هم گفت چون کمی راست بود. رئیس جمهور رنگ جدیدی به موهایش زده بود و جواتر به نظر می‌رسید. آنها سالاد را خوردند و سکوتی بین آنها ایجاد شد.

هیچ یک ناهار طولانی نمی‌خواستند، تدی گفت:

«فرانسویها دوباره به کرهٔ شمالی اسباب بازی می‌فروشدند.»

رئیس جمهور پرسید:

«چه نوع اسباب بازی؟»

«نوعی رادار، که کاملاً احمقانه است چون هنوز کامل نشده. ولی کره شمالی انگار لال شده است. چون دارند برای آن هزینه می‌کنند. آنها هر چیزی را از فرانسه خواهند خرید، مخصوصاً اگر فرانسه بخواهد آن را مخفی کند، البته فرانسه این را می‌داند. لذا ائتلاف وقت می‌کند و کره شمالی دلار می‌پردازد.»

رئیس جمهور یک دکمه را فشرد و گارسون آمد تا بشقابها را ببرد و یک گارسون جوجه سوخاری آورد.

رئیس جمهور پرسید:

«سلامتت چطور است؟»

«همانطور که بود. وقتی کار شما تمام شود، همه چیز را ترک می‌کنم. این برای هر دو خوش آیند بود. بدون هیچ دلیل واضحی، رئیس جمهور مشغول صحبت در مورد نایب رئیس شد، و اینکه چه کار فوق العاده‌ای در دفتر بیضی شکل کرده. او ناهار را فراموش کرد و مشغول دفاع از نظریه‌اش بود که چه مرد خوب و باهوش و توانایی ذر رهبری است. تدی با جوجه کبابش بازی می‌کرد. رئیس جمهور پرسید:

«مسابقه را چطور می‌بینی؟»

«با صداقت بگویم، برایم مهم نیست.»

تدی دوباره دروغ گفت.

- همانطور که گفتم من وقتی کارت تمام شود، واشتگتن را ترک می‌کنم. آقای رئیس‌جمهور من به مزرعه کوچکم می‌روم. جایی که در آن تلویزیون روزنامه و این جور چیزها وجود ندارد، بازنشسته می‌شوم. آنجا فقط ماهیگیری و استراحت زیاد وجود دارد. من خسته‌ام، آقا.

رئیس‌جمهور گفت:

- آرون لیک مرا می‌ترساند.

تدی با خودش گفت: شما نیمی از آن را نمی‌دانید و سپس پرسید:

- چرا؟

کمی شروع به خوردن کرد و اجازه داد او صحبت کند

چیزی جز دفاع نیست. شما به پنتاگون منابع نامحدود داده‌اید و آنها برای تغذیه کشورهای جهان سوم، همه را تلف می‌کنند، و تمام این پولها را ما را نگران می‌کند.

- این قلباً شما را نگران نمی‌کرد.

آخرین چیزی که تدی می‌خواست یک مکالمه بی‌فایده و طولانی در مورد سیاست بود. آنها داشتند وقت تلف می‌کردند. هرچه زودتر کارش را تمام می‌کرد، زودتر می‌توانست به بانک برگردد. آرام پرسید:

- من اینجا آمده‌ام تا از شما یک خواهش کنم.

- بله می‌دانم. چکار می‌توانم برایت بکنم؟

رئیس‌جمهور می‌خندید و مرغ را می‌جوید و لذت می‌برد.

- کمی غیر عادی است. من برای سه زندانی فدرال بخشایش می‌خواهم.

جویدن و لبخند متوقف شد. نه به خاطر شک بلکه او گیج شده بود.

بخشش یک موضوع عادی بود مگر در موارد جاسوسی، تروریسم

و یا سیاستمداران مشهور. پس پرسید:

- جاسوسان؟

- نه. قضات. یکی از کالیفرنیا، یکی از تگزاس و یکی از می‌سی‌سی‌پی آنها با هم دوران محکومیشان را در یک زندان فدرال در فلوریدا می‌گذرانند.

- قضات؟

- بله آقای رئیس‌جمهور.

- من آنها را می‌شناسم؟

- شک دارم. آن که از کالیفرنیا است مدتی سر قاضی دادگاهی در آنجا بود. او مشکلات کوچکی با ای آر اس داشت.

- فکر کنم به خاطر داشته باشم.

او به خاطر ظفره رفتن از پرداخت مالیات محکوم به هفت سال زندان شد. دو سال را گذرانیده و آن یکی از تگزاس، قاضی محاکمات بود. او در حالت مستی، دو نفرهاکی بازار را در یلوستن آکشته.

- آن را هم به یاد می‌آوردم، ولی مبهم.

- این چندین سال پیش بوده است. دیگری رئیس دادگاه بخش صلح بوده که گرفتار اختلاس شده.

- این یکی را فراموش کرده‌ام.

یک سکوت طولانی ایجاد شد. رئیس‌جمهور مردد بود و نمی‌دانست از کجا شروع کند تدی مطمئن نبود چی پیش می‌آید. در سکوت غذایش را تمام کرد هیچ کدام دسر نمی‌خواستند.

در خواست ساده بود، و یا حداقل برای رئیس‌جمهور. آنها تقریباً ناشناخته بودند، و همچنین قربانیانشان. امر آزاد سازی ساده و سریع بود، مخصوصاً برای یک سیاستمدار که کمتر از هفت ماه دیگر مدت کاریش تمام می‌شد. او کارهای مشکل تر از این هم کرده بود. روسها

همیشه تقاضای استرداد جاسوسانشان را داشتند. دو تاجر مکزیکی در ایندهو به جرم قاچاق مواد مخدر دستگیر شده بودند، و هر روز یک نامه تهدیدآمیز روی میز رئیس جمهور بود که تقاضای آزادی آنها را داشت. سه قاضی ناشناخته؟ رئیس جمهور می‌توانست سه بار نامش را امضاء کند و موضوع تمام می‌شود. تدی به او معترض می‌شد. کار ساده‌ای بود، ولی دلیل نمی‌شد که کارها برای تدی ساده شود.

او پرسید:

- مطمئن هستم که دلیل خوبی برای این کار داری؟

- البته.

- یک موضوع برای امنیت ملی؟

- نه دقیقاً یک خواهش برای دوستان قدیمی.

- دوستان قدیمی؟ این مردان را می‌شناسی؟

- نه، ولی من دوستانشان را می‌شناسم.

دروغ آن چنان واضح بود که رئیس جمهور تعجب کرد. جطور تری دوستان سه قاضی را که بر حسب اتفاق هر سه دوران محکومیشان را می‌گذراندند، می‌شناخت؟

چیزی از پرسش از تدی مینارد نصیص نمی‌شد، جز خستگی او برای اطلاعاتی که هیچ‌گاه بدست نمی‌آورد، گدایی نمی‌کرد انگیزه تدی هرچه بود، او درخواستش را عمل می‌کرد.

رئیس جمهور گفت:

- کمی گیج کننده است.

- می‌دانم ولی اجازه دهید همینطور بماند.

- عواقب آزادی چیست؟

- چیزی زیادی نیست. فامیل دو بچه کشته شده در یلوستن ممکن است اعتراض کنند و من آنها را سرزنش نمی‌کنم.

- چند سال پیش بود؟

- سه سال و نیم.

- تو می‌خواهی که یک قاضی جمهور یخواه را آزاد کنم.

- آقای رئیس جمهور، او حالا جمهور یخواه نیست. آنها باید وقتی می‌خواهند روی صندلی قضاوت بنشینند قسم بخورند که عضو حزب سیاسی نیستند. حالا که محکوم شده، حتی نمی‌تواند رأی بدهد مطمئنم که اگر او را آزاد کنید، از شما ممنون می‌شود.

- بله مطمئنم.

- این موضوع را آسانتر می‌کند، آنها موافقت می‌کنند که حداقل برای دو سال کشور را ترک کنند.

- چرا؟

- شاید بد شود اگر به خانه‌شان برگردند. مردم کمی می‌فهمند که زودتر آزاد شده‌اند. می‌توان این را مسکوت گذاشت.

- آیا قاضی از کالیفرنیا، مالیاتش را پرداخته؟

- بله.

- و قاضی از می‌سی‌سی‌پی، پولهای دزدیده شده را بازگردانده؟

- بله.

همه سوالات ظاهری بود. او باید چیزی می‌پرسید.

خواهش با جاسوسی هسته‌ای معامله شد. سیا یک گزارش از گسترش جاسوسان چینی در تمام سطوح برنامه‌های هسته‌ای آمریکا داده و رئیس‌جمهور چند روز قبل از ملاقات با مسؤلان چینی آن را خوانده بود. او از تدی خواست که بیاید و ناهار با او باشد، و در حین خوردن غذا از او خواست تا گزارش چند روز مسکوت بماند. تری موافقت کرد سپس او خواست که گزارش اصلاح شود و مسؤلان اجرایی بیشتر سرزنش شوند. تدی آن را خودش بازنویسی کرد. جاسوسان

چینی و امنیت ملی، در مقابل سه قاضی.

رئیس جمهور پرسید:

- اگر کشور را ترک کنند، کجا می‌روند؟

- ما مطمئن نیستیم.

پیشخدمت قهوه آورد. وقتی رفت، رئیس جمهور پرسید:

- آیا این به هر نحوی به نایب رئیس صدمه می‌زند؟

و تدی با صورت بی‌روحش گفت:

- نه، چطور می‌تواند؟

- تو به من بگو. من نمی‌دانم تو داری چکار می‌کنی.

- چیزی نیست که نگران شوید، آقای رئیس جمهور. من یک

خواهش کوچک کردم. این به جایی گزارش نمی‌شود. آنها قهوه نوشیدند

و هر دو می‌خواستند بروند رئیس جمهور یک بعدازظهر پر کار داشت. و

تدی احتیاج به یک جرت کوتاه. تدی با خودش فکر می‌کرد: اگر فقط

بدانی؟!!

- رئیس جمهور گفت:

- چند روزی به من مهلت بده تا کارهایش را انجام دهم. این

درخواستها همانطور که ممکن است حدس بزنی، زیاد است. به نظر

می‌رسد حالا که روزهای من روز شماری می‌شود، هر کس چیزی

می‌خواهد.

تری با پوزخند گفت:

- آخرین ماه برای شما، خوشحال کننده‌ترین است. من

رئیس جمهورهای زیادی دیده‌ام.

پس از چهل دقیقه با هم بودن، آنها خداحافظی کردند و قول دادند که

در چند روز آینده با هم صحبت کنند.

پنج وکیل محکوم در ترامپل بودند. و جدیدترین آنها مشغول استفاده

از کتابخانه بود وقتی ارگرو وارد شد. آن بدبخت با تمام وجود در کتابها

فرو رفته بود و کار می‌کرد. اسپایسر مشغول جابجایی کتابهای قانون بود

و خودش را مشغول نشان می‌داد. بیج در اتاق بود و چیزی یادداشت

می‌کرد و یاریر هم غایب بود.

ارگرو یک کاغذ سفید تا شده از جیبش در آورد و به اسپایسر داد:

- من همین الان وکیل را دیدم.

اسپایسر کاغذ را گرفت و گفت:

- این چیست؟

- این تصدیق موضوع است که پول شما الان در پاناما است.

اسپایسر نگاهی به وکیل کرد و زیر لب گفت:

- متشکرم.

ارگرو اتاق را ترک کرد و اسپایسر کاغذ را به بیج داد تا آن را به دقت

امتحان کند. پول آنها حالا در بانک فرست کاست<sup>۱</sup> پاناما، امن بود.



- بله، او با آرون لیک صحبت کرده بود.

اسپایسر ایستاد، مثل اینکه به دیوار خورده بود. به ارگرو خیره شد و سپس به دور دست نگاهی کرد.

- همانطور که گفتم ما باید با هم صحبت کنیم.

اسپایسر گفت:

- بله همینطور است.

ارگرو گفت:

- نیم ساعت دیگر شما را در کتابخانه می بینم.

ارگرو رفت. اسپایسر به او نگاه کرد تا ناپدید شد.

نام جک ارگرو در لیست صفحه‌های زرد راهنمای بکارتان وجود نداشت، و این در ابتدا ایجاد نگرانی کرد. ... گاهی با تلفن نا امن حرف می زد و به دنبال کمک دفتر راهنما در تمام فلوریدای جنوبی می گشت. وقتی او پومپانو بیچ<sup>۱</sup> را خواست، ابراتور گفت:

- یک لحظه لطفاً.

فین لبخند زد او شماره را نوشت و سپس آن را گرفت. یک صدای ضبط شده گفت:

- شما با دفتر وکالت جک ارگرو تماس گرفته اید. آقای ارگرو تنها با وقت قبلی ملاقات می کند. پس لطفاً اسم، شماره تلفن و مختصری از توضیحات مهم را بدهید، ما با شما تماس می گیریم.

فین گوشی را گذاشت و سریع به کتابخانه برگشت. جایی که دوستانش منتظر بودند. ارگرو پنج دقیقه دیر کرده بود.

یک لحظه قبل از اینکه او برسد، همان وکیل با تعداد زیادی پوشه وارد شد. شواهد نشان می داد که می خواهد ساعتها آنجا بماند و کاری برای نجات خودش کند. درخواست از او برای ترک آنجا یا باعث دعوا

## «فصل سی و ششم»

جو روی هشت کیلو دیگر وزن کم کرده بود، فقط دو سیگار در روز می کشید و تقریباً هر هفته بیست و پنج مایل می دوید. ارگرو او را در حال ورزش و پیاده روی در یک بعداز ظهر داغ پیدا کرد.

ارگرو گفت:

- آقای اسپایسر، لازم است که با هم حرف بزنیم.

جو روی گفت:

- دو دور دیگر ...

ارگرو را برای لحظاتی نگاه کرد، سپس خودش را به او رساند و گفت:

- اشکالی دارد پیش شما باشم؟

- نه به هیچ وجه.

آنها دور اول را شانه به شانه جلو رفتند ارگرو گفت:

- الان وکیل را دیدم.

اسپایسر پرسید:

- برادرت؟

قدمهایش از ارگرو، مردی که بیست سال از او جوانتر بود. ضعیف تر

نبود.

می‌شد و یا ایجاد سوءظن می‌کرد و او کسی نبود که برای قضات احترامی قائل باشد. آنها یکی پس از دیگری به اتاق کوچک کنفرانس رفتند و ارگرو هم به آنها ملحق شد. با ارگرو چهار نفر در آنجا بودند، و تا به حال اتاق اینقدر شلوغ نشده بود. آنها دور میز کوچک نشستند طوری که هر یک سه نفر دیگر را می‌دید.

ارگرو شروع کرد:

- من تنها چیزهایی را که گفته‌ام می‌دانم. برادر من یک وکیل نیمه بازنشسته در بکارتین است. او مقداری پول دارد، و سالهاست که در سیاستهای جمهوریخواهان در فلوریدای جنوبی، فعال است. دیروز او بوسیله تعدادی از کارمندان آرون لیک تعقیب شده. آنها جستجو کرده و فهمیده‌اند که من برادرش هستم و اینجا در ترامپل پیش آقای اسپایسر هستم، سپس او قسم می‌خورد که همه چیز سری باشد و حالا او مرا قسم داده که همه چیز سری باشد. حالا شما می‌توانید نقطه‌ها را به هم برسانید. اسپایسر دوش نگرفته بود بلوز و صورتش هنوز خیلی عرق کرده ولی نفسهایش آرام شده بود. حتی کوچکترین صدایی از بیج و یاربر شنیده نمی‌شد. ارگرو به هر سه نگاه کرد. او یک صفحه کاغذ از جیبش بیرون کشید آن را باز کرد و مقابل آنها گذاشت. یک کپی از آخرین نامه‌شان به آل کوئیز. معنی همان تقاضای اخذی بود که توسط جوروی اسپایسر با آدرش از زندان فدرال ترامپل امضاء شده بود. آنها کلمات را حفظ بودند، احتیاجی نبود که آنرا دوباره بخوانند. آنها دست خط ریکی بدبخت را می‌شناختند و می‌دانستند که آن نامه یک دوره را طی کرده و به خودشان رسیده: از برادران به آقای لیک، از آقای لیک به برادر ارگرو از برادر ارگرو به ترامپل، همه در طول سیزده روز.

اسپایسر بالاخره آن را بلند کرد و به کلمات خیره شده و گفت:

- حدس می‌زنم همه چیز را بدانی، درست است؟

- من نمی‌دانم چقدر می‌دانم.

- به ما بگو آنها چه گفته‌اند.

- شما سه تا یک توطئه را طرح ریزی کرده‌اید. شما در یک مسجله همجنس‌بازان آگهی می‌کنید، با مردان مسن تر روابطتان را با نامه گسترش می‌دهید و به طرقتی هویت آنها را می‌شناسید، سپس از آنها اخذی می‌کنید.

بیج گفت:

- این یک خلاصه زیبا، از بازیست.

- و آقای لیک اشتباه کرد و به یک از آگهی‌های شما جواب داد، من نمی‌دانم او کی اینکار را کرده، و نمی‌دانم چطور فهمیدید که او کیست، در بین نقطه‌ها فاصله وجود دارد.

یاربر گفت:

- بهتر است همینطور بماند.

- عادل باشید من برای این کار داوطلب نشده‌ام.

اسپایسر پرسید:

- از این کار چی عایدت می‌شود؟

- آزادی زود هنگام. چند هفته دیگر اینجا می‌مانم. من تا آخر سال از اینجا می‌روم و اگر لیک انتخاب شود، کاملاً آزاد می‌شوم. معامله بدی نیست برادر من هم از رئیس جمهور آینده تشکر فراوانی دریافت می‌کند.

بیج گفت:

- پس شما میانجی هستید؟

- نه من پیغام رسانم.

- کی باید شروع کنیم؟

- اولین حرکت از شماست.

- شما نامه را گرفتید، ما مقداری پول و آزادی از اینجا را می‌خواهیم.

- چقدر پول؟

- دو میلیون نقد.

اسپایسر این را گفت و معلوم بود که در این زمینه بحث شده بود. شش چشم به ارگرو نگاه می‌کرد و منتظر یک اخم، شک و... بودند ولی هیچ عکس العملی وجود نداشت، جز یک مکث کوتاه:

- من هیچ قدرتی ندارم؟ من نمی‌توانم به تقاضای شما جواب مثبت یا منفی بدهم. تمام کاری که می‌کنم این است که جزئیات را به برادرم بگویم.

بیج گفت:

- و ما هر روز روزنامه می‌خوانیم. آقا لیک بیشتر از آن پول دارد که بتواند خرج کند. شش میلیون مثل یک سکه در جیب اوست. او هفتاد و هشت میلیون دلار در دست دارد، بدون هیچ بدهی.

ارگرو گفت:

- به هر حال من فقط رابطم، مثل ترور.

آنها با شنیدن اسم وکیل مرده‌شان بیخ زدند به ارگرو خیره شدند و ترسیدند اگر اتفاقی که بر سر ترور آمد، آنها را تهدید کند چی؟ بازی آنها چند کشته به جای می‌گذاشت؟ آنها از فکر پول و آزادی سرمست بودند، ولی حالا چقدر امنیت داشتند و در آینده چقدر ایمن خواهند بود؟ آنها همیشه راز لیک را می‌دانستند.

ارگرو پرسید:

- و پول را چطور می‌گیرید؟

اسپایسر گفت:

- خیلی ساده، همه را پیش می‌گیریم، و باید به یک جای امن، مثلاً پاناما، فرستاده شود.

ارگرو پرسید:

- خوب، آزادیتان چطور؟

- یعنی چی؟

- پیشنهادی دارید؟

- نه. من فکر می‌کنم آقای لیک بتواند آن را انجام دهد. او این روزها دوستان زیادی دارد.

- بله، ولی او هنوز رئیس جمهور نیست. هنوز قدرتی ندارد کهنه دیگران دستور دهد.

- یاربر گفت:

- ما تا زانویه صبر نمی‌کنیم تا رسماً کارش را آغاز کنند، حتی تا نوامبر هم صبر نمی‌کنیم تا پیروز شود.

- پس شما می‌خواهید الان آزاد شوید؟

اسپایسر گفت:

- و سریع

- مهم است که چطور آزاد شوید؟

آنها برای لحظاتی فکر کردند و بیج گفت:

- باید درست باشد تا در بقیه عمرمان دیگر مجبور به فرار نباشیم.

- با هم اینجا را ترک می‌کنید؟

یاربر گفت:

- بله، و ما طرح مشخصی داریم که می‌خواهیم اینطور انجام شود. اول ما باید بر سر مسائل مهم توافق کنیم، پول و اینکه دقیقاً کی از اینجا می‌رویم.

- عادل باشید. از این طرف میز، آنها تمام فایده‌ها، تمام نامه‌ها و یادداشتها و کپی‌های شما را می‌خواهند. مسلماً آقای لیک باید اطمینان کسب کند که این راز دفن می‌شود.

بیج گفت:

ولی وقتی دید گروهی از افراد مشغول ورزش هستند، به اطراف نگاهی کرد تا یک محل امن پشت کافه پیدا کرد و به کلکتر تلفن زد. در کمتر از یکساعت تندی از موضوع باخبر شد.

- اگر به آنچه می‌خواهیم برسیم، او نباید نگران چیزی باشد. ما با خوشحالی آنچه را در مورد آقای آرون لیک می‌دانیم فراموش می‌کنیم ولی باید به شما گوشزد کنم، تا تو هم به آقای لیک هشدار دهی، که هر اتفاقی برای ما بیفتد، داستان او به هر ترتیبی افشاء می‌شود.

- یاربر گفت:

- ما یک رابط در بیرون داریم.

- این یک عکس العمل تأخیری است.

اسپایسر این را اضافه کرد و مثل اینکه می‌خواست مسائل باز شود گفت:

- اگر برای ما اتفاقی بیفتد، نظیر بلایی که بر سر ترور آمد، چند روز بعد یک بمب بزرگ منفجر می‌شود و آقای لیک خودش را خارج شده می‌بیند.

ارگرو گفت:

- پیش نمی‌آید.

بیج گفت:

- تو پیغام رسان هستی. تو نمی‌دانی چه پیش می‌آید و چه پیش نمی‌آید اینها همان کسانی هستند که ترور را کشتند. شما مطمئن هستید.

- نه، ولی ما نظریه خودمان را داریم.

- بهتر است در مورد آنچه که نمی‌توانیم اثبات کنیم حرف نزنیم.

ارگرو برای پایان دادن جلسه گفت:

- من ساعت نه امروز برادرم را می‌بینم. همدیگر را ساعت ده می‌بینیم.

ارگرو اتاق را ترک کرد و آنها را در تفکر عمیق و شمارش پولهایشان، اما با ترس از اتلاف آنها تنها گذاشت. به سوی محوطه رفت.

بیج گفت:

- تنها دو راه وجود دارد.

او قاضی فدرال بود. آنها به او با دقت گوش دادند:

- اول اینکه به دادگاهی که محکومیت را صادر کرده است، برگشت

داده شود و سپس تخفیف صادر شود و تحت یک شرایط خاصی، قاضی

می تواند یک زندانی را آزاد کند. این به ندرت پیش می آید.

اسپایسر پرسید:

- آیا تو تا به حال اینکار را کرده ای؟

- نه.

یاربر پرسید:

- فقط وقتی که زندانی اطلاعات جدیدی در مورد جنایت تسلیم کند

و در حکم صادره روشن باشد، آن وقت ممکن است چند ساعتی

تخفیف بگیرد.

یاربر گفت:

- این امیدوار کننده نیست.

اسپایر پرسید:

- شماره دو چیست؟

- ما به یک خانه منتقل می شویم، یک جای زیبا که آنها انتظار ندارند

آنجا با قوانین زندگی کنیم. اداره زندانها، قدرت انحصاری اقامت

زندانی ها را در آنجا دارد. اگر فشار درستی توسط دوستان جدیدمان در

واشنگتن اعمال شود، اداره زندانها می تواند ما را به راحتی فراموش کند.

اسپایسر پرسید:

- دیگر مجبور نیستی در آن خانه بمانی؟

- در بیشتر موارد چرا، ولی آنها متفاوت هستند. بعضی شبها در آن

زندانی می شوند و قوانین محکمی دارند. در بقیه مثلاً می توانی هفته ای

## «فصل سی و هفتم»

زنگ ساعت شش صبح در ترامبل در میان راهروی اتاقها،  
چمنزارهای اطراف ساختمان و جنگلهای اطراف شنیده شد. زنگی که  
دقیقاً سی و پنج ثانیه طول کشید، بیشتر ساکنین آنجا این را می توانستند  
بگویند، و زمانی که تمام می شد کسی در خواب نمی ماند. آنها را به  
زندگی برمی گرداند، انگار اتفاقاتی مهم برای آن روز طراحی شده و آنها  
باید عجله می کردند، حاضر می شدند ولی تنها موضوعی که آنها را وادار  
می کرد بیدار شوند، صبحانه بود.

صدای زنگ بیج، اسپایسر و یاربر را تکان داد، ولی بیدارنگ خواب  
اغفال کننده بود، دلایل آن مشخص بود آنها در خوابگاههای مختلف  
می خوابیدند، ولی جای تعجب نبود که آنها همدیگر را در صف قهوه  
ملاقات می کردند. در ساعت شش و ده دقیقه، با فنجان بلند و بدون یک  
کلمه حرف، آنها به سمت زمین بسکتبال رفتند. تا آنجا روی نیمکت  
بنشینند و در طلوع صبح قهوه بخورند.

چند روز دیگر آنها باید بلوز زرشکی را بپوشند، و در گرمای فلوریدا  
بنشینند و برای مدتی کاری جز انتظار نداشته باشند. قهوه چند سستی  
بنوشند؟ چقدر انتظار؟ یک ماه یا دو ماه؟ شاید هم چند روز؟! سوالات  
مختلف خواب را از آنها ربوده بود.



یکبار یا حتی روزی یکبار تلفن کنی. بستگی به اداره زندانها دارد.  
اسپایسر گفت:

- و ما هنوز محکومان بدبختی هستیم.

یاربر گفت:

- برای من مهم نیست، دیگر رأی نخواهم داد.

بیج گفت:

- من یک نظری دارم، دیشب به فکرم رسید به عنوان قسمتی از مذاکراتمان، از لیک بخوایم که اگر برنده شد، ما را ببخشد.

اسپایسر گفت:

- من هم به همین موضوع فکر کردم.

یاربر گفت:

- من هم همچنین، ولی کی اهمیت می‌دهد. اگر ما کپی داشته باشیم؟

تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که آزاد شویم.

آنها برای لحظاتی قهوه نوشیدند. بالاخره فین گفت:

- ارگرو مرا عصبی می‌کند

- او کیست؟

- خب، او از جایی به اینجا آمد، و ناگهان بهترین دوست ما شد. او با

یک حقه جادویی یا پول ما بازی کرد و آن را به یک بانک امن منتقل ساخت. حالا او مرد مورد نظر آرون لیک است. به یاد داشته باشید، که کسی بیرون اینجا نامه‌ها را می‌خواند. ولی لیک نیست.

اسپایسر گفت:

- او مرا آزار نمی‌دهد لیک باید یکی را پیدا می‌کرد تا با ما حرف بزند

او جستجو کرده و فهمیده که ارگرو اینجا است و یک برادر دارد که آنها می‌توانند با او صحبت کنند.

بیج پرسید:

- این خیلی متناسب است، شما اینطور فکر نمی‌کنید.

- تو هم همین طور؟

- شاید، فین به نکته مهمی اشاره می‌کند. ما می‌دانیم که یک نفر دیگر

در توکیو است.

- کی؟

فین گفت:

- این سؤال بزرگ است این دلیل آن است که یک هفته نخواهیدم.

یک کس دیگری بیرون اینجا هست.

اسپایسر پرسید:

- این برای ما مهم است؟ اگر لیک بتواند ما را سالم از اینجا بیرون

ببرد. اگر کسی دیگری ما را از اینجا بیرون ببرد، مشکل چیست؟

بیج گفت:

- ترور را فراموش نکن. دو گلوله در پشت سرش.

- اینجا ممکن است، از آنچه فکر می‌کنیم امن تر باشد.

اسپایسر راضی نبود او توشیدنی را سر کشید و گفت:

- آیا شما به راستی فکر می‌کنید آرون لیک مردی که ممکن است

رئیس جمهور آمریکا شود، دستور کشتن وکیل بی‌ارزشی مثل ترور را بدهد؟

یاربر جواب داد:

- نه، او این کار را نمی‌کند. خطرش زیاد است. او ما را نمی‌کشد. ولی

مرد اسرار آمیز ممکن است این کار را بکند. شخصی که ترور را کشته

همان کسی است که نامه‌های ما را می‌خواند.

- من قانع نشده‌ام.

همانطور که ارگرو انتظار داشت، آنها سه تایی در کتابخانه منتظرش

بودند او با عجله وارد شد، وقتی مطمئن شد آنها تنها هستند گفت:

- من الآن برادرم را دوباره دیدم. بهتر است صحبت کنیم.  
آنها به اتاق کنفرانس کوچک رفتند و در را بستند و دور میز جمع شدند.

ارگرو گفت:

- حوادث سریع پیش می‌رود. لیک پول را می‌پردازد. به هر جا که شما بخواهید فرستاده می‌شود. هم من اگر بخواهید کمک می‌کنم، مگر آنکه بخواهید خودتان کاری کنید.

اسپایر گلویش را صاف کرد و گفت:

- دو میلیون دلار برای هر نفر؟

- همان چیزی است که شما خواستید من آقای لیک را نمی‌شناسم. و شواهد نشان می‌دهد که او سریع عمل می‌کند.

ارگرو به ساعتش نگاه کرد و به او رو کرد و گفت:

- چند نفر از واشنگتن آمده‌اند که می‌خواهند شما را ببیند کار بزرگی

است.

چند کاغذ از جیبش در آورد، آنها را باز کرد و جلوی هر یک از آنها

یک کاغذ گذاشت:

- این عفو رئیس جمهور است. دیروز امضاء شده.

آنها به جلو خم شدند، کاغذها را برداشتند و سعی کردند آنرا بخوانند کپی‌ها درست به نظر می‌آمد. آنها به نام‌ها از بالا به پائین نگرستند و به امضای رئیس جمهور آمریکا دقت کردند آنها خشکشان زده بود یاریر با صدایی خشک گفت:

- ما بخشیده شدیم؟!

- بله. بوسیله رئیس جمهور آمریکا.

آنها شروع به خواندن کردند. لبهایشان را می‌گزیدند و فکشان تکان می‌خورد و می‌خواستند شکشان را پنهان کنند.

- آنها می‌آیند تا شما را به دفتر یک زندان ببرند. جایی که مأمورانی از از واشنگتن آمده‌اند تا خیر خوشی را به شما بدهند. نشان دهید که تعجب کرده‌اید.

- مشکلی نیست.

- آسان است.

یاریر پرسید:

- چطور این کپی‌ها را گرفتی؟

- به برادرم داده بودند. من نمی‌دانم چطور لیک دوستان قدرتمندی دارد. به هر حال این معامله است شما تا یک ساعت دیگر آزاد می‌شوید. یک اتومبیل سرپوشیده شما را به جکسونویل می‌برد، به یک هتل که برادرم آنجا با شما ملاقات می‌کند. شما آنجا منتظر می‌مانید تا انتقال پول تأیید شود.

- آن موقع تمام فایل‌های کتیف را تحویل می‌دهید. همه چیز را فهمیدید؟

آنها با سر تصدیق کردند.

- شما موافقت می‌کنید که فوراً کشور را ترک کنید و حداقل برای دو سال برنگردید.

بیج پرسید:

- چطور می‌توانیم کشور را ترک کنیم، ما پاسپورت نداریم.

- برادرم همه آنها را دارد به شما هویت جدید با اوراق و کسارت شناسایی جدید داده می‌شود. همه اینها برای شما آماده است.

اسپایر پرسید:

- دو سال؟

یاریر به او نگاهی کرد مثل اینکه عقلش را از دست داده بود.

- بله دو سال، این قسمتی از معامله است. موافقت می‌کنید؟

اسپایسر در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت:

- نمی‌دانم.

یاربر گفت:

- احمق نباشید یک عفو کامل، یک میلیون دلار در هر سال، برای دو سال زندگی در خارج ایده آل است. بده، ما معامله را قبول داریم.

- یک ضربه خوردن به در آنها را ترساند، دو نگهبان داخل را نگاه می‌کردند، ارگرو کپی‌ها را قاپید و آنها را در جیبش گذاشت.

- معامله است، آقایان؟

آنها یا سر تصدیق کردند و هر سه با او دست دادند.

- خوب، یادتان باشد، خودتان را متعجب جلوه دهید.

آنها نگهبانان را تا دفتر رئیس زندان دنبال کردند. جایی که باید به دو نفر از واشنگتن معرفی می‌شدند، یکی از طرف دادگاه و یکی از اداره زندانها. رئیس زندان آنها را معرفی کرد و به دست هر یک مدرکی قانونی داد. مدارک اصل آنچه ارگرو به آنها نشان داده بود.

رئیس زندان به آنها اطلاع داد:

- آقایان شما هم اکنون بوسیله ریاست جمهوری آمریکا بخشیده شدید. او به گرمی لبخند زد مثل اینکه او مسؤل اینکار بود.

آنها به برگ عفو خیره ماندند. هنوز شوکه بودند و هزار سؤال گسیج کننده در سر داشتند، بزرگترین سؤال این بود، که چطور ارگرو توانسته بود قبل از رئیس زندان مدارک را به آنها نشان دهد؟

اسپایسر گفت:

- نمی‌دانم چه بگویم.

دو نفر دیگر هم زیر لب چیزی شبیه این گفتند.

مردی که از طرف دادگاه آمده بود گفت:

- رئیس جمهور پرونده شما را مطالعه و احساس کرده که زمان کافی

را در زندان گذرانیده‌اید. او احساس می‌کند که شما بیشتر می‌توانید برای کشورتان سودمند باشید و برای جامعه مفید واقع شوید.

آنها به او خیره شدند. این احمق نمی‌دانست که آنها هویت جدیدی پیدا می‌کنند و باید برای حداقل دو سال کشورشان را ترک کنند. کسی طرف کی بود؟ چرا رئیس جمهور به آنها عفو عطا می‌کرد وقتی که آنها می‌توانستند آرون لیک را نابود کنند، مردی که قسم خورده بود که نایب رئیس را شکست دهد؟ این لیک بود که آنها را آزاد کرده بود نه رئیس جمهور، درست است؟

لیک چطور رئیس جمهور را متقاعد کرده بود که آنها را عفو کند؟

در این مرحله چطور لیک توانست رئیس جمهور را برای انجام کاری متقاعد کند؟ آنها برگه را گرفتند و ساکت نشستند صورتهایشان چنان منقبض شده بود مثل اینکه سؤالی از هر طرف ضربه به درون آنها می‌زد.

مرد اداره زندانها گفت:

- شما باید افتخار کنید، عفو کم اعطا می‌شود.

یاربر سعی کرد او را با تکان سر آگاه کند و او در فکر بود، کسی در بیرون منتظر ماست؟

بیج گفت:

- فکر می‌کنم ما شوکه شدیم.

برای اولین بار این اتفاق در ترامپل افتاده بود، ساکنین اش آنقدر مهم شده بودند که رئیس جمهور تصمیم به عفو آنها گرفته بود. رئیس زندان به آن سه نفر افتخار می‌کرد و پرسید:

- کی می‌خواهید بروید؟

مثل اینکه برای رفتن آنها می‌خواست مهمانی بگیرد.

اسپایسر گفت:

- فوراً

- خیلی خوب، ما شما را به چکس‌نوئل می‌رسانیم.

- نه متشکرم، ما یک نفر را داریم ما را به آنجا ببرد.

- بسیار خوب، پس این برگه‌های شما.

به هر کدام یک ساک دادند تا وسایلشان را جمع کنند. آنها قدمهای

شکنده‌ای را برمی‌داشتند و هنوز نزدیک هم بودند، در حالیکه یک

نگهبان پشت آنها بود، بیج گفت:

- پس کی برای ما غفو گرفته است؟!

یاربر گفت:

- لیک نبوده؟

ببیج گفت:

- البته که لیک نبوده، اگر آرون لیک چنین درخواستی کند،

رئیس جمهور موافقت نمی‌کند.

آنها سریعتر راه رفتند، اسپایسر پرسید:

- چه فرقی می‌کند؟

آنها سریعتر راه رفتند اسپایسر پرسید:

- چه فرقی می‌کند؟

یاربر گفت:

هیچ فرقی نمی‌کند.

اسپایسر بدون اینکه نگاه کند پرسید:

- قین، می‌خواهی چکار کنی؟ آیا چند روزی می‌مانی و شرایط را

تحت نظر می‌گیری؟ اگر فهمیدی کی مسئول است آن موقع شاید قبول

نکنی؟

ببیج گفت:

- شخصی دیگری پشت این موضوع است.

اسپایسر گفت:

- پس من این شخص دیگر را دوست دارم من نمی‌خواهم سؤال کنم.

آنها سریع اثنایه اتاقتشان را جمع کردند، نمی‌خواستند با کسی

خداحافظی کنند.

بیشتر دوستانشان اطراف کمپ پخش شده بودند.

آنها باید قبل از بر باد رفتن رفتن رویاها و قبل از اینکه رئیس جمهور

نظرش عوض شود عجله می‌کردند.

در ساعت یازده و نیم، آنها از در ساختمان اداره اجرایی گذشتند،

دوری که سالها پیش از آن وارد شده بودند، هیچ یک از آنان به پشت نگاه

نکرد اتومبیل بسته بوسیله وس و چپ رانده می‌شد. هرچند که آنها خود

را با نامهای دیگری معرفی کردند آنها اسمهای زیادی داشتند. جو روی

اسپایسر روی صندلی عقب نشست و چشمهایش را بست، او تصمیم

گرفت چیزی را تا دور نشده نیند. او می‌خواست گریه کند و فریاد بکشد

او بیحال بود اما راضی، رضایتی بی‌شرم و راحت، او چشم‌هایش را بست

و لبخند زد، لبخندی شیطانی او آبجو و یک زن می‌خواست، همسرش

شاید زود به او تلفن می‌کرد ماشین به جلو می‌رفت.

آزادی ناگهانی آنها را گیج کرده بود.

بیشتر ساکنین ترامبل روز شماری می‌کردند، و با چنین کاری

می‌فهمیدند که زمان موعود فرامی‌رسد و آنها می‌دانستند که کجا می‌روند،

و کی منتظرشان است.

ولی برادران چیزهای کمی می‌دانستند و چیزهای کمی را که

می‌دانستند، نمی‌توانستند باور کنند. آزادی یک شوخی فریب آمیز بود

و پول چیزی جز طعمه نبود، آنها برده می‌شدند تا از بین بروند مثل

ترور بیچاره و هر لحظه ممکن بود بایستند. در آن صورت، دو نفر

کیفهایشان را می‌گشتند فایلها را پیدا می‌کردند و سپس آنها را می‌گشتند

و به کناری می‌انداختند. ولی در آن لحظه، آنها دلتنگ امنیت ترامبل نبودند.

فین یاربر پشت راننده نشسته بود و به جاده پیش رو نگاه می‌کرد او برگه عفو را گرفته و آماده بود که آن را به هر کس متوقفشان کند نشان دهد و به آنها بگوید که رؤیا تمام شد. پیش او هاتل بیج بود، که بعد از چند دقیقه شروع به گریه کرد، نه بلند، ولی با چشمهای بسته و لبهای خیس شده بود.

بیج دلیلی برای گریه داشت. هشت سال و نیم از دوره محکومیتش مانده بود، عفو برای او مفهوم بیشتری از دو دوست دیگرش داشت. بین راه ترامبل تا چکسنویل حتی یک کلمه هم رد و بدل نشد. وقتی به شهر نزدیک شدند و جاده‌ها و ترافیک سنگین‌تر شد، آنها نمای شهر را با کنجکامی نگاه کردند. مردم رانندگی می‌کردند، راه می‌رفتند، هواپیماها در آسمان، قایقها در رودخانه‌ها و ... همه چیز عادی بود.

آنها به ترافیک بلوار آتلانتیک برخوردند. و از تمام لحظات تجمع با انبوه مردم لذت می‌بردند. هوا گرم بود، توریستها بیرون بودند آنها در رستورانهای غذاهای دریایی و بارها تبلیغ آبجوی سرد را دیدند. وقتی خیابان تمام شد، ساحل آغاز گردید، و آنها سپس وارد پارکینگ هتل شدند، آنها به دنبال یکی از اسکورت وارد تالار شدند، چون لباسهای یکجور به تن داشتند مردم به آنها نگاه می‌کردند. به طبقه پنجم رفتند.

وقتی از آسانسور خارج شدند چپ گفت

- اتاق شما اینجا است این سه تا.

او با دست به راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

- آقای ارگرو در اسرع وقت می‌خواهد شما را ببیند.

اسپایسر پرسید:

- او کجاست؟

دوباره اشاره کرد:

- آنجا در سوئیت، آن گوشه او منتظر است.

اسپایسر گفت:

- برویم.

آنها به دنبال چپ با کیفهایشان به گوشه راهرو رفتند. چک ارگرو اصلاً شبیه برادرش نبود او بسیار کوتاهتر، با موهای طلایی و مجعد، اما موهای برادرش مشکمی بود. سریع با آنها دست داد، ولی فقط برای رعایت ادب، او خیلی سریع صحبت می‌کرد و پرسید:

- برادرم چطور است؟

بیج گفت:

- خوب است.

یاربر اضافه کرد:

- امروز صبح او را دیدیم.

چک مثل اینکه آنها او را زندانی کرده‌اند، گفت:

- می‌خواهم از زندان آزاد شود. فقط اینطور معامله انجام می‌شود،

شما که می‌دانید، می‌خواهم برادرم را از زندان بیرون بیاورم.

آنها به هم نگاهی کردند و چیزی برای گفتن نداشتند.

ارگرو گفت:

- بنشینید. گوش کنید، من نمی‌دانم چطور و چرا به وسط این کار

افتادم، شما می‌دانید این مرا عصبی کرده. من به نیابت آقای آرون لیک

اینجا هستم، مردی که به باور من انتخاب می‌شود، و رئیس جمهوری

بزرگی خواهد شد. من امیدوارم بتوانم برادرم را از زندان بیرون بیاورم. به

هر حال، من تا به حال با آقای لیک ملاقات نکرده‌ام. تعدادی از افرادش

یک هفته پیش به من نزدیک شدند، و از من خواستند درگیر یک موضوع

محرمانه و ظریف شوم. به همان دلیل الان اینجا هستم من همه چیز را



نمی‌دانم، فهمیدید؟

جملات را سریع ادا می‌کرد و با دستها و دهانش صحبت می‌کرد و نمی‌توانست بی حرکت بماند.

برادران هیچ نوع واکنشی نشان ندادند. کسی انتظار آن را نداشت. دو دوربین پنهانی عکس‌العمل آنها را می‌گرفت و فوراً برای لانگلی ارسال می‌کرد. جایی که تدی، یورک و دیول روی یک صفحه بزرگ در یک خوابگاه آنها را می‌دیدند. حالا قضات سابق که دیگر زندانی نبودند، گنج شده بودند، هنوز یونیفرم به تن داشتند و هنوز در نایابوری بودند آنها نزدیک هم نشستند و نگاه می‌کردند. تدی صورتها را نگاه کرد، و کمی آنها را تحسین کرد آنها آنقدر خوش شانس بودند که حالا آزاد بودند و پول خوبی هم بابت آمادگی‌شان می‌گرفتند.

ارگرو گفت،

- خیلی خوب نگاه کنید، اولین چیز پول است. دو میلیون برای هر یک. کجا آنرا می‌خواهید؟  
این از آن دست سؤالهایی نبود که آنها در رابطه با آن تجربه داشته باشند.

اسپایسر پرسید:

- پیشنهادها چیست؟

ارگرو گفت،

- شما باید آن را به جایی بفرستید.

یاربر گفت:

- لندن چطور است؟

- لندن؟

یاربر گفت:

- ما می‌خواهیم که همه شش میلیون دلار پول، در یک زمان به یک

حساب، به یک بانک در لندن واریز شود.

- ما به هر جایی که بخواهید پول را می‌فرستیم. کدام بانک مورد نظرتان است؟

یاربر پرسید:

- ممکن است در مورد جزئیات توضیح دهید؟

- به من گفته‌اند هر جور که شما بخواهید عمل شود. من باید با آنها تماس بگیرم. شما به اتاقهایتان بروید، دوش بگیرید و لباسهایتان را عوض کنید. به من یک ربع وقت بدهید.

بیج گفت:

- ما لباس دیگری نداریم.

- چند دست لباس در اتاقتان هست.

چپ آنها را به راهرو راهنمایی کرد و کلیدهایشان را داد.

اسپایسر روی تختخوابش که مثل تخت شاهان بود دراز کشید و به سقف خیره ماند. بیج کنار پنجره اتاقش ایستاد و به شمال نگاه کرد، برای چند مایل در کنار ساحل، آب آبی موج می‌زد و به شنهای سفید می‌خورد. بچه‌ها کنار مادرهایشان بازی می‌کردند هسران دست در دست هم داشتند. یک قایق ماهیگیری در خط افق حرکت می‌کرد او به خودش گفت. بالاخره آزاد شدی، آزاد

یاربر یک دوش داغ گرفت، کاملاً راحت، بدون زمان محدود، بسا صابون زیاد، حوله ضخیم، یک نفر، یک سری لوازم حمام مثل دئودورانت، کرم اصلاح، تیغ، خمیردندان و مسواک برایش گذاشته بود. او سپس یک شلوارک، صندل و یک تی شرت سفید پوشید. او اولین نفری بود که آماده شد و احتیاج داشت مسافانه لباس فروشی را پیدا کند.

بیست دقیقه بعد تمام آنها در سوئیت ارگرو بودند و با خودشان یک

برای واریز پول مهلت دهید. همدیگر را ساعت دو و نیم ملاقات می‌کنیم. پوشه‌ها در دست اسپایسر بود. آن را تکان داد و گفت:  
- این پرونده است.  
- آنها را آنجا روی کاناپه بگذار.

مجموعه از پرونده‌های پیچیده شده در ورقه‌ای تمیز همراه داشتند ارگرو مثل قبل عصبی بود. و گفت:

- یک بانک بزرگ در لندن به نام متروپولیتین تراست<sup>۱</sup> وجود دارد ما می‌توانیم پول به آنجا بفرستیم و شما می‌توانید هر چه می‌خواهید با آن انجام دهید.

یاریر گفت:

- خوب است، حساب به نام من خواهد بود.

ارگرو به بیج و اسپایسر نگاه کرد و آنها با سر تصدیق کردند.

- خیلی خوب، تصور می‌کنم شما نقشه‌ای داشته باشید.

اسپایسر گفت:

- بله، آقای یاریر امروز اینجا را ترک می‌کند و به لندن می‌رود وقتی

به آنجا رسید به بانک می‌رود و مواظب پول است. اگر همه چیز خوب انجام شود، ما سریع اینجا را ترک می‌کنیم.

- به شما اطمینان می‌دهم همه چیز خوب انجام می‌گیرد.

- و به شما اعتماد داریم. ما هوشیار هستیم.

- ارگرو صفحه کاغذی به فین داد و گفت:

- من به امضای شما برای افتتاح حساب و واریز پول احتیاج دارم.

یاریر اسمش را نوشت و امضا کرد.

او پرسید:

- ناهار خورده‌اید؟

آنها سرشان را تکان دادند. ناهار در ذهن‌شان بود. ولی نمی‌دانستند

چطور سفارش دهند.

- شما اکنون مردان آزادی هستید. چند رستوران خوب، چند بلوک

آن طرفتر نزدیک اینجا هست. بروید و خوش باشید. یک ساعت به من

چیزی دیگری، طلاق گرفته بود، و به خودش می‌گفت که مرد میانسال بدی نیست، او دلش برای بچه‌هایش تنگ شده بود، ولی آنها به دنبال پول رفته و او را فراموش کرده بودند.

هاتل بیج آماده خوشگذرانی بود.

اسپایسر هم به دنبال یک مهمانی بود، ترجیحاً در یک کازینو، همسرش پاسپورت نداشت و چند هفته طول می‌کشید تا به او در لندن ملحق شود و یا هر جایی که او باشد. آیا در اروپا کازینو وجود داشت؟ بیج هم همان فکر را می‌کرد، یاربر نظری نداشت و اهمیتی نمی‌داد.

محتاطتر از بقیه بود به جای آبنجو، سودا نوشید و خیلی از افرادی که رد می‌شدند برایش جالب نبودند. فین اکنون در اروپا است و آنها را ترک نخواهد کرد. هیچگاه به کشورش باز نمی‌گردد. او شصت ساله بود. حالا با پول زیادی که داشت، می‌توانست در دو سال آینده ایتالیا و یونان را بگردد.

آن طرف خیابان، آن‌ها یک کتاب فروشی دیدند و چند کتاب مسافرتی خریدند هر یک مغازه لباسهای دریایی و عینک آفتابی مناسب پیدا کردند. وقت دیدار دوباره جک ارگرو رسیده بود، تا معامله را تمام کنند.

\*\*\*

کلکتر و دوستانش آنها را دیدند که به هتل سی ترتل<sup>۱</sup> برمی‌گردند. کلکتر و دوستانش از ساحل نیتون، پترز، هتل سی ترتل، ازدحام مردم منتظر بودند. شش مأمور، شامل چپ و وس، هنوز آنجا بودند.

همه نگران فرمانی دیگر بودند. یگان برادران را پیدا کرده بود، از داخل ترامبل به ساحل آمده بودند، و حالا فقط می‌خواستند که آنها

## «فصل سی و هشتم»

آنها پیاده هتل را ترک کردند، بدون اسکورت و بدون محدودیت. برگه عفو آنها در جیبشان بود، هر چند که آفتاب کنار ساحل گرمتر بود، اما هوا سبک و روح نواز و آسمان صاف بود. جهان دوباره زیبا بود. آنها در طول بلوار آتلانتیک به راه افتادند، و به راحتی با توریستها قاطی شدند.

ناهار استیک و آبنجو در پیاده رو کافه، در زیر یک چتر صرف کردند. آنها وقتی می‌خوردند و می‌نوشیدند می‌توانستند بیرون را ببینند. صحبت نکردند همه چیز دیده می‌شد، مخصوصاً زنان جوان با شلوار. زندان آنها را به مردان پیر بدل کرده بود. حالا آنها احساس جوانی می‌کردند.

مخصوصاً هاتل بیج. او سالم و خوش اندام بود و مثل یک قاضی فدرال هرچه می‌خواست بدست می‌آورد. ولی او همه چیز را از دست داده و شکست خورده بود، و طی دو سال اول در ترامبل در دلتنگی زندگی می‌کرد او قبول کرده بود که آنجا می‌میرد و بطور جدی می‌خواست خودکشی کند. حالا در سن پنجاه و شش سالگی، از تاریکی خارج شده و به دنیای مد پا گذاشته بود او حدود هفت کیلو از وزنش از دست داده لاغر خوش اندام، سالم و از همسرش که فقط پول داشت نه

کشور را ترک کنند.

جک ارگرو به پرونده‌ها دست نزده بود، و یا حداقل اینطور به نظر می‌رسید. آنها هنوز روی کاناپه در کاغذ پیچیده بود. درست در همان نقطه‌ای که اسپایسر آنها را گذاشته بود.

- بول در راه است.

ارگرو این را گفت و آنها وارد سوئیت شدند.

تری هنوز از لانگلی نگاه می‌کرد. هر سه حالا لباس مخصوص ساحل را پوشیده بودند. یاربر یک کلاه سایه بان دار داشت. اسپایسر یک کلاه حصیری و یک تی شرت زرد پوشیده بود. بیچ، جمهور یخواه، شلوارک خاکی، پلیر تمیز و یک کلاه گلف داشت.

سه پاکت نامه بزرگ روی میز بود. ارگرو به هر کدام یکی از آنها را

داد:

- داخل این‌ها، شما هویت جدید خود را می‌بایید. گواهی تولد،

کارت شناسایی و کارت امنیت ملی.

یاربر پرسید:

- پاسپورت چطور؟

- ما یک دوربین در اتاق مجاور داریم. پاسپور و تصدیق رانندگی

عکس می‌خواهد. نیم ساعت طول می‌کشد. همچنین پنج هزار دلار پول

نقد در آن پاکت وجود دارد.

اسپایسر پرسید و به گواهی تولدش نگاه کرد.

- من هاروی موس<sup>۱</sup> هستم؟

- بله، شبیه هاروی نیستی؟

- حدس می‌زنم حالا باشم.

بیچ گفت:

- تو مثل یک هاروی هستی.

- و تو کی هستی؟

- من جیمز نانلی هستم.

- از دیدنت خوشوقتم، جیمز.

ارگرو حتی یک لبخند هم نزد و یک لحظه آرامش نداشت.

- من باید برنامه سفر شما را بدانم. افراد در واشنگتن راستی

می‌خواهند که شما کشور را ترک کنید.

یاربر گفت:

- من باید پروازهای لندن را چک کنم.

- ما اینکار را کردیم و یک پرواز به آتلانتا دو ساعت دیگر

جکسونیل را ترک می‌کند در هفت و ده دقیقه امشب، یک پرواز آتلانتا

را به مقصد لندن ترک می‌کند که فردا صبح به فرودگاه هیترو<sup>۱</sup> می‌رسد. و

می‌توانید یک جا برای من بگیرید؟

- بله درجه یک.

- فین چشمانش را بست و لبخند زد.

ارگرو به آن دو نگاه کرد و گفت:

- شما چطور؟

اسپایسر گفت:

- دوست دارم اینجا بمانم.

- متاسفم ما معامله کردیم.

بیچ گفت:

- ما با یک پرواز فردا عصر می‌رویم البته با فرض اینکه همه چیز با

آقای یاربر خوب پیش رود.

- می‌خواهید که ما جایتان را رزرو کنیم؟

- ببله، لطفاً.

چپ بدون صدا وارد اتاق شد و پرونده‌ها را از روی کاناپه برداشت و خارج شد.

ارگرو گفت:

- بهتر است برویم و عکس بگیریم.

فین یاربر، با نام آقای ویلیام مک‌کوی<sup>۱</sup> از سن خوزه<sup>۲</sup> کالیفرنیا، بدون مشکلی به آتلانتا پرواز کرد برای یک ساعت در فرودگاه دور زد، و از اینکه در میان میلیون نفر مردمی بود که با عجله حرکت می‌کردند، خوشحال بود.

صندلی درجه یک صندلی چرمی راحتی بود. بعد از دو کیلاس شامپاین او خوابید و در رؤیا فرو رفت. او می‌ترسید که بخواهد، چون می‌ترسید بیدار شود. او مطمئن بود که یک روز به ترامبل باز گردد و دوباره ناچار شود به سقف خیره بماند.

از یک تلفن سکه‌ای نزدیک ساحل جاوا، جوروی بالاخره همسرش را پیدا کرد. در اول، او فکر کرد که مزاحم است و نمی‌خواست جواب بدهد. پرسید:

- کی صحبت می‌کنند؟

- منم عزیزم دیگر در زندان نیستم.

- جوروی؟

- ببله، حالا گوش کن من بیرون زندانم. تو آنجا هستی؟

- ببله، تو کجایی؟

- من در یک هتل، نزدیک چکسنویل فلوریدا هستم. من امروز صبح

1. Mr. Wilm Mccay

2. Sanjose

3. Beach Java

از زندان آزاد شدم.

- آزاد شدی ولی چطور؟

- نپرس، خوب بعداً توضیح می‌دهم. فردا به لندن می‌روم. می‌خواهم که به اداره پست بروی و برگ درخواست پاسپورت بگیری.  
- لندن؟ گفتی لندن؟

- ببله...

- انگلستان؟!

- ببله، من باید به آنجا بروم قسمتی از یک معامله است.

- برای چه مدتی؟

- دو سال گوش کن. من می‌دانم که باور این سخت است، ولی من آزاد هستم و ما باید هر سال در خارج زندگی کنیم.

- چه نوع معامله‌ای؟ جوروی؟ فرار کردی؟ می‌گفتی که کار آسانی است.

- نه من آزاد شدم.

- ولی بیشتر از بیست ماه مانده بود.

- دیگر نه. گوش کن، ورقه درخواست پاسپورت را بگیر و مطابق دستور آن عمل کن.

- چرا من درخواست پاسپورت کنم؟!

- تا همدیگر را در اروپا ببینیم.

- برای دو سال.

- ببله.

- ولی مادرم مریض است نمی‌توانم بروم و او را تنها بگذارم.

او به تمام چیزهایی که دوست داشت به مادرش بگوید فکر کرد، ولی چیزی نگفت، یک نفس عمیقی کشید و به خیابان نگاه کرد.

- من دارم می‌روم، چاره‌ای ندارم.



او گفت:

- بیا خانه.

- نمی‌توانم. بعداً برایت توضیح می‌دهم.

- توضیح بدهی خوب است.

- فردا بهت زنگ می‌زنم.

بیج و یاربر در یک رستوران شلوغ که بیشتر حاضرین جوانها بودند، غذای دریایی خوردند آنها در پیاده‌رو قدم زدند و ناگهان خودشان را در راه بارپتزا دیدند، در آنجا صداهای خوبی برپا بود.

فین در جایی در آتلانتیک بود، دنبال پولشان.

\*\*\*

در مترو حتی نگاهی هم به پاسپورت فین که بطور عجیب و دقیق جعلی بود، نیانداختند. خوب تهیه شده بود آرون لیک به راستی که دوستان قدرتمندی داشت.

فین یک تاکسی برای هتل باسیل استریت<sup>۱</sup> در نایت بریج<sup>۲</sup> گرفت، و کوچکترین اتاق موجود را گرفت. او و بیج هتل را بصورت تصادفی از راهنمای سفر پیدا کرده بودند یک جای قدیمی، پسر از آنتیک، و هر طبقه‌اش شکسته‌تر از طبقه دیگر بود. در رستوران کوچک، او یک قهوه با تخم مرغ و سوسیس به عنوان صبحانه صرف کرد و رفت که قدم بزند در ساعت ده تاکسی او در مقابل بانک متروپولیتن تراس استاد. مسؤل پذیرش به ظاهر او توجهی نکرد که شلوار چین و پلیور پوشیده بود، ولی وقتی که فهمید او آمریکایی است شاندهایش را بالا انداخت و به نظر می‌رسید که فقط تحمل می‌کند.

آنها او را یک ساعت منتظر گذاشتند، ولی برایش مهم نبود فین عصبی بود، ولی آن را نشان نداد. او روزها، هفته‌ها و ماهها برای پول صبر

کرده و یاد گرفته بود که چطور صبور باشد آقای مک گرگور<sup>۱</sup> که مسئول کارهای واریز پول بود، بالاخره آمد پول همین الان رسید، از تأخیر متأسفم هر شش میلیون دلار از آتلانتیک به سلامت رسید و الان در خاک بریتانیاست.

ولی نه برای مدت طولانی.

- می‌خواهم که آن را به سوئیس بفرستم.

فین اینجا است و نشان داد که اعتماد به نفس و تجربه دارد.

در آن بعدازظهر، بیج و اسپایسر به سمت آتلانتا پرواز کردند، مثل یاربر، آنها در فرودگاه بدون قید و آزاد چرخیدند، و منتظر زمان پروازشان به لندن بودند. آنها پیش هم در قسمت درجه یک نشستند و برای ساعتی خوردند و نوشیدند، فیلم تماشا کردند، وقتی به میان اقیانوس رسیدند، خسته شدند و خوابیدند.

آنها تعجب کردند، وقتی که به مترو رسیدند دیدند که یاربر منتظر آنهاست. او به آنها خبر جالبی داد که پول آمده است و رفته و در یک بانک سوئسی پنهان شده. او دوباره آنها را متعجب کرد وقتی به آنها گفت که باید فوراً آنها را ترک کنند.

او یک بار در فرودگاه گفت:

- آنها می‌دانند ما اینجا هستیم، بهتر است آنها را جا بگذاریم.

اسپایسر پرسید:

- ولی چرا؟

آنها برای نیم ساعت بحث کردند و به دنبال پروازها گشتند.

پرواز ایتالیا بهم توجهشان را جلب کرد. البته، درجه یک اسپایسر همانطور که داشتند سوار می‌شدند پرسید:

- آنها در رم انگلیسی صحبت می‌کنند؟



ویلسون ارگرونا گهان از ترامپل به یک خانه در میلواکی<sup>۱</sup> منتقل شد. او درست یک شب آنجا اقامت داشت. چون نباید وجودش پیدا شود. جک ارگرو یا او در فرودگاه ملاقات کرد و به او یک بلیت داد. و با هم به سمت واشنگتن پرواز کردند دو روز پس از ترک فلوریدا، برادران ارگرو، کتی سندز و راجر لیز برای حواله بعدیشان به لانگلی گزارش دادند.

\*\*\*

سه روز قبل قرار بود او واشنگتن را برای ملاقاتی در دنور<sup>۲</sup> ترک کند، آرون لیک با هماهنگ کننده‌اش برای نهار به توافق رسید. یک برنامه شادی بود، کاندیدای قانع می‌خواست یکبار دیگر از افرادی که طرفدارش بودند، تشکر کند. افرادی قابل قبولش برای یک ماه در همه جا نوشته می‌شد، ولی تدی چند پیشنهاد داشت که می‌خواست در موردش بحث شود. او تا دفتر تدی اسکورت شد، جایی که پیرمرد مثل همیشه زیر پتویش منتظر بود. او خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید، لیک با خودش چنین فکر کرد همراهان رفتند، در بسته شد، و لیک متوجه شد که میزی آماده نشده آنها دور میز در مقابل هم و خیلی نزدیک نشستند.

تدی سخنرانی را دوست داشت اما چند نظریه داشت، او به آرامی گفت:

- سخنرانی‌هایت خیلی طولانی بود.

ولی لیک چیزهای زیادی برای گفتن در این روزها داشت.

او می‌گفت:

- ما هنوز مشغول تصحیح هستیم.

تدی گفت:

- این انتخابات به تو تعلق دارد، آقای لیک.

- من احساس خوبی دارم ولی باید سروصدایی به پا شود.

- تو با پانزده درصد اختلاف می‌بری

لیک دیگر لبخند نزد و گوش کرد.

- مثل این است که در حاشیه باشم.

- تو الآن در لیست کمی بالاتر هستی. ماه بعد نایب رئیس بالا

می‌رود.

این همانطور بالا و پائین می‌شود تا اواسط اکتبر. سپس یک شرایط هسته‌ای ایجاد می‌شود که جهان را خواهد ترساند و شما آقای لیک، تبدیل به نجات دهنده می‌شوید.

- شرایط حتی نجات دهنده را هم می‌ترساند.

لیک یواش پرسید:

- جنگ؟

- نه، گشته و زخمی دارد. ولی آمریکایی نیستند نثی جنگو<sup>۱</sup> سرزنش

می‌شود، و رأی دهندگان خوب تو را در لیست بالا می‌برند. تو می‌توانی با بیست درصد برتری ببری.

لیک نفس عمیقی کشید. او می‌خواست سؤالات زیادی بپرسد و شاید به خونریزی اعتراض کند. ولی فایده‌ای نداشت. هر نقشه‌ای که تدی برای اکتبر داشت، الآن در دست اقدام بود. چیزی وجود نداشت که لیک بتواند بگوید که آن را متوقف کنید.

- آقای لیک، به همان حرفها ادامه بده. جهان در آینده احمق تر هم می‌شود و ما باید به اندازه کافی قوی باشیم تا بتوانیم از زندگیمان محافظت کنیم.

- پیغام تا حالا خوب کار کرده.

- حریفانت پراکنده می‌شوند. آنها برای این نظریه به تو حمله

می‌کنند، و تو را به خاطر بولهایت محکوم می‌کنند. کمی از تو بالا می‌روند.  
ولی هراسان نشو در اکتبر زیر و رو می‌شود، به من اعتماد کن.

- بله.

- آقای لیک تو برنده می‌شوی، همان پیام را دائم تکرار کن.

- بله، من این کار را خواهم کرد.

تدی گفت:

- خوبه.

و چشمانش را برای لحظاتی بست، مثل اینکه به یک چرت فوری  
احتیاج داشت. سپس چشمانش را باز کرد و گفت:

- حالا، یک موضوع کاملاً متفاوت. من کمی در مورد نقشه‌های تو  
وقتی به کاخ سفید رفتی، کنجکاوم.

لیک گیج شده بود و صورتش این را نشان می‌داد.

تدی ادامه داد:

- تو به یک همراه احتیاج داری، آقای لیک یک خانم اول، کسی که  
با حضورش به کاخ سفید شکوه می‌بخشد کسی که زیبا، خوش اندام و  
البته جوان باشد تا بتواند بچه‌دار شود. آقای لیک، مدت طولانی است که  
ما در کاخ سفید بچه نداشته‌ایم.

لیک مبهوت مانده بود، گفت:

- تو باید شوخی کنی.

- من این جین کردل را که از کارمندان شماست دوست دارم، او سی  
و هشت سال دارد و با هوش و بسیار زیباست، هرچند که لازمست  
پانزده پوند وزن کم کند، دوازده سال پیش طلاق گرفته که فراموش شده.  
فکر کنم او زن اول خوبی باشد.

لیک سرش را یک طرفی کرد، او ناگهان عصبانی شد. او می‌خواست

همه چیز را بر سر تدی بگوید، ولی برای لحظاتی ساکت شد و سپس زیر  
لب گفت:

- آیا عقلت را از دست داده‌ای؟

- ها درباره ریگی می‌دانیم.

تدی این را با لحنی سرد گفت و چشمانش بر عمق جان لیک نفوذ  
کرد.

هوا از درون ششهای لیک خالی شده بود. او آهی کشید و گفت:

- آه خدای من.

او کمی بایش را جابجا کرد، بدنش از شوک یخ زده بود. برای اینکه  
موضوع بدتر شود، تدی یک ورقه کاغذ به او داد. لیک آن را گرفت، و  
فوراً آن را شناخت یک کیبی از آخرین یادداشتی برای ریک بود.

ریک عزیزم

فکر می‌کنم بهتر است ما روابطمان را پایان دهیم

امیدوارم که خوش باشی.

ارادتمند شما، ال

لیک می‌خواست بگوید که او می‌تواند توضیح دهد، و آنطور که به  
نظر می‌رسد، نیست ولی تصمیم گرفت چیزی نگوید، حداقل در آن موقع.  
سؤالها به مغزش سرازیر شد. چقدر آنها را می‌دانند؟ چگونه به نامها  
دسترسی پیدا کرده بودند؟ آیا کسی دیگر می‌دانست؟ تدی گذاشت تا او  
در سکوت رنج ببرد. عجله‌ای در کار نبود وقتی فکرش آزاد شد، حالت  
سیاستمداری در لیک دوباره سرجایش آمد. تدی داشت راه خلاص را  
پیشنهاد می‌کرد. تدی داشت می‌گفت:

- پسر فقط مثل یک توپ با من بازی کن آنوقت همه چیز درست  
می‌شود. همانطور که من می‌گویم عمل کن.

لیک آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

- من هم او را دوست دارم.

- البته که اینطور است. او برای کار مناسب است.

- بعد او خیلی با شخصیت است.

- تا به حال با او همبستر شده‌ای؟

- نه.

- پس عجله کن، دست او را بگیر، بگذار شایعات شروع شود، یک

هفته قبل از انتخابات، اطلاع بده که کریسمس از دواج می‌کنید.

- بزرگ یا کوچک؟

- عظیم، اتفاق اجتماعی سال در واشنگتن

- من این را دوست دارم.

- بهتر است سریع حمله شود، قبل از شروع رسمی کارت، اطلاع بده

که بانوی اول منتظر بچه است یک داستان شگفت انگیز می‌شود. و دوباره

دیدن یک بچه کوچک در کاخ سفید چقدر زیباست.

لیک لبخند زد و سرش را تکان داد و وانمود کرد آن فکر را دوست

دارد و سپس ناگهان اخم کرد:

- آیا کسی دیگر هم در مورد ریک می‌داند؟

- نه، او خنثی شده.

- خنثی؟

- او دیگر نامه‌ای نمی‌نویسد، آقای لیک و شما آنقدر با تمام

بچه‌ها یتان مشغول هستید که فرصت فکر کردن به افرادی مثل ریکی را

پیدا نمی‌کنید.

- ریکی چی؟

- بدو پسر، بدو پسر.

- من خیلی متأسفم، آقای مینارد خیلی متأسف. این دیگر تکرار

نمی‌شود.

- البته که نخواهد شد. من تمام پیرونده‌ها را گرفته‌ام، آقای لیک همیشه آن را به یاد داشته باشد.

تدی خودش را به عقب برد، انگار ملاقات تمام شده باشد.

لیک گفت:

- یک لحظه تنهایی و ضعف بود.

- اهمیت نده، لیک، مواظب جین باش. اتاقی برای او ترتیب بده، او

خیلی کار می‌کند و به نظر خسته می‌رسد. کنارش را سبک کن. او

می‌خواهد یک بانوی اول شگفت انگیز شود.

- بله آقا.

تدی در آستانه در بود.

- لیک، دیگر مرا غافلگیر نکن.

- نه آقا.

تدی در را باز کرد و بیرون رفت.

\*\*\*

در اواخر نوامبر، آنها در مونت کارلو<sup>۱</sup> به خاطر زیبایی و هوای گرمش و همچنین چون آنجا به زبان انگلیسی حرف می‌زدند، مقیم شدند. آنجا کازینو وجود داشت که برای اسپایسر یک باید بود، ونه بیج و نه یاربر نمی‌توانستند به او بگویند که دارد می‌بازد یا می‌برد، ولی او خوش می‌گذراند همسرش هنوز از مادرش که نمرده بود، مراقبت می‌کرد. همه چیز خوب پیش می‌رفت چون جو روی به خانه باز نمی‌گشت و او هم می‌سی سی پی را ترک نمی‌کرد.

آنها در یک هتل کوچک و تمیز در کناره شهر سکنا داشتند و معمولاً هفته‌ای دو بار با هم صبحانه می‌خوردند و بعد از هم جدا می‌شدند وقتی ماهها گذشت و آنها را به زندگی جدیدشان عادت کردند، کمتر و کمتر



همدیگر را می‌دیدند. آنها علایق مخصوصی داشتند و اسپایسر می‌خواست قمار بازی کند و بتوشد و وقتش را با خانمها بگذراند. بیج دریا و ماهیگیری را ترجیح می‌داد. یاربر مسافرت می‌کرد و تاریخ جنوب فرانسه و شمال ایتالیا را مطالعه می‌کرد.

ولی هر یک از آنها همیشه می‌دانست که دیگری کجاست. اگر یکی ناپدید می‌شد دو تای دیگر می‌گشتند ببینند کجاست.

آنها چیزی در مورد عقوشان در جایی نخواندند بیج و یاربر ساعتی در یک کتابخانه در رم می‌گذراندند، روزنامه‌های آمریکایی می‌خواندند تا از همه چیز آگاه باشند. حتی یک کلمه هم در مورد آنها وجود نداشت. آنها با کسی در خانه و کشورشان تماس نداشتند همسر اسپایسر گفته بود که به کسی نگفته که اسپایسر از زندان آزاد شده. او هنوز فکر می‌کرد که او فرار کرده است.

در روز شکرگزاری فین یاربر در کنار کافه‌ای در مونت کارلو، خوش می‌گذراند. هوا گرم و آفتابی بود، او بصورت مبهمی حس می‌کرد که تعطیلی مهم است که برگردد به خانه، البته او اهمیتی نمی‌داد چون نمی‌خواست برگردد. بیج در اتاق هتلش خواب بود. اسپایسر در کازینوی سه بلوک آن طرفتر بود.

یک صورت آشنا و مبهم معلوم نبود از کجا ظاهر شد. در یک چشم به هم زدن، مرد رویروی یاربر نشست و گفت:

- سلام فین، مرا به یاد می‌آوری؟

یاربر آرام کمی قهوه نوشید و به صورتش نگاه کرد او را آخرین بار در ترامپل دیده بود.

مرد گفت:

- ویلسون ازگرو از زندان.

یاربر فنجان قهوه را قبل از اینکه از دستش بیفتد، زمین گذاشت.

- صبح بخیر ارگرو.

فین آرام گفت هر چند چیزهای زیاد دیگری هم می‌خواست بگوید.

- حدس می‌زنم از دیدن من تعجب کردی.

- بله، همینطور است.

- خیر تغییر افکار عمومی در مورد آرون لیک هیجان انگیز نبود؟

- فکر می‌کنم چکار می‌توانم برای شما کنم؟

- می‌خواستم که فقط بدانی ما همیشه به شما نزدیک هستیم، فقط به

خاطر اینکه شاید به ما احتیاج داشته باشید.

فین گفت:

- جالب به نظر می‌رسد.

پنج ماه از آزادیشان می‌گذشت آنها از کشوری به کشور دیگر

مسافرت کرده بودند از یونان به سوئد، از هلند به پرتغال، آرام به سمت

جنوب رفته بودند، چطور ارگرو می‌توانست آنها را پیدا کند؟

این غیر ممکن بود.

ارگرو یک مجله از داخل زاکتش بیرون آورد.

- هفته پیش به این مجله برخورددم.

و سپس آن را به فین داده. در صفحه آخر مجله دور یک آگهی خط

قرمز کشیده شده بود.

سام ا بیست ساله به دنبال یک مرد موقر و مهربان چهل تا پنجاه ساله

به عنوان دوست مکاتبه‌ای است.

یاربر آن را قبلاً دیده بود. ولی شانه‌هایش را بالا انداخت انگار

چیزی نمی‌داند.

ارگرو پرسید:

- آشنا به نظر می‌رسد، درسته؟

### انتشارات کوشش

از این نویسنده منتشر کرده است

موکل

زمانی برای کشتن

اتاق مرگ

دختر انتقامجو

وکیل خیابانی

فین گفت:

- همه به نظر من یک جور است.

مجله را روی میز انداخت. این چاپ اروپایی خارج از محدوده بود.

ارگرو گفت:

- ما آدرس را در اداره پست اینجا در مونت کارلو دنبال کردیم.

و اضافه نمود:

- یک صندوق پستی اجاره‌ای جدید، با یک نام مستعار و همه چیز،

عجب تصادفی.

- ببین، من نمی‌دانم که تو برای کی کار می‌کنی، ولی من می‌دانم که ما

تحت اختیارات قانونی شما نیستیم. ما یک قانون را هم نشکسته‌ایم. چرا

از اینجا نمی‌روی؟

- بله، فین، ولی دو میلیون دلار کافی نبود؟

فین لبخند زد و به اطراف کافه نگاه کرد کمی قهوه نوشید و گفت:

- بهتر است که تو مشغول باشی.

ارگرو گفت:

- همین اطراف دوباره می‌بینمت.

سپس بلند و ناپدید شد.

یاربر قهوه‌اش را تمام کرد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. او کمی

به خیابان و ترافیک نگاه کرد، سپس بلند شد تا به دوستانش بییوندند.

پایان